



سر من هر چه اومد حقمه  
رمان گروهي

سر من هر چه اومد حقمه

کار گروهي

بسمه تعالی

با زنگ خوردن گوشیم از صحبت با مهیار دست برداشتم... دستمو توی کیف کوچیک دستیم کردم و گوشیمو در آوردم با دیدن اسم مامانم استرس به وجودم تزریق شد... مهیار با اشاره پرسید کیه؟ زیر لب گفتم:

-مامانم...

ابرو هاشو بالا دادو گفت:

-برو تو کوچه صحبت کن...

از روی نیمکت بلند شدم و سریع رفتم تو کوچه... تماس قطع شد... وای ددم یاندی! گذاشتم چند لحظه که گذشت زنگ زد... بعد دوتا بوق برداشت:

-ترانه... کجایی عزیزم؟

-گفتم که بیرونم مامانی!

مامان-ساعتو نگاه کردی!؟

-اوه شرمنده... انقدر با یگانه مشغول صحبت بودم به کل یادم رفت!

مامان-زود باش بیا تا بابات نیومده سرم غر نزده!

-چشم اوادم!

خداحافظی کردم... نفسمو دادم بیرون... گوشیه گذاشتم توی کیفم... مهیار به سمتم اومد:

-اوضاع رو به راهه؟

به چشمای سبز خوشرنگش خیره شدم و با حالت بامزه گفتم:

-اوره آقایی!

خندید از همونایی که من غش میرم واسش:

-موش کوچولو! بدو برو خونت که دیرت نشه!

سرمو تکون دادم... اومد جلو منو تو آغوش کشید... لبخندی زد و بعد چند لحظه ازش جدا شدم... بدو رفتم اونور خیابون... تاکسی سوار شدم و رفتم سمت خونه... گوشیم دوباره زنگ خورد... یگانه بود... با خوشی جواب دادم:

-جوووونم؟

یگانه-کووووفت! رفتی عشق و حالتو کردی عوضی!

-دو دقیقه حرف زدیم فقط!

یگانه-بی جنبه دو دقیقه حرف زدن اینجور رو به راهت کرده؟

-بیخیال حالا! انم زنگ نزد بهت؟

یگانه-نووووچ! میدونی که زنگم بزنه نمیتونم دروغ بگم!

-خیلی بیشعوری انصافا!

به مقصد رسیدم... کرایه رو دادم و پیاده شدم... به سمت کوچه رفتم و گفتم:

-من دارم میرسم خونه..کاری باری؟

یگانه-فدا...فعلا..

-فعلا...

گوشیو تو کیفم انداختم و کلیدو در آوردم...با ترس و لرز در پارکینگو باز کردم...رفتم داخل..با خالی بودن جای ماشین بابا نفسمو محکم بیرون دادم و عین جت رفتم سمت آسانسور...وارد طبقمون شدم و رفتم سمت واحد...درو باز کردم و وارد شدم...

-سلام!

مامان که سرش توی گوشی بود سرشو تکون داد و سلام زیرلبی گفت...رفتم سمت اتاقم...

-بابا کجاست؟

مامان-یکم کار براش پیش اومد دیرتر میاد!

رفتم تو اتاق...شالمو برداشتم و خودمو انداختم رو تخت...خم شدم کیفم که روی زمین بودو برداشتم و گوشیمو در آوردم و نتشو روشن کردم...مشغول بالا و پایین کردن پی اما بودم و درهمون حال دکمه های مانتومو باز میکردم...بعد چند دقیقه بلند شدم و لباسامو در آوردم...با اینکه مهیار کلی پاستیل و تنقلات برام خریده بود ولی بازم گشنه ام بود!رفتم بیرون:

-مامان؟شام!

مامان-رو گازه...واسه خودت بریز...

رفتم بالا سر دیگ ماکارونی...چشمام برق زد!یه بشقاب پر ریختم و مشغول خوردن شدم..بعد خوردن غذا ظرفارو شستم و رفتم تو اتاق...خب خب!از کتابخونه کتاب تاریخمو برداشتم و مشغول خوندن شدم برای فردا!

کاملا بی هدف به چهره بی روح و سرد دبیر تاریخ خیره شده بودم و بدون اینکه به درسی که میداد توجه کنم ، فکرم همه جا می چرخید...به مهیار فکر میکردم و حرفای بامزه دیروزش و ریز ریز می خندیدم...دیوونه شده بودم!تو همین دوماه دیوونش شده بودم!

با ضربه ای که به پهلوام خورد از فکر بیرون اومدم و نیم نگاهی به سمت یگانه انداختم و حرصی و لب زدم:چییه؟

یگانه با صدای آرومی گفت:تو چته دختر؟حواست رو جمع کن...میدونی اگه بهرامی بفهمه حواست ن...

-:اون ته کلاس چه خبره؟مقدم؟

پوفی کشیدم و گفتم:بله خانوم؟

بهرامی: جلسه گذاشتین؟

-: نه خانوم... ببخشید...

سری تکون داد و دوباره مشغول حرف زدن شد...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: آدم مزخرفتر از این ندیدم... ترشیده...

یگانه ریز ریز می خندید...

باز دوباره صدای نحسش بلند شد: مقدم... برو بیرون از کلاس...

بدون هیچ حرفی از جا بلند شدم و به سمت در کلاس رفتم... تا لحظه ای که از کلاس خارج شدم نگاهش رو حس میکردم و میدونستم منتظر یه عذرخواهی اما دیگه حوصله کلاسش رو نداشتم...

چند دقیقه ای توی سالن قدم زدم که صدای زنگ بلند شد و بهرامی از کلاس بیرون اومد...

با اخم نگاهی به من انداخت و از کنارم رد شد... ایشی گفتم و کلافه وارد کلاس شدم و روی میز معلم نشستم...

یگانه سیبی به سمت پرتاب کرد که توی هوا گرفتم و گاز بزرگی بهش زدم...

کنارم نشست و گفت: سرکلاس این یه ذره بهتر برخورد کن... با مدیر فامیله... اگه بخواد پرونده ات رو میذاره زیر بغلت و اخراج...

-از درس دادنم معلومه با پارتی اومده!

روم رو به سمت دیگه ای چرخوندم...

با دیدن نرگس به سمت یگانه برگشتم و گفتم: این دیوونه چرا گریه میکنه؟

شونه ای به نشونه ندونستن بالا انداخت...

صدای زهرا که مثل همیشه مشغول نقاشی روی تخته بود بلند شد: با بی افش بهم زده...

یگانه: آخی...

و از روی میز پایین اومد و به سمت نرگس رفت مشغول دلداری دادن شد...

نگاهم رو از روی اون دوتا برداشتم و به سیب نیم خورده ی توی دستم خیره شدم و زمزمه کردم: یعنی ممکنه یه روز مهیار هم...؟

کلافه از روی میز پایین اومدم و به سمت آبخوری رفتم و به خودم نهیب زدم: نه... حتی فکرش رو هم نکن... مهیار اینجوری نیست...

و مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم...

وارد خونه شدم... مقنعه مو از سرم درآوردم و رفتم تو سالن... مامان و مریم جون دوست صمیمی مامان نشسته بودن رو کاناپه و میگفتن می خندیدن...

-سلام!

مریم جون-به سلام ترانه جون خودم... چطوری گلم؟

-مرسی مریم جون...

مامان-برو ناهار هست بخور..

-میل ندارم...

مامان-باز تو اون مدرسه چه کوفتی خوردی؟

با کلافگی گفتم:

-هیچی بخدا!

و رفتم تو اتاقم... لباسامو در آوردم و خزیدم زیر پتو..

\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم سرمو از زیر پتو درآوردم.. لعنت بر مزاحم! با دیدن اسم مهیار ذوق زده نشستم... لعنت چیه؟! پس میگیرم حرفمو! با صدای آهسته جواب دادم:

-الو؟

صدای خش خش اومد و بعد صدای ضعیفش:

-ت.. ترانه..

نگران شدم:

-مهیار؟! خوبی؟

مهیار-ن.. نه!

-کجایی؟ چی شده؟

مهیار-پاتوقمون...

-الان میام!

گوشیو قطع کردم... سریع یه شلوار لی و پالتو پوشیدم... موهام تا روی شونم بود جمع و جوری بستمشون و کلاه پشمی رو سرم گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون... هنوزم مریم جون بود!!

مامان-کجا شال و کلاه کردی؟

-میرم پیش یگانه...

داشتم کفشامو می پوشیدم که گفت:

-زود بیا!

باشه ای گفتم و زدم بیرون! تند تا کسی گرفتم و رفتم پارک همیشگی! با این سرما بازم شلوغ بود! رفتم ته پارک... نگراناش شده بودم شدیداً... دعوا کرده بود؟ نکنه چاقو خورده؟ وای نه! گوشیمو در آوردم و زنگ زدم بهش:

-الو... کجایی؟

صداش واضح شد:

-پشت سرت!

برگشتم و با دیدن قیافه خندونش تعجب از چشمم زد بیرون!

-دروغ گفتی؟

شونه بالا انداخت:

-دلم برات تنگ شده بود!

اومد جلو و تو آغوشم کشید و دستشو نوازش گونه روی کمرم می کشید... ۱۸ سالم بودو ۵ سال ازم بزرگتر بود... اولاً واسه تفاوت سنیم درخواستشو قبول نمیکردم اما کم کم به دلم نشست و نتونستم ردش کنم! با صدای بوق ممتد یه ماشین که از پشت سرم میومد مهیارم کشیدم کنار دیوار... وسط کوچم و ایساده بودیم آخه!! کوچه تاریک و خلوت بود.. از گرمای آغوشش گرم شده بود... سرشو خم کرد و بوسه ای روی گردنم گذاشت که مور مورم شد ولی حرفی نزدم...! مشتت به سینه اش کوبیدم:

-میدونی چقدر استرس بهم وارد شد؟

مهیار-انقدر دوستم داری؟

با چشمای درشت شده به چشماش زل زدم:

-شک داری؟!!

خندید:

-چشماتو اونجوری نکن خوردنی میشی!

ازم جدا شد... دستمو گرفت و باهم مشغول قدم زدن شدیم...

-مهیار دیرم نشه؟..

مهیار-یه تاکسی گرفتنه دیگه...

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم..بعد ده دقیقه گفتم:

-خب دیگه من برم!

فقط نگاهم کرد...گفتم:

-راستی!امروز یکی از بچه های مدرسه با بی افش بهم زده بود!پسره ولش کرده بود...تو که...

انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت به علامت سکوت:

-شوخیشم خوب نیست!برو مواظب خودت باش!

روی پاشنه پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم..سریع رفتم اونور خیابون و تاکسی گرفتم

-ماماااااااااان!

مامان-یامااان!گفتم که نه!

لب و لوچم آویزون شد:

-خب آخه چرا؟؟؟

مامان-چون که زیر!دختر ۱۹ساله رو چه به رنگ مو!

از روی میل بلند شدو رفت توی آشپزخونه..نشستم روی این:

-خب مامان بعد کنکور که میرم دانشگاه..

حرفمو قطع کرد:

-که اگه قبول شی!

صورتمو درهم کردم:

-مامان!

از رو این پریدم پایین و رفتم تو اتاق!گوشیم که روی تخت بود روشن خاموش میشد..پریدم و برش داشتم!

-سلام خانومی!

بیحال گفتم:

-سلام..

مهیار-چرا دمقی؟

-خب میخوام موهامو رنگ کنم...-

حرفمو قطع کرد:

-قرمز نکنی شبیه آنشرلی میشی!

خندیدم:

-مامانم نمیزاره! واسه همین بیحالم!

مهیار-خب حالا که چیزی نشده!بزار یه سال دوسال دیگه که رفتی دانشگاه!

-خب هفته دیگه عروسی خواهر یگانس میخواستم موهامو بلوند کنم!

مهیار-تو همینجوریشم خوشگلی!حالا بلوند کنی چه جیگری میشی!

خندیدم:

-پررو!

مامان داد زد:

-بیا شام!

مثله خودش داد زدم:

-اومدم!

به مهیار گفتم:

-من برم فعلا!

خداحافظی کردم و قطع کردم...از اتاق بیرون اومدم...بابا تازه اومد!به ساعت نگاه کردم...۱۰شب!

-سلام بابا!

لبخندی زد:

-سلام ترانه ی بابا!

گونشو بوسیدم:

-خسته نباشی...-

بابا-سلامت باشی...-

رفت تو اتاق...برگشتم و به مامان نگاه کردم که پشت میز نشسته بودو بابارو نگاه میکرد...نشستم

پشت میز:



-قهرین؟

نگاهم کرد:

-هوم؟

ابرو بالا انداختم:

-هیچی!

بابا که اومد مامان بلند شد و رفت تو اتاق... همین جور رفتاراشونو نگاه میکردم.. لیوانی دوغ واسه خودم ریختم و گفتم:

-تقصیر کدومتونه؟

بابا بینیمو کشید و گفت:

-فضولیش به تو نیومده شیطون!

لبخندی زدم و ظرف غذامو برداشتم و گذاشتم توی سینک... رفتم توی اتاق و مشغول چت با مهیار شدم... دوساعت بعد با صدای جروبحث گوشیدم انداختم روی تخت و رفتم پشت در... صدا از سمت سالن میومد... درو آروم باز کردم.. مامان و بابا وسط سالن داشتن جروبحث میکردن... بابا از مامان میخواست که باهاش صحبت کنه ولی مامان نمیداشت و جیغ جیغ میکرد آخر سر مامان گلدونو برداشت و کوبید به دیوار پشت سر بابا.. قلبم شروع کرد به تند تند زدن... میخواستم برم و جلوشونو بگیرم ولی پاهام انگار میخ شده بود به کف اتاق! بابا رفت سمت اتاقشون... بعد چند دقیقه بیرون اومد و از خونه زد بیرون... مامان نشست روی کاناپه... جرات پیدا کردم و رفتم بیرون... روبروی مامان روی زمین نشستم... دستاشو با صورتش گرفته بود... دستامو گذاشتم رو زانوهایش:

-مامان...

با صدای گرفته گفتم:

-برو تو اتاق ترانه!

بغضم گرفته بود... بلند شدم و تند رفتم تو اتاقم... دراز کشیدم روی تخت و پتورو تا سرم کشیدم بالا مهیار: از این اتفاقا پیش میاد خانومم اینکه گریه نداره... دعوا نمک زندگیه... حتما یه موضوعی بین خودشونه... خودشون حل میکنن ...

دستمالی که به سمتم گرفته بود رو گرفتم و خیسی روی گونه هام رو پاک کردم و گفتم: آخه تا حالا ندیده بودم اینقدر جدی دعوا کنن... به خاطر همین...

اومد وسط حرفم و دستم رو گرفت و گفت: چیزی نیست عزیزم... خودت رو ناراحت نکن... دیگه نیبیم این مروارید ها رو حروم کنی ها...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...

لبخندی روی لبش نشوند و برای عوض کردن موضوع و اینکه منو از اون حال و هوا دربیاره گفت: خب بگو ببینم برنامه ات برای عروسی خواهر دوستت چیه؟! لباس داری یا بریم خرید؟

-نه...لباس دارم...لازم نیست...فقط ای کاش مامان اجازه میداد موهام رو رنگ کنم...

مهیار: حالا که اجازه نمیدن خیلی اصرار نکن ... اتفاقا رنگ موهای خودت خیلی قشنگه...

خندیدم و گفتم: حالا چون رنگ موهام قشنگه دلیل نمیشه من تلاشم رو نکنم...

لپم رو کشید و گفت: خانوم کوچولوی لجباز!

\*\*\*\*\*

با ذوق و شوق روی تخت پریدم و شماره مهیار رو گرفتم...

مهیار: جانم؟!!

-سلام مهیاری!

خندید و گفت: سلام خانومی. چی شده که اینقدر خوشحالی؟

-بالاخره با کلی قهر و گریه تونستم مامان رو راضی کنم که موهام رو رنگ کنم. البته انقد سرم غر زد که اگه بخاطر رنگ مو مدرسه بگیرم نمیداد پادرمیونی!

مهیار: پس کار خودت رو کردی؟! ای جان! چی بشی تو با رنگ موی روشن!

-پررو نشو! من دارم میرم آرایشگاه...

مهیار: میخوای پیام دنبالت؟

-نه عزیزم با یگانه میرم!

مهیار: باشه خانومم... عروسی خوش بگذره!

-مرسی...من باید برم...فعلا!

توی صف بودیم و جهانی دختره فس فسوی مدرسه داشت مقاله میخوند واسمون! دیشب عروسی خواهر یگانه تا نصفه شب بودو حسابی خسته بودیم هم من هم یگانه! سرمو از پشت روی شونه یگانه گذاشته بودم و به ساختمونای اطراف نگاه میکردم بلکه ور زدن این دختره تموم شه!

یگانه-خوش میگذره؟!!

با پررویی گفتم:

-اهوووووم...

چشم به ساختمون روبروم افتاد...یه پسر بچه کوچولو روی بالکن خونشون واسمون دست تکون میداد...

-یگی اون موش کوچولورو!

یگانه که مثله من عاشق بچه بود گفت:

-ای جونم شیطونک!

بالاخره رضایت دادن که بریم کلاسامون!

کوله ام رو توی بغل یگانه انداختم و روی نیمکت ولو شدم...

یگانه: چرا انقدر بیحالی تو!

با بی حالی به زور جوابش رو دادم: خسته ام یگان! دیشب تا دیروقت عروسی خواهرت بودیم. تو چطوری اینقدر سرحالی؟ من دارم میمیرم واسه خواب!

یگانه خندید و گفت: الان یه خبر خوب بهت میدم خواب از سرت بپره!

کمی سرم رو از روی میز بلند کردم و با چشمای نیمه باز زل زدم به صورت شاد یگانه و با صدای گرفته ای گفتم: چی شده؟! عروس شدی به سلامتی؟!!

یگانه زد زیر خنده و گفت: عروس چیه دیوونه؟! امروز دو ساعت معلم نداریم...

با شنیدن حرف یگانه چشمام تا آخر باز شد و خواب از سرم پرید...

صاف نشستم و گفتم: جون من راست میگی؟!!

یگانه: دروغ چیه؟

با فکری که به سرم زد از جا بلند شدم و کوله ام رو برداشتم و دست یگانه رو هم کشیدم.

یگانه: کجا میری؟

-: بیا بهت میگم...

سریع از کلاس بیرون اومدم... داشتم میرفتم سمت حیاط پشت مدرسه که با شنیدن صدای معاون مدرسه، خانم نوابی، سرجام ایستادم و گوشامو تیز کردم!

نوابی رو به آقای کریمی، سرایدار مدرسه، گفت: سیستم دوربین ها امروز بهم ریخته... برو به این آدرس (برگه ای رو به دست کریمی داد و ادامه داد) بگو یکی رو بفرستن واسه تعمیرات...

کریمی سری تکون داد و گفت: چشم خانوم. تا نیم ساعت دیگه میرم...

بعد از شنیدن حرف های نوابی تو تصمیم مصمم تر شدم!

یگانه:میشه بگی چیکار میخوای بکنی؟

-:میخوام این دو ساعت رو بیچونم...!

یگانه:جان؟! با جرئت شدی...!

-:بودم!حالا هم وقتمو نگیر بیا برو سر این کریمی رو گرم کن منو ببینه!

یگانه:خیلی پررویی!باشه...برو آماده باش!

و به سمت پیرمرد همیشه مهربون مدرسه رفت...

کمی باهانش حرف زد و به آب خوری اشاره کرد...

کریمی هم با قدم های آرام به سمت آبخوری رفت..

با اشاره یگانه پا تند کردم و از مدرسه زدم بیرون!

گوشیم رو از جیب مخفی کوله ام بیرون آوردم و روشنش کردم!

به محض روشن شدن شماره مهیار رو گرفتم.

مهیار:جانم خانومم؟!!

-:سلام.

-:سلام عزیزم.خوبی؟مدرسه ای؟!!

تعجب صدایش رو حس کردم.

خندیدم و گفتم:دو ساعت معلم نداشتیم زدم بیرون!کجایی الان؟

مهیار:شرکتِ بابا!برو پاتوق منم الان میام!

-:باشه.فعلا!

خوشحال خندیدم و دستم رو جلوی تاکسی زرد رنگ تکون دادم!میدونستم که اونم بعد چهار روز

میخواد منو ببینه!

دستمو بردم سمت چوونش و صورتشو آوردم بالا...با غصه زل زدم به چشمای سبز رنگش و گفتم:

-واسه همیشه؟!!

مهیار-آره احتمالا...

-دیگه نمی بینمت؟

حرفی نزد..سرمو گرفتم پایین و اشکام روی گونم راه گرفت...سخت بود خب..بعد این چندماه...داشت میرفت کانادا...دیگه نمی دیدمش..باباش مجبورش کرده بود..

مقنعه مو از سرم کشید:

-خوش رنگ شدن...

روی موهامو بوسید:

-همیشه به یادتم!

سرمو گرفتم بالا:

-میخوای بگی تمومه؟!

صورت اشکیمو که دید با دستاش صورتمو قاب گرفت:

-نریز این مرواریدارو!نگفتم که واسه همیشه!شاید یه روزی برگردم!

-و شاید من اون روز باشم!

مهیار-نمیتونم حرف پدرمو رد کنم ترانه!کارای شرکت تو کانادا بهم ریخته!

حرفی نزدم و ازش دور شدم...سعی کردم به خودم مسلط بشم...سخت بود لبخند زدن ولی زدم!برگشتم و گفتم:

-تاحالا باهات عکس نگرفتم!

خندید:

-با این ریخت و قیافه؟

و به صورتم اشاره کرد...خندیدمو گوشیمو دراوردم:

-مهم نیست!

عکسو که گرفتیم رفتیم سمت خیابون..

-کی میری؟

مهیار-احتمالا دو روز دیگه...

-چقدر کم..

مهیار-میخوای فردا بریم دور دور؟

چشمام برق زد:

-آره!

ولی درجا لب و لوچم آویزون شد:

-این یعنی خداحافظی!

دستی نوازش گونه روی گونم کشید:

-بیخیال..بدو برو مدرسه!

چشمامو تو حدقه چرخوندم:

-اوف مدرسه!

به یگانه پی ام دادم...میدونستم واسه اینکه برگردم مدرسه گوشیش دم دستشه...بعلاوه زنگ ورزشم داشتیم و راحت میتونستم داخل مدرسه شم...

به عکسم با مهیار خیره شدم و برای چندمین بار قربون صدقش رفتم...امروز آخرین روزی بود که دیدمش و رفتیم کافه...با صدای مامان گوشیه انداختم رو تخت:

-تراااانه!بیا شام!

از اتاق اومدم بیرون...نشستم پشت میز:

-بابا نمیداد؟

شونه بالا انداخت...اووووف اینا نمیخوان آشتی کنن؟!بعد شام خواستم برم تو اتاقم که مامان گفت:

-واست کلاسی کنکور ثبت نام کردم از فردا شروع میشه...

-یه نظر نپرسی از من مامان جان؟

مامان-به خودت که باشه هیچ کاری نمیکنی!

شونه بالا انداختم رفتم تو اتاقم...خب اینم خوبه!حداقل فکرم درگیر درس میشه!

\*\*\*\*

-جدی یگی نمیخوای کلاسی بری؟

یگانه-نه جیگر...از پشش برمیا!

-خود دانی!

پسری از کنارم رد شد:

-جوووووون بخورمت!

-تو همون گهتو بخور!

پسره دهنش بسته شد و منم یه لبخند پیروز مندانه زدم..

یگانه خندید:

-ندزدنت تری!

-بیخود کردن! منو نشناختن هنوز!

یگانه-مامان بابات آشتی نکردن؟

-نچ... تازه بابام از دیشب رفت خونه مامانش!

یگانه قهقه زد:

-اولالا! چه بابایی!

-چه کنیم دیگه!

به در آموزشگاه رسیدم:

-یگی من دارم میرم... فعلا!

خداحافظی کردم و او دم وارد آموزشگاه بشم که صنمو دیدم... دوست صمیمیم قبل یگانه!

صنم-به ترانه خانوم! از این طرفا دختر؟

-کلاس قبل کنکور!

صنم-جدی؟! منم میام اینجا...

-مفید هست؟

صنم-آره خوبه! البته به تلاش خودتم بستگی داره!

سرمو تکون دادم... از وقتی کلاسامون عوض شده بود از هم خبر نداشتیم... با مشت زد به بازوم:

-مارو فراموش کردی رفیق!

لبخندی زدم:

-شرمندتم!

متقابلا لبخندی زد:

-هنوز همون شماره رو داری؟

سرمو تکون دادم به ساعت توی دستش نگاهی انداخت:

-بهت پی ام میدم! من برم دیرم شد!

خداحافظی کردم و رفتم داخل آموزشگاه

یک ماه بعد

درحالی که هذفریمو توی گوشم تنظیم میکردم از آموزشگاه دراومدم...داشتم دق میکردم از دوری مهیار..دیگه شمارشم جواب نمیداد!کار هرشبم شده بود دلتنگی و نگاه کردن به عکاسش و گریه!بابا برگشته بود ولی خونه سرد بود...از اینهمه فشار بی حوصله شده بودم...آهنگ لطفا دوباره برگرد رضایا پلی شد...

تو که خوب میدونی من چجوری آرام میشم

"تو که خوب یادته اشتباه چندسال پیشم برگرد

لطفا دوباره برگرد"

سرم پایین بودو راه خودمو میرفتم و به هیچ پسری نگاه نمیکردم دوست نداشتم به مهیارم خیانت کنم چون امید داشتم برمیگرده..

"تو یه خودخواهی که هر وقت بخوای قهر میکنی

منو تنهاترین عاشق این شهر میکنی برگرد

لطفا دوباره برگرد"

دلدم گرفته بود...انگاری یکی قلبمو گرفته تو دستشو فشار میده!وارد کوچه پس کوچه شدم سریعتر برسم خونه...

"نمیشه چجوری مگه میشه یادم بره

شبایی که فکرتو نمیداشت خوابم بره

شبهایی که گریه هامو خودم باور نمیکردم"

پیچیدم وارد کوچه ای بشم و سرمو بلند کردم که...باورم نمیشد!نه امکان نداشت!چشمام هر لحظه درشت تر میشد و قلبم شروع کرد به تند تند زدن...

"توی دفتر من کلی شعر نصفه کاره اس

کلی حرف کلی اشک از یه عاشق بیچاره اس

کلی بغض پشت این حنجره تیکه پاره اس

لطفا دوباره برگرد"



مغزم داشت جوش میاورد! نه.. نه مهیار خارجه.. کاناداس! این قبول! این توهم! ولی... یگانه که اینجاس... یگانه ایرانه! یعنی این دونفری که جلو رومن همزادای یگانه و مهیارن؟! آره... همزادشونن.. خودشون نیستن... نیستن!

"آینده ام با تو بود هه که گذشته شد قلب و روح جسم و غرور همشون شکسته شد

یادت هست گفتمی اون که عاشقه تا تهش هست"

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریه ام تو کوچه پخش نشه... چه عاشقونه میخندن! اوای خدایا باورم نمیشه! زیباترین خیانت بود... بازیگر عشقم... تهیه کننده دوستم!!! با اشکایی که همچنان راه میگرفت رفتم جلو...

"خودت بزن یه حدس کوچیک که الان دیگه تو جمعمون نی

وقتی تورو یادم میاد دلم فقط میخواد بارون بیاد

دوباره بلند شه بوی خاطرات هرجای شهره تو خیابونا خاطره داریم خوب یادت میاد؟

چی شد عشق تو نفرت شد؟

اینو بگو وقتی رفتی چشمات مثله چشمام تر شد؟

گفتمی عوضی عوضی همیشه رفتی و رفتش آرامشم

یه عاشق یه دوست خوب همیشه برگرد و بزار آروم بشم..

همه چی مثله یه خواب بود نه؟ چرا کردی صدام زود نه؟

نمیخوام که دیگه پاشم تا کی درگیر گذشته باشم؟"

-کانادا خوش میگذره!؟

مهیار با چشمای درشت شده برگشت سمتم و لبخند رو لب هردوشون ماسید... دست یگانه که واسه گرفتن گل رز از مهیار دراز شده بود وسط راه موند... برگشتم سمتش:

-بگیر ازش! چرا معطلی!؟

خواست بیاد سمتم:

-تر...

-خفه شو آشغال هرزه! از تو انتظار نداشتم! حداقل از تو یکی حیوون!

برگشتم سمت مهیار:

-با تموم وجودم دوستت داشتم! منه خرو بگو این یه ماهه رو با چه حالی سر کردم! غافل از اینکه عشقم و دوستم دارن باهم لاو میترکونن!! خیلی کثیفین! خیلی آشغالین! از تون متنفرم! متنفررررر!

جیغ جیغ میکردم و اشکام میریخت...

"اگه فکرت پیش منه تنها امیدمه واسه برگشتنت

یه عکس دونفره تنها تصویر تو توی ذهن منه

نه همیشه چجوری مگه میشه یادم بره

شبایی که فکرتو نمیذاشت خوابم بره

شبهایی که گریه هامو خودم باور نمیکردم"

چندتا از آدما از پنجره ها و بالکناشون نگاهمون میکردن... داد زدم:

-چیه؟! تماشای خیانت لذت داره نه؟! بیاین ببینین تو چه حالی مچشونو گرفتم! همون دوستی که همیشه پشتم بودو همون عشقی که شبا قربون صدقم میرفت.. همونی که...

با تو دهنی که مهیار بهم زد نگاهش کردم... همه جارو سکوت فرا گرفت... طولی نکشید که این سکوت با صدای سیلی که زدم به گوشش شکست!

-متاسفم واسه خودم که دلم بستم به یه آدم لاشی!

عقب عقب رفتم... از کوچه با دو خارج شدم گریه میکردم و می دوییدم... خدا! امشب میخوام از حماقتام بنویسم! به نام خدا.. دلم بستم به یه لاشی!

\*\*\*\*\*

-بگو خوابم...

پتورو گذاشتم رو سرم که مامان دوباره کشیدش:

-من دروغ نمیگم! پاشو برو!

-ماماااان!

چپ چپ نگاهم کرد که بلند شدو با شلختگی این چند روزم رفتم جلو در... یگانه پشتش به من بود...

-چی میخوای؟

برگشت ولی سرش پایین بود:

-شرمندم... یه دنیا شرمندم...

-خب که چی؟ برو گمشو دیگم اینورا پیدات نشه!

درو محکم بستم... اوادم تو سالن که مامان گفت:

-تو چته این چند روزه؟

پوزخند زدم...چی می فهمید از درد من وقتی همش سرش شلوغ ماجرای خودش باباس! بدون حرف رفتم تو اتاق و درو بستم...خودمو انداختم رو تخت و برای صدمین بار توی این دو روز بغضم شکست...فقط این سوالا که من چی کم داشتم؟!چطور تونستن اینکارو باهام بکنن؟!انقدر گریه کردم که سرم رو به انفجار بود...بلند شدم صورتمو شستم و نشستم روی تخت..به در و دیوار نگاه میکردم و اعصابم حسابی خورد بود...همه چی برام بی معنی شده بود!فکر خطایی به سرم زد...خیلی بد!بلند شدم رفتم تو حموم اتاقم...تیغی رو از کمد برداشتم و همونجا نشستم روی سکو...بهش خیره شدم...باورم نمیشد یه روز بخوام با این جسم کوچیک خطرناک زندگیمو به پایان برسونم...آخ مهیار...ببین چیکار کردی با من!تیغو از جاش درآوردم و از دور نگاهش کردم...کارم به کجا رسیده!پوزخندی زدم...ضربان قلبم رفته بود بالا...واسه اولین بار بود همچین غلطی میخواستم بکنم...تیغو گذاشتم رو رگم...یه حس مور مور ی به تنم منتقل شد...مهیار...ازت متنفرم...دیگه...دیگه اصلا بخاطرت شبا گریه نمیکنم...یعنی زنده نیستم که گریه کنم...دیگه آنلاین بودن تو چک نمیکنم...دیگه واسم مهم نیستی!دیگه نمیخواهمت!نگرانتم نمیشم...فقط یه چیزی...ای کاش...ای کاش که میشد برگردی...به خودم که اودم اشک و خون باهم قاطی شده بود...با بهت زل زده بودم به خونی که از دستم جاری میشد...لال شده بودم...چرا میترسی ترانه؟!مگه همینو نمیخواستی؟!ساکت شو...حرف نزن...فقط چشماتو ببند...درد دارم...خیلی...چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار...دنیا دور سرم می چرخید و تو یه لحظه دیگه هیچی نفهمیدم!

\*\*\*\*\*

تا پا توی خونه گذاشتم گونه راستم سوخت!

نگاه خیسم رو به صورت عصبانی مامان دوختم...

مامان داد زد:دختره احمق این چه کاری بود کردی؟به ما فکر کردی؟مثلا دختر داریم...به جای اینکه عصای دستمون باشه باری رو دوشمون شده...

با صدای پر بغضم زمزمه کردم:پس باید میذاشتین این بار روی دوش بمیره...

و از مامان و بابا فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم اما صدای دعوی مامان و بابا رو می شنیدم...

در اتاقم رو بستم و روی تخت افتادم و مثل چند روز گذشته زدم زیر گریه...

تصویر مهیار و یگانه...خودکشی احمقانم...سیلی خوردنم و... همه و همه از جلوی چشم گذشت و باعث شد گریه ام شدیدتر بشه...

اینقدر گریه کردم و گذشته رو مرور کردم تا بالاخره خوابم برد...

مامان: یه امروز رو نمیخواد بری مدرسه... بمون خونه استراحت کن...

-: نمیتونم... بمونم خونه چیکار کنم؟! دق میکنم تو اون اتاق!

و بدون اینکه صبحونه بخورم و به حرفای مامان توجه کنم از خونه بیرون زدم!

به محض اینکه به مدرسه رسیدم صدای پیچ پیچ های بقیه با دیدن باند دور مچم بلند شد...

بدون اینکه اهمیتی به حرفای بقیه بدم پا توی کلاس گذاشتم...

به نیمکتمون زل زدم...

یگانه نبود!

نفس عمیقی کشیدم و روی نیمکت ولو شدم و سرم رو ، روی میز گذاشتم...

صدای بچه ها رو میشنیدم که می پرسیدن چی شده و چه بلایی سرم اومده اما اینقدر فکرم مشغول بود که هیچی نمی تونستم بگم و نمیخواستم که بگم!!!

دو ساعت به همون روال گذشت تا بالاخره زنگ تفریح به صدا در اومد...

از جا بلند شدم و خواستم برم تا آبی به دست و صورتم بزنم که کلاس دور سرم چرخید و پخش زمین شدم...

صدای جیغ بچه ها اذیتم میکرد اما اینقدر بی حال بودم که نمیتونستم حرفی بزنم...

چشم که باز کردم توی اتاق بهداشت بودم و مربی بهداشت و مدیر و ناظم و مامانم بالا سرم! اوف خدا.. کی حوصله اینارو داره!؟

مامان دستمو گرفت:

-خوبی ترانه؟

دستم از دستش کشیدم بیرون و پتورو کشیدم رو سرم:

-برید بیرون!

صدای مدیر اومد:

-خلوت کنین اتاقو...

و بعد صدای در و سکوت مطلق... پتورو از رو سرم برداشتم و به سقف خیره شدم.. اشک از گوشه چشمم سرازیر شد... دستم درد میکرد... آوردمش بالا و بهش خیره شدم... دلم میخواست برم خونه... انگاری اینجا از اتاقم بدتر بود! بلند شدم... پاهام ضعف داشت ولی تحمل کردم و درو باز کردم:

-میخوام برم خونه...

مامان درجا اومد جلو:

-بریم عزیزم...بزار برم کیفتو بیارم..

اخمام بدجور توهم بود و سرم پایین...با صدای مامان یگانه سرم ناخودآگاه بالا رفت..داشت میگفت یگانه صبح حالش بد شده بود که دیر اومده...با برگشتن یگانه به سمتم باهانش چشم تو چشم شدم...پوزخندی زدم و رومو به سمت مامان که داشت میومد برگردوندم...باهم راه افتادیم...به یگانه اینا که رسیدیم مامان و ایساد و شروع به صحبت کرد...از نگاهای خیره یگانه عصبی شده بودم بدون توجه بهشون رفتم سمت در و وارد حیاط شدم..بعد چند دقیقه مامان اومد راه افتادم و از مدرسه خارج شدم...

مامان-وایسا ببینم ترانه...چرا باهاشون سلام علیک نکردی؟!چرا انقدر بی ملاحظه شدی تو؟!!

-میشه بس کنی؟!اصلا حالم خوش نیست واسه این بحثا!

پامو تندتر کردم و ازش جلو زدم...خونمون نزدیک مدرسه بود...وارد خونه که شدیم رفتم سمت اتاق...لباسامو در آوردم...رفتم پشت پنجره...انقدر حواسم پرت بود که متوجه برفای ریزی که داشت میومد نشدم...همیشه از اومدن برف ذوق داشتم اما الان ذوقم کور شده بود...پرده رو کشیدم و رفتم سمت گوشیم...آهنگی گذاشتم و خودمو انداختم رو تخت...

دوسال بعد...

بابا دستمو گرفت:

-ببین ترانه ی بابا...تو دیگه بزرگ شدی...میتونی منطقی فکر کنی...

حرفشو قطع کردم:

-حرف آخرتو بزن بابا...

بابا-منو مامانت میخوایم از هم طلاق بگیریم...توهم به سن قانونی رسیدی که بخوای تصمیم بگیری بخوای پیش کی بمونی...

پوزخندی زدم...بالاخره کار خودشونو کردن!حتی به خاطر من نخواستن به اختلافاتشون پایان بدن!میدونستم که بابا نمیخواد من باری روی دوشش باشم...چقدر بده نخواستن شدن!حس میکنم همه دنیا دارن منو دور می ریزن..از..از اون مهیار عوضی...تا بابام!

بابا-ترا..

-پیش مامان میمونم...

دستم از دستش کشیدم بیرون و از اتاق اومدم بیرون...مامان توی سالن نشسته بود توی فکر بود...نکنه مامانم منو نخواد؟!رفتم جلوش زانو زدم...سعی کردم بغضمو قورت بدم...

-مامان...

نگاهم کرد...چشماش پر غم بود...با صدای آرومی گفتم:

-تو هم منو نمیخوای؟

نگاهم کرد و زل زد به چشمام...با اومدن بابا بلند شدم..پوزخندی زدم...یعنی مادرمم منو  
نخواست!!رفتم سمت در خونه...بدون توجه به ترانه گفتناشون از خونه زدم بیرون...سعی میکردم  
قورت بدم این بغض دوساله رو...خدا میگن حواست به بنده هات هست!دارم میشکنم و کاری  
نمیکنی؟!نشستم روی یکی از نیمکتای پارک...سرم پایین بود...دختری کنارم نشست:

-چته کوچولو؟

نگاهش کردم...چیزی از آرایش کم نداشت!!!دستشو انداخت دور شونم:

-از خونه فرار کردی؟عذاب می بینی؟

سعی کردم جوابشو ندم...ولی بازم ادامه داد:

-میخوای ببرمت یه جا که فقط حال کنی؟واسه دختر خوشگلی مثله تو خوب پول میدن!

دندونامو روی هم ساییدم...نمیدونم چرا قدرت اینو نداشتم که بزخم تو گوشش!

-چیکار به اون داری بدبخت خیابونی!شتو ببر!

با صدای صنم برگشتم سمتش...با اخمای درهم اومد سمتم و دستمو کشید و برد...بعد دوسال  
دیدمش...چقدر معرفت داره وقتی ازش خبری نگرفتم بازم اومد سمتم و ازم دفاع کرد..بالاخره  
روبروم وایساد:

-ترانه تو چته؟!میدونی ساعت چنده؟این ساعت تو این پارک خلوت گیر همین ها میوفتی که ببرنت  
فاحشه خونه!

-بس کن صنم...

-دردت چیه رفیق؟

دیگه تحمل نیاوردم...مگه چقدر محکم بودم!؟

-صنم چه حسی داره مثله آشغال پرتت کنن؟!از عشقت گرفته تا مادر و پدرت که اونا باعث شدن پا  
به این دنیای عوضی تر از آدماش بزارم..که ۲۰سال بزرگت کردن اما حالا نمیخوانت!

صنم-میخوان از هم جدا بشن!؟

سرمو به معنای آره تکون دادم...بغلم کرد...هق هقم کل خیابون خلوتو گرفته بود...ازش جدا  
شدم...چشمای اونم خیس بود...

-تو چرا گریه میکنی؟

صنم-یادت رفته دل نازکم؟! بایدم یادت رفته باشه.. بعد اینکه با یگانه جور شدی منو یادت رفت...  
-شرمندتم...

صنم-امشبو نمیخوای بری خونه؟  
-نه..

صنم-پس بیا بریم خونه ما..

دو روزی بود برگشته بودم خونه به اصرار صنم!امان و بابا زیاد خونه نبودن و مشغول کارای طلاقشون بودن...نمیدونستم چیکار کنم...حتی کنکورو درست حسابی نداده بودم!که شاید الان شغلی داشته باشم!فقط دو سال بود که گرافیک میخوندم...امیدوارم لیسانسمو گرفتم یه کاری برام پیدا شه!با باز شدن در اتاق و اومدن صنم روی تخت نشستم..

صنم-سلام به عجقولی خودم!چطوری جیگر؟

-خوبم پانکراس!

صنم-خیلی بی مزه ای!پاشو که قراره بریم یه جای توپ!

-کجا؟!

صنم-یه اکیپ داریم که آخر هفته ها جمع میشیم کافه!یه حالی میده که نگو!

-مختلط؟

صنم-پس چی؟

-نمیام!

دراز کشیدم و پتورو کشیدم سرم.. انگاری این پتو بهم حس امنیتو میداد..پتورو از سرم کشید:

-پاشو زر نزن!عین اینایی که تا شکست عشقی میخورن از همه پسرا بیزار میشن!پاشو شاید تونستی یه پسر خوب پیدا کنی از ترشیدگی دربیای!

-وا صنم!من تازه بیست سالمه!

-حالا هرچی!پاشو!

به بیرون اتاق اشاره کردم...

صنم-اون حله...اجازتو گرفتم!

بلند شدم و آماده شدم...باهم زدیم بیرون...سوار ۲۰۶ طوسی صنم شدیم و راه افتادیم...

صنم-کلا ۸ نفریم..۳ نفر شوئم فامیلامن!بقیشون دوستای فامیلامن!

خندید:

-عجب چیزی گفتم!

لبخندی زدم... ادامه داد:

-اون سه نفر... یکیشون دختر عمو و پسر عمومن... یکیشون پسر عممه...

یه تای ابروم رفت بالا:

-خب؟

تک سرفه ای کرد:

-ببین ترانه... من فکر میکنم تو باید از فکر مهیار بیای بیرون... شاید بتونی با یه دوستی جدید...

حرفشو قطع کردم:

-نه صنم حرفشم نزن!

صنم-حالا گوش کن شاید خوشت اومد!

حرفی نزدم و ادامه داد:

-این آقای پسر عمم! اسمش حسامه.. ۲۵ سالشه.. کلی خاطر خواه داره به نوبه ی خودش! نمایشگاه ماشین داره کلی ام آفاس!

-خب؟ از کجا معلوم دوست دختر نداشته باشه؟ از کجا معلوم خیانت نکنه؟! من دیگه تحمل این چیزارو ندارم..

صنم-وای ترانه.. صبر کن بگم دیگه.. حسام دوسال پیش نامزد داشت.. ولی نامزدش خواست بره خارج و حسام بخاطر کارش مخالفت کرد دختره ام گذاشت رفت! دربارہ توهم باهانش صحبت کردم و گفتم امروز میارمت... همدیگه رو ببینید... شاید ازهم خوشتون اومد بلکه به ازدواج ختم شد!

چشمام درشت شد:

-ازدواج؟!!

صنم-چیه؟ دوست نداری؟

-نه به این زودی!

صنم-مهم نیست اگه خوشت نیومد قبول نکن!

دیگه حرفی نزدم... ببین چه آشی برام پخته! به کافه رسیدیم... چه با کلاس! پیاده شدیم و رفتیم داخل.. به میزی رسیدیم که سروصدا بیشتر از همون سمت بود! چه شور و شوقم داشتن!



صنم-سلام به همه بامراما!

یکی از پسرا گفت:

-باز این فنچ اومد!یه هفته ندیده بودمت حال خوب بود!

صنم نشست:

-زرمفت نزن شایان که دو روز پیش پلاس بودی خونمون!

پسره که اسمش شایان بود لال شد و همه ریز خندیدن...دختری برگشت سمتم:

-خانوم خوشگله رو معرفی نمیکنی صنم؟

صنم تک سرفه ای کرد:

-ایشوووووون عشق من ترانه جوووون!

صنم از دختر اول شروع کرد:

-ایشون دختر عموم طنناز!

به بغل دستش اشاره کرد:

-این نکبتم شایان!پسر عموم..

و قیافشو کج و لوچ کرد که همه خنده مون گرفت...به دوتا پسر اشاره کرد:

-این آقایونم مهرداد و فرزاد!

به دوتا دخترای دیگه اشاره کرد:

-مهنا و غزال!

و به آخرین پسری که اشاره کرد حدس زدم که حسام باشه!پسر ساکتی که با یه نگاه بی تفاوت چشم تو چشم باهام بود....

صنم-ایشونم آقا حسام پسر عمه ی بنده!

و چشمکی حوالم کرد که خود به خود خنده ام گرفت و حسام اخمی کرد...بیخیال نشستم روی تخت..بعد ناهار رفتیم بیرون و یه جای خلوت مهنا و غزال و فرزاد و مهرداد مشغول والیبال بازی کردن شدن...شایان و طنناز بادبادک هوا میکردن..منم تکیه داده بودم به بدنه ماشین و حسام روی صندلی کمک راننده نشسته بودو با گوشیش ور میرفت...صنم از صندلی عقب بطری آبی برداشت و اومد سمتمون...رو به حسام گفت:

-اینم ترانه خانومی که حرفشو زده بودم!

و رفت! آب دهنمو قورت دادم... هر دو بهم نگاه کردیم و باهم نگاهامونو دزدیدیم... بعد چند لحظه گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر ساکت باشی...

چه صدای رسا و مردونه ای داشت... لبخندی کنج لبم نشست:

-فکر کردی چجوری ام؟

تکیه داد به صندلی:

-یه دختر پر شور و هیجان!

زیر لب گفتم:

-یه آشغال چه هیجانی باید داشته باشه؟

سکوت شده بود... به خودم که اومدم دیدم زل زده بهم... ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت و مرتبش کردم... تک سرفه ای کرد و بلند شد... روبروم وایساد... در برابرش یه فنچ بودم! میتونم بگم استیلش فوق العاده بود! چشماش یه برق خاصی داشت...

حسام-اینجور که از صنم شنیدم... یه جورایی شبیه همیم! شاید بتونیم همو در کنیم...

سرمو به معنای آره تکون دادم.. گوشیشو گرفت سمتم:

-اگه تمایل داری باهم ارتباط داشته باشیم شمارتو سیو کن...

چه مودب! گوشیشو گرفتم... تردید داشتم... درسته اینکار برای فراموش کردن مهیار؟! امیدوارم درست باشه...! شمارمو سیو کردم... تکی به گوشیم زد و بعد کنارم تکیه داد به ماشین.. ترانه برگشت سمتم.. لبخندی زد و چیزی گفت که لب خونی کردم:

-مبارکه!

خندیدم...

حسام کنجکاو گفت:

-به چی میخندی؟

خنده مو جمع کردم:

-هیچی!

نگاهش کردم... ابروهاش رفته بود بالا... حتما میگه دختره کم داره چه غلطی کردم شمارمو دادم بهش!

حسام-جالبه!

-چی؟

حسام-هیچی!

اینبار من بودم که با ابروهای بالا رفته نگاهش میکردم...ببین تورو خدا حرف خودمو به خودم پس  
میده!

با حرص نگاهش کردم که لبخند خوبی زد و به بازی بچه ها خیره شد...به نیم رخش خیره  
شدم...درست بود پا توی این راه گذاشتم؟بعد دو سال دوری از مردا...میتونستم مهیارو فراموش کنم و  
با حسام راه جدیدو شروع کنم؟اوووف صنم بگم چی نشی که منو تو رودروایسی گذاشتی!

\*\*\*\*\*

صندلی رو برام عقب کشید و نشستم.

رو به روم نشست و گفت:خب...چی میخوری؟!

نگاهی سرسری به منو انداختم و گفتم:قهوه!

حسام دستش رو برای پیشخدمت بلند کرد و اونم با عجله به سمت ما اومد...

پیشخدمت:خیلی خوش اومدین.چی میل میکنین؟

حسام:دو تا قهوه و کیک شکلاتی

پیشخدمت سری تکون داد و رفت.

حسام:خب...احتمالا صنم در مورد من برات گفته..ترانه خانوم یکم از خودت بگو...صنم خیلی  
درموردت نگفت...

نگاهم رو به دستام دوختم و گفتم:خب...۲۰ ساله...دو سال پیش عشقم و بهترین دوستم بهم خیانت  
کردن...مادر و پدرم دارن از هم جدا میشن و گرافیک میخونم...چیز دیگه ای ندارم که بگم...

حسام سری تکون داد و گفت:متاسفم بابت اتفاقات بدی که برات افتاده...

منونی زیر لب گفتم...

سکوتی که بینمون به وجود اومده بود داشت طولانی میشد که حسام گفت:همیشه اینقدر کم حرفی؟آخه  
اصلا بهت نمیاد...

-:بعد از اتفاقات دو سال پیش اینطوری شدم...

حسام:پس هنوز فراموشش نکردی...

-:دارم سعیم رو میکنم...

با اومدن پیشخدمت و گذاشتن سفارشات روی میز دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

بعد از اینکه قهوه و کیکمون رو خوردیم حسام رو به من گفت: میخوای نمایشگاهم رو ببینی؟  
از اونجایی که حوصله ام سر رفته بود و هم چنین مشتاق بودم بیشتر بشناسمش از پیشنهادش استقبال کردم...

سوار لندکروز مشکی رنگش شدیم و اونم خیلی آروم به سمت نمایشگاهش حرکت کرد...  
توی مسیر نه من حرف زدم نه اون...

\*\*\*\*\*

یک ساعت کامل تو نمایشگاهش چرخ زدم و انواع ماشینا رو دیدم...  
حسام هم با لبخند دنبالم میومد و حرفی نمیزد...  
بالاخره خسته شدم و ازش خواستم منو برسونه خونه...  
سرکوپه نگه داشت...

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: ممنون... امروز خیلی خوش گذشت...  
حسام لبخندی زد و چیزی نگفت.

-: من دیگه باید برم... تا بعد...

خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت...

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که پشت دستم داغ شد...

گرمای بوسه ای که حسام پشت دستم نشوند توی کل بدنم جریان پیدا کرد...

با خجالت ، آروم دستم رو از دستم بیرون آوردم و خداحافظ زیر لبی گفتم و پیاده شدم...

با قدم های بلند به سمت خونه رفتم که با دیدن یگانه جلوی در خونه خشک شدم...

با دیدن یگانه خشک شدم... اما نمیدونم چرا نه اون نگاه بر میداشت نه من! میدونستم خونه عموش همین وراس.. لعنتی چرا از زندگیم نمیرفت بیرون؟! ازش چشم برداشتم و رفتم سمت خونه... وارد خونه که شدم مامان داد زد:

-کدوم گوری بودی تا حالا!؟!

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت اتاقم که بازم داد زد:

-با تواما ترانه! کر شدی!؟!

بی تفاوت برگشتم سمتش:

-چیہ؟

چشماش درشت شد:

-نه واقعا کر شدی!میگم کجا بودی تا حالا؟!!

پوزخند زد:

-مهمه برات؟

چشماشو ریز کرد:

-چی؟!!

شالمو از سرم برداشتم و رفتم جلو:

-فکر کنم از وقتی غرق مسائل خودت و بابا شدی از من غافل شدی!از وقتی که بدون توجه به من به فکر طلاق افتادین!اونموقع که مثله یه آشغال همه پرتم کردن یه کناری!هیچ کی نخواستم!فکر کردی فراموش میکنم این چیزارو؟فکر کردی همه چی خوبه و منم خوبم؟!!

پوزخندی زد:

-اگه اینطوره که سخت در اشتباهی!مطمئن باش بهترین فرصتی که گیر آوردم از این خونه میرم که هم خودم راحت شم هم تو از دستم خلاص شی!

با چشمای درشت شده و بهت زده نگام میکرد...این تازه یه تیکه از حرفام بود خیلی حرفا تو این دو سال تو دلم مونده که نگفتم...عقب گرد کردم رفتم تو اتاق مانتومو در آوردم که گوشیم زنگ خورد...حسام بود...اول نخواستم جواب بدم ولی بعدش دلم راضی نشد...

-الو؟

حسام-خوب رسیدی؟خونوادت چیزی نگفتن؟

-یکم جروبحثم شد با مامانم...مهم نیست..

حسام-اگه بخاطر من بود..

حرفشو قطع کردم:

-نه اینطور نیست..خودتو نگران نکن...این دعوای ما ریشه داره...

حسام-سعی کن زیاد باهاش جروبحث نکنی بالاخره مادرته...

پوزخندی زد و گفتم:

-باشه...

سکوتی بینمون برقرار شد که بالاخره حسام شکستش:

-ترانه...

-بله؟

حسام-فکر نکن درکت نمیکنم...این روزا بالاخره تموم میشه...

-امیدوارم!

حسام-حالا میخوام دعوتت کنم!

-به چی؟!

-خونوادم میخوان ببیننت...

چشمام درشت شد:

-منو؟!

حسام-آره...دربارت بهشون گفتم...مشتاق شدن...

دستپاچه شدم:

-چه یهویی!

حسام-ببین ترانه...من آدمی نیستم که بخوابم با کسی مخفی کنم...خونواده من اینجوری ان!حتی زمانی که با مهرناز دوست بودم..

بریده بریده گفتم:

-متوجهم...باشه..میام...

حسام-فردا ۴میام دنبالت...

-باشه...شب بخیر..

حسام-خوب خوابی..

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت...لباسامو عوض کردم و گرفتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

استرس داشتم...حسام دستمو گرفت تو دستای مردونش...یکم آرامش گرفتم که کنارمه...در باز شدو زنی حدود ۵۰ساله تو چارچوب در قرار گرفت...

آروم و خجالت زده گفتم:

-سلام...

همون زن که مادر حسام بود گفت:

-سلام عزیزم... بیا تو...

باهم رفتیم تو... حسام گفت:

-مامان خجالتیه.. هواشو داشته باش!

مامان حسام زد به بازو شو گفت:

-پرو!

بعدش رو کرد به من:

-میتونی بهم بگی هانیه...

-چشم هانیه جون...

هانیه جون-وای چه قیافه بامزه ای داری!

خنده ام گرفته بود... وارد سالن شدیم... دختر جوانی و مرد مسنی از اتاقی او مدن بیرون... صدصد

خواهر و بابای حسام بودن...

-سلام...

همون مرد عینکشو جا به جا کرد:

-سلام دخترم..

حسام- خواهر بزرگترم حلما...

به حلما نگاه کردم.. یه جوری نگاه میکرد... معذب بودم از نگاهش... سری تکون داد و رفت نشست

روی مبل... همه که نشستیم و چایو میوه خوردیم رفتیم سر میز ناهار... بعد ناهار همه بیکار نشسته

بودیم که حلما رو بهم گفت:

-پاشو بریم اتاقم...

متعجب نگاهش کردم... حسام با اخم به حلما نگاه میکرد.. حلما برگشت سمتش:

-چی؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بده دیگه نمیخوام اون اتفاقات واست بیوفته؟

حسام-اون ماجرا دیگه تموم شده اس حلما...

حلما-ولی من باید حرفمو بزنم!

دستم گرفت و برد تو اتاق... درو بست و رفت سمت تخت نشست... بهم نگاه کرد که بلا تکلیف وسط اتاق و ایساده بودم:

- چرا معطلی؟ بیا بشین!

نشستم روی صندلی میز آرایش... از رفتاراش خوشم نمی یومد خودشو میگرفت!

حما-ببین دختره...

حرفشو قطع کردم:

-ترانه!

پوزخندی زد:

-ترااااانه خانوووم! داداش من تا به اینجا رسیده کلی سختی کشیده... ثروتی که داره از خودشه... دخترام زیاد دنبالشن... اون مهرناز عوضی ام که خریدت گذاشت رفت.. حسام تو این دو سال عذاب کشید که تونست فراموشش کنه... اگه الان باهاشی باید ته آخرش باشی! نمیخوامم بخاطر پولش باهاش باشی! اوگرنه...

-تو درباره من چی فکر کردی؟

اومد حرفی بزنه ولی دهنشو بست.. شده ضرب المثل شاه بخشیده وزیر نمیخشه! حسام هیچی از این حرفا نمیگه بعد خواهر فس فسوش اینجور خط و نشون میکشه! بلند شدم و از اتاق زدم بیرون... همه برگشتن سمتم...

-با اجازه...

رفتم سمت در... حسام صدام زد:

-ترانه؟! کجا؟

حما از اتاق اومد بیرون:

-بزاره بره دختره..

حسام با صدای بلندی گفت:

-دهنتو ببند حما!

دیگه چیزی نشنیدم چون درو بستم و از ساختمون خارج شدم... سر کوچه رسیدم و خواستم بیچم که ماشین حسام پیچید جلوم...

حسام-سوار شو...

-برو حسام...



رفتم سمت خیابون که برم اونور و تاکسی بگیرم... حسامو دیدم که پیاده شد... برگشتم با دیدن ماشینی که تند به سمت میومد فقط تونستم دستمو جلوی صورتم بگیرم.

به خودم که اومدم تو بغل حسام بودم... منو محکم تو حصار آغوشش گرفته بود... اوه خداروشکر زنده بودم! دم گوشم گفتم:

-خوبی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... دستمو گرفت و برد سمت ماشین... در کمک راننده رو باز کرد و اشاره کرد سوار شم... اینبار بدون مخالفت سوار شدم... راه افتاد... ماشالله نمایشگاه که داره هر روز یه ماشین دستشه... سقف ماشینو برداشت... تند رانندگی میکرد... منم از سرعت ترس داشتم! بهش نگاه کردم... تو فکر بود و اخماش توهم...

-حسام...

نشنید... اوووووف.. دوباره صداش کردم... نشنید! دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود... اول نگاهی به دستش کرد بعد به من...

-آروم تر برو...

سرعتشو کم کرد... دستمو برداشتم... رفتیم یه منطقه خلوت که بیشتر درخت بود تا خونه..

-اینجا اومدیم چیکار؟

وایساد.. کمر بندشو باز کرد و تکیه داد به صندلی... چشماشو بست:

-تخلیه کن خودتو...

با چشمای درشت شده گفتم:

-چی؟!

حسام-جیغ بزن... حرصتو خالی کن..

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد:

-تو خودت نریز...

همین جور هاج و واج نگاهش میکردم که گفتم:

-د یا لا!

آب دهنمو قورت دادمو یه جیغ کوتاه کشیدم... مردونه خندید و دست زد:

-آره همینه! بلندتر!

دوباره جیغ زدم... حس میکردم خالی میشم! انقدر جیغ زدم که خنده ام گرفت و تکیه دادم به صندلی.. نگاه کردم به حسام که برگشت و نگاهم کرد... چشمامون قفل هم بود که حس کردم صورتم داره خیس میشه... وای خدا بارون! حسام سریع نشست:

-ای به خشکی شانس!

داشتیم خیس می شدیم.. بارون زود شدت گرفت... حسام دکمه بسته شدن سقفو زد.. حالا تا سقف بیاد خیس خیس شدیم! بعد اینکه سقف بسته شد به هم نگاه کردیم و خندیدیم!

حسام-خیس شدیم که! چی کنیم حالا؟

-منکه با این قیافه و سر و ریخت نمیرم خونه!

ماشینو روشن کرد... گفتم:

-کجا؟

حسام-میریم خونه من..

-خونه تو؟!!

سرشو به علامت آره تکون داد... آب دهنمو قورت دادم که خندید و گفت:

-نترس کاریت ندارم! تا لباسامون خشک شه میریم اونجا بعد میبرمت خونه!

حرفی نزدم... رسیدیم دم یه برج! اولالا... ماشینو برد تو پارکینگ.. پیاده شدیم و رفتیم بالا... همین جور به شماره طبقه ها نگاه میکردم که بالاتر میرفت و بالاخره توقف کرد!

جلوی یه واحد وایسادیم... درو باز کرد و کنار وایساد که اول من برم داخل... وارد خونه شدیم... خونه نسبتا بزرگی بود... همه وسایلاش شیک! نور گیر بود... سرم داشت درد میگرفت... دلم یه حموم میخواست! زشت بود آگه ازش بخوام؟ سوئیچشو گذاشت روی اپن و کتشو درآورد... رفت سمت آشپزخونه... جلو در آشپزخونه وایسام:

-میشه یه دوش بگیرم؟

داشت آب میریخت واسه خودش:

-آره حتما... حموم تو اتاقمه... رفتم سمت اتاقی و درشو باز کردم...

حسام-اون یکی اتاق...

در اون یکی اتاقو باز کردم... خواستم برم تو ولی قبلش گفتم:

-ممنون میشم برام یه قرص سردرد بیاری...

رفتم تو حموم... بعد اینکه دوش گرفتم تازه یادم اومد لباسی ندارم... لباسامو که خیس بود نگاهی انداختم... هنوز نم داشت... حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون... در کمد حسامو باز کردم... یه پیرهن مشکی مردونه برداشتم و پوشیدم... وای چه کوچولوام تو این لباس! داشتم خودمو تو آینه قدی برانداز میکردم که حسام اومد داخل با دیدنم سریع رفت بیرون و درو بست... نگاهی به خودم انداختم... اوه! خب حق داشت شلوار نپوشیده بودم و لباس تا بالای زانوم بود! با حرف حسام خنده ام گرفت:

-خب یه شلوار بپوش!

-لباسام خیسه! دیگه فکر نکنم شلوارات اندازم شه! یه لحظه وایسا..

رفتم سمت تخت و نشستم روش... پتورو انداختم رو پاهام و گفتم:

-بیا تو...

اول سرشو آورد داخل که خنده ام گرفت:

-بیا تو بابا!

با لبخند اومد داخل... لیوانو قرصو که توی پیش دستی بود داد دستم و نشست کنارم... قرصو خوردم:

-مرسی...

خمیازه ای کشیدم:

-کی میریم؟

حسام-یکم استراحت کن بعد میبرمت..

وای از خدام بود بگیرم بخوابم! خوابم میومد شدیدا! سکوت بینمون بود که متوجه شدم همین جور داره نگاه میکنه...

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

حسام-چشمات... به دلم نشسته..

لبخندی زدم که صورتشو آورد جلو... با تعجب زل زدم بهش... بوسه ای گوشه لبم گذاشت و عقب کشید... قلبم شروع کرد به تند تند زدن... از اتاق رفت بیرون و من همین جور خشک مونده بودم... دراز کشیدم روی تخت و پتورو گذاشتم رو سرم!!

\*\*\*\*\*

حسام: همون جا بمون من نزدیکم الان میرسم...!

-باشه منتظرم...!

تماس رو قطع کردم و به خیابون نگاهی انداختم...

نگاهم رو از خیابون شلوغ گرفتم و به سمت یکی از مغازه های گوشه خیابون رفتم تا سر خودم رو گرم کنم...

به اجناس پشت شیشه زل زدم که تصویر آشنایی رو توی شیشه دیدم! اخمام رفت توهم.. خواستم برم که:

یگانه: سلام ترانه..!

برگشتم سمتش... سرتاپاشو نگاهی انداختم... از نزدیک که دیدمش تغییر کرده... خیلی! پوزخند زدم:

-سلام!

یگانه-چه خبر!؟ این ورا؟

با اخم نگاهش کردم که خودش فهمید سوال بی جایی پرسیده!

دوباره دهنش رو باز کرد که چیزی بگه که گفتم:

-چرا انقدر دور و برمی؟ خودت که خوب میدونی دوستی ما خیلی وقته تموم شده...

یگانه-هنوزم فراموش نکردی اون روزو..

-تموم زندگیم با همون روز خراب شد... چه انتظاری داری!؟

یگانه-هنوزم دوسش داری؟

همین جور نگاهش کردم که ادامه داد:

-آمریکاس...

به خودم اوادم:

-من دیگه اون ترانه سابق نیستم... برام مهم نیست..

و توی دلم گفتم مطمئنی ترانه!؟ ایا صدای بوقی به عقب نگاه کردم... حسام بود.. دستی براش تکون

دادم... به سمت یگانه برگشتم... نگاهش بین منو حسام می چرخید...

-من باید برم...

یگانه-دلیل مهم نبودنش حضور این پسره است!؟

نگاهی به حسام انداختم و گفتم: اسمش حسامه... من برم دیگه... و... نمیخوام دروغ بگم... اصلا از

دیدنت خوشحال نشدم!

و بدون اینکه بهش فرصت حرف دیگه ای رو بدم ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین حسام رفتم و سوار شدم.

-:سلام!

حسام:سلام!حالت خوبه؟

-:آره ممنون!

از اینکه چیزی در مورد یگانه ازم نپرسید خوشحال شدم!

در سکوتی که بینمون بوجود اومده بود به آهنگ بی کلامی که پخش میشد گوش میدادم که حسام کنار خیابون ماشین رو نگه داشت...

حسام:نسکافه میخوری؟!

-:آره...ممنون...

از ماشین پیاده شد و به سمت کافی شاپ کنار خیابون رفت.

بعد از چند دقیقه که آهنگ ها رو بالا و پایین میکردم حسام اومد و لیوان کاغذی بزرگی رو به دستم داد!

سکوتی که بینمون بود خوب بود و هیچ کدوم قصد شکستنش رو نداشتیم ...

با خوردن نسکافه فکرم داشت به گذشته پرواز میکرد که با ضربه ای که به شیشه خورد هر دو به اون سمت برگشتیم...

حسام شیشه رو پایین داد و رو به پسر بچه ای که بهمون زل زده بود گفت:جانم آقا کوچولو؟!

پسر بچه:آقا...میشه یه گل بخرین؟!

حسام:برای کی بخرم؟!

پسر بچه نگاهش رو به من دوخت و گفت:برای عشقتون دیگه!

با دهن باز به این بچه شیطان و خوش زبون نگاه میکردم که حسام دست تو جیبش کرد و یه تراول پنجاهی به پسر بچه داد و گفت:یه شاخه بده!

پسر بچه:اما آقا من نمیتونم بقیه اش رو بهتون برگردونم!

حسام دستی تو موهای پسرک کرد و گفت:اشکالی نداره...مال خودت!

پسر با خوشحالی شاخه ای گل به دست حسام داد و گفت:مرسی...خوشبخت باشین!

و دوید و ازمون دور شد...

حسام نگاهی بهم انداخت و گل رو به سمتم گرفت!

با خجالت گل رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. گلو بوییدم.. خوش بو بود... به حسام نگاه انداختم که با لبخند به روبرو خیره شده بود.. سرمو پایین انداختم و به گل توی دستم و لیوان نسکافه ام خیره شدم...

\*\*\*\*\*

کنار مهنا و غزال و طناز و صنم نشسته بودیم روی صندلیای کنار استخر و صحبت میکردیم... آقایونم مشغول کتاب درست کردن بودن... بوی کباب حسابی پیچیده بود...

صنم-پس کی آماده میشه این کباب!؟

طناز-روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

شایان-کارد بخوره تو شکمت طناز دو دقیقه دندون رو جیگر بزار!

طناز صندلشو درآورد و پرت کرد سمت شایان و شایان جاخالی داد... همه خندیدن... بلند شدم رفتم سمت منقل... همیشه روز سیزده بدر که میشد کنار منقل بودم... چه روزایی بود!

حسام-دود اذیتت میکنه...

-نه مشکلی نیست...

فرزاد و مهرداد به شوخی با حالا چننش بهمون نگاه کردن که شایان رو بهشون گفت:

-خودتون کم قربون صدقه ی مهنا و غزال میرین!؟

منو حسام ریز خندیدیم... دلم میخواست یه تیکه گوشتو از سیخ بکنم.. روی میز میومد دیگه بهم میزه نمیداد.. بازوی حسامو گرفتم و آهسته گفتم:

-حسام..

حسام-جانم؟

به سیخ گوشتا اشاره کردم... لبخندی زد و یکی از سیخارو برداشت و یه تیکه گوشت بهم داد... شایان با اعتراض گفت:

-نامرد کلی جون کندم دارم درستش میکنم! چقدر هواشو داری آخه!

حسام با اخم گفت:

-کاریت نباشه!

به جذبش لبخند زدم و تشکر کردم.. شایان گفت:

-نخور منو حالا!

رفتم سمت استخر... اواخر اردیبهشت بود و هوا هنوز یکم سرد بود... مخصوصاً توی این ویلا توی شمال تهران.. حس کردم یکی پشت سرمه... برگشتم و تا با شایان مواجه شدم هینی کشیدم.. پامو گذاشتن عقب که افتادم تو آب.. خداروشکر یکم شنا بلد بود... اومدم روی آب و گفتم:

-مگه مریضی؟!!

نیم خیز نشست و با نیش باز زل زد بهم:

-مردم آزاری چه کیفی میده!

حسام اومد سمتش و با لگد پرتش کرد تو آب... اینبار شایان بود که گفت:

-مرض دار یا حسام!

و این حسام بود که گفت:

-مردم آزاری چه کیفی میده!

خوشم میاد خوب بلده هرچیو به طرف برگردونه! اما نمیدونستم ممکنه یه روزیم این اخلاقتش به ضررم تموم شه!! اومد سمتم.. دستمو گرفت و کشید بالا.. افتادم تو بغلش:

-خیس میشی!

حسام-مهم نیست..

لبخندی زدم... صنم برام حوله آورد.. حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم تو خونه.. لباسامو با مانتو شلوارم عوض کردم و رفتم پایین...

بعد از کلی شوخی و خنده و خوش گذرونی حسام منو جلوی خونه پیاده کرد و رفت.

با لبخندی که به خاطر روز شادی بود که گذرونده بودم در خونه رو باز کردم... هنوز لبخند رو لبم بود که پا توی خونه گذاشتم و بوی سیگار به مشام خورد...! همیشه از بوی سیگار بدم میومد... حالت تهوع بهم دست میداد.. دستمو جلوی دهنم گرفتم چ متعجب از اینکه هیچوقت کسی تو خونه ما سیگار نمی کشید رفتم جلو... با دیدن صحنه روبروم چشمام هر لحظه درشت تر میشد.. باورم نمیشد... مادر من! این مادر من بود؟! که دست به سیگار داشت و دورشو دود پر کرده بود؟! باورم نمیشه...

-مامان...

سرشو بلند کرد و باغم زیادی نگاهم کرد... رفتم جلو:

-چیکار کردی با خودت؟! چه بلایی سرت اومده؟!!

با صداش فهمیدم مستم هست!!!

مامان-ولم کن ترانه.. دست از سرم بردار...

بغض به گلوم چنگ زد... رفتم جلو و جا سیگاری و لیوانشو کوبیدم زمین... بلند شدو داد زد:

-چه غلطی کردی!!؟

-تو داری چه غلطی میکنی؟! این بود مادر من؟!!

مامان-زندگی من به تو هیچ ربطی نداره! برو گمشو! برو گمشو از خونه من!

کوبید تخت سینه ام... چشمام با درد بستم... همین جور هلم میداد... به در که رسیدیم دستشو گرفتم:

-بسه! تمومش کن!

صدام توی راهرو پیچید... اشک از گونه هام چکید:

-از اول باید میرفتم... اشتباه کردم... حیف سرپناهی جز تو نداشتم!

با انزجار نگاهی بهش انداختم و از خونه زدم بیرون... می دوییدم... فقط می دوییدم و نمیدونم این نفسو از کجا آورده بودم... هرکی منو می دید با تعجب نگاهم میکرد بعضیام با ترحم... آخ خدا.. چقدر بدم میاد از ترحم...! پوزخندی به حال خودم زدم... خاک بر سرم که آخرین سقف بالا سرم خونه صنمه! چرا زندگی ما اینطوری شد؟!!

با صدای آسمون سرم رو بلند کردم و به آسمون خیره شدم که قطره ای روی صورتم نشست و همین طور قطره های بعدی...

آسمون هم به حال من گریه میکنه!

دوباره سرم رو پایین انداختم و راه خونه صنم رو پیش گرفتم!

تا رسیدم خیس خیس شده بودم!

زنگ زد...

صنم: بله؟

جلوی آیفون رفتم و گفتم: منم صنم! ترانه!

صنم: ااا ترانه... تویی دختر... بیا تو!

و در با صدای تیکی باز شد.

وارد شدم که صنم با دیدن من و قیافه ام با عجله به سمتم اومد و گفت: چی شده دختر؟! این چه قیافه ایه؟!!

صنم همین جور داشت جیغ جیغ میکرد که صدای حسامو شنیدم که میگفت:

-دایی... زن دایی من رفتم با اجازه...



اومد جلو در خونه و رو به صنم گفت:

-خداحافظ دختر دایی..

هنوز منی که خیس آب بودمو از سرما وسط حیاط می لرزیدم ندیده بود... در حالی که بر میگشت این سمت گفت:

-چه بارونی..

با دیدن چشماش درشت شد:

-ترانه؟!!

به سمت اومد و گفت:چی شده ترانه؟! اتفاقی افتاده؟!!

با دیدن چشمای نگرانش تحمل تموم شد و بغض شکست! صنم رفت داخل...

حسام با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند و محکم بغلم کرد!

دست روی سرم میکشید و میگفت:هیس... چیزی نیست... آرام باش!...

توی بغل حسام خودم رو جمع کردم و با حق حق گفتم:چرا... زندگی من باید... اینطوری باشه؟! مگه من چ... چه گناهی کردم؟ چیکار کردم... که اینطوری شد؟!!

حسام:آروم باش... همه چی درست میشه! گریه کن... گریه کن تا سبک بشی!

زیر اون بارون تند هر دو خیس آب شده بودیم!

صدای پایی رو شنیدم و بعد هم صدای صنم...

صنم:بیا این پتو رو بگیر... الان سرما میخورین!

حسام پتو رو دورم پیچید و من رو به سمت ساختمون کشید...

با خجالت رو به صنم گفتم:صنم... میشه... من امشب... اینجا بمونم؟

صنم لبخند مهربونی زد و گفت:آره عزیزم... چرا نشه?..

حسام:میخوای پیشت بمونم?!!

-:نه... تو برو خونه!

حسام:باشه... پس اگر کاری پیش اومد با من تماس بگیرین!

صنم سری تکیون داد و حسام رفت... مامان و بابای صنم تو ماجرای زندگی من بودن که پدر و مادرم از هم طلاق گرفتن و با مهربونی باهام رفتار میکردن...

-بهش بگو بره...

صنم-آخه...

با عصبانیت برگشتم سمتش:

-آخه که چی؟! اون زن با بی رحمی دخترشو ساعت ۱۰ شب انداخت تو خیابونا...چه انتظاری از من داری صنم!؟

صنم-حالا که پشیمونه اومده دنبالت...دلشو نشکن...

بغضم گرفتم:

-این وسط دل من چی میشه؟

حسام اومد داخل اتاق...صنم رو بهش گفت:

-تو یه چیزی بهش بگو...

-حسام تورو خدا مجبورم نکن!

رو کردم به صنم:

-باشه صنم از اینجا میرم...ولی با مامانم نمیرم!

بلند شدم خواستم برم سمت در که حسام جلوم وایساد..

-بروکنار..

با صدایش سرمو بلند کردم و تو چشماتش نگاه کردم:

-تو این شهر درندشت با گرگاش کدوم جهنم دره ای میخوای بری!؟

صدایش عصبی بود...قیافش همین طور!رو به صنم گفت:

-تو برو بیرون..

صنم رفت بیرون...صورتمو با دستاش قاب گرفت:

-ترانه..ترانه ی من...خودتو نابود نکن با اینهمه خیال واهی...

-اینا خیال واهی نیست حسام!چیزی که می بینم!اون منو از خونه انداخت بیرون!

حسام-بزار پای مست بودنش...بگذر ازش...

بغض حسابی گلومو فشار میداد...بوسه ای روی موهام زد:

-هرچی شد فوری بهم زنگ بزن...

-کی قراره از اون جهنم نجات پیدا کنم..

باهم از اتاق اومدیم بیرون...مامان و بابای صنم نبودن...مامان بلند شدو اومد سمتم...بغلم کرد:

-شرمنده... عزیزدلم دیشب تو حال خودم نبودم...

سرد و جدی به صنمی که روی مبل نشسته بود نگاه میکردم و عکس العملی نداشتم...از بغلش جدا شدم و زودتر ود خونه زدم بیرون...سوار ماشین که شدیم سکوت بودو سکوت...این سکوت عذاب آور!

مامان-میگم...

من و مم میکرد حرفی بزنه..کلافه شدم:

-چی میخوای بگی؟

مامان-این پسره...پسر عمه ی صنم...پسر آقاییه!

-بس کن مامان!

دیگه حرفی نزد...وارد خونه که شدیم درجا رفتم تو اتاقم...میشد گفت محل آرامشم تو تمام این دوسال...

صنم:بیا از اون خیابون بریم...هم به مسیرمون میخوره و هم نمایشگاه حسام اونجاست یه سری بهش بزنیم!

سری تکون دادم و گفتم:باشه...فکر خوبیه!

و مسیرمون رو به اون سمت تغییر دادیم...

با رسیدن به نمایشگاه حسام رو دیدیم که داشت با مردی صحبت میکرد...

منتظر موندیم تا حرفش تموم بشه...بعد از چند دقیقه با مرد دست داد و به سمتون اومد...

-:سلام!

لبخندی زد و گفت:به به...سلام...قدم رنجه فرمودین خانوما!

لبخندی به روش زدیم که گفت:راستی خوب شد اومدین...فردا شب یه مهمونیه...ترانه خانوم شما هم حتما باید تشریف بیارین...

کارتی رو که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم و تشکر کردم!مهمونی...خیلی وقت بود نرفته بودم...اما...ای کاش که نمیرفتم...

\*\*\*\*\*

شب مهمونی بود و من حاضر و آماده منتظر بودم تا حسام بیاد دنبالم!

با صدای گوشیم از اتاق بیرون اومدم و رو به مامان خیلی سرد گفتم: من دارم میرم مهمونی! ممکنه دیر بیام! خدا حافظ!

و بدون توجه به نگاه متعجبش از خونه بیرون زدم...

حسام از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوال پرسی در ماشین رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید! با لبخند سوار شدم و اونم سوار شد و ماشین رو به حرکت درآورد... به دلم نشست بودو کم کم داشتم بهش وابسته میشدم...

پا توی سالن بزرگ خونه که گذاشتیم مادر حسام با ذوق به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت: خیلی خوش اومدی عزیزم!

با لبخند تشکر کردم...

حسام اتاقی رو نشونم داد و گفت: برو اونجا لباسات رو عوض کن... اتاق خودمه!

به همون سمت رفتم و بعد از تعویض لباس خودم رو توی آینه نگاه کردم...

یه لباس بلند مشکی و پوشیده! نمیخواستم خیلی خودنمایی کنم!

از اتاق بیرون زدم... حسام جلوی در ایستاده بود... با دیدن من چشمش برقی زد و با خنده گفت:

-پرفکت!

خندیدم و به بازوش زدم... بازوش رو برام نگه داشت... دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همراه هم به سمت بقیه مهمون ها رفتیم!

همه با لبخند به ما نگاه میکردن!

صدای آروم حسام رو کنار گوشم شنیدم: میخوام امشب رسماً دوستیمون رو اعلام کنم!

با تعجب نگاهش کردم و تنها تونستم بازوشو فشار بدم که گفت:

-تو راضی نیستی؟

نگاهش کردم.. مردد بودم... رسمی کردن رابطه شاید تا ازدواج پیش بره و من آمادگیشو نداشتم... اما از طرفی حسام آدمی نبود که بشه از دستش داد!

حسام-ترانه! با توام...

به خودم اومدم:

-را.. راستش... شکه شدم..

حسام-باشه... میزاریم برای یه وقت دیگه...

از ترس اینکه دلخور شده باشه گفتم:

-نه...منکه چیزی نگفتم!

کم کم لبخندی روی لبش نشست.. از طرفی خوشم اومد که عین یه مرد سر حرفش هست و دوستی دو روزه نمیخواد! دستم رو به سمت بالای سالن کشید و گفت: همگی لطفا توجه کنید!

سالن در سکوت فرو رفت و همه به سمتون برگشتن...

حسام: می خوام همینجا به طور رسمی دوست دخترم رو بهتون معرفی کنم!

و به من اشاره کرد و گفت: ترانه عزیزم!

آب دهنمو قورت دادم و لبخند شرمگینی زدم..

صدای دست و سوت جوونای جمع بلند شد و لبخند روی لب بزرگترها نشست!

نگاهم رو توی جمع گردوندم که با دیدن شخصی لبخند روی لبام ماسید! دستام یخ کرد و لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد... اونم نگاهش خیره من بود!

با دیدن شخص کنارش که دختری بود لبخندم به پوزخند تبدیل شد... از این پسر چیزی جز این بعید نبود.. ولی... چرا دلم برای دیدنش اینجور به تپش افتاده؟! اه ترانه... ببند دهن تو این پسر همونیه که تورو انداختت دور.. که بهت دروغ گفت... که بهت سیلی زد! یادت بیار اونموقع هارو... اخم بین ابرو هام نشست.. نگاهم رو ازش گرفتم و لبخند زورکی روی لبم نشوندم...

بالاخره مراسم معارفه و تبریک به پایان رسید و وقت شام شد!

کم کم دورمون خلوت شد!

با اشاره حلما ، حسام گفت: من الان میام عزیزم! تا من میام برای خودت غذا بکش!

و ازم فاصله گرفت و منم به سمت میز غذا رفتم...

بشقابی برداشتم و کمی سالاد کشیدم که با صدای سلام دستام از حرکت ایستاد!

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم!

چهره اش نسبت به دو سال پیش تغییر چندانی نکرده بود!

لبخندی زد و گفت: سلام کردم!

زیر لب به زور چیزی زمزمه کردم که حتی شبیه به سلام هم نبود!

مهیار: حالت چطوره؟

توی دلم گفتم زندگیم رو به گند کشیده حالا اومده حالمم میپرسه!

اما برخلاف حرف دلم فقط گفتم: شکر!

مهیار: خوب کسی گیرت اومده! حسام سالاری!

-: داری به من تیکه میندازی؟! دو سال پیش تو نبودى که منو ول کردى و رفتى با اون یگانه ی...

پوفى کشیدم و سکوت کردم...

مهیار: اون موقع جوون بودم... احمق بودم...

پوزخندى زدم و با تمسخر گفتم: یعنی میخوای بگی الان عاقل شدی؟! فقط دوسال گذشته!

مهیار دستى تو موهاش کشید و گفت: ببین ترانه... من دوستت دارم! تازه دارم میفهمم که کی رو از

دست دادم! من رو ببخش! من... بیا دوباره با هم باشیم! قول میدم برات بهترین باشم!

با حرفاش دلم لرزید! قاشق خورشت توی دستم می لرزید... اما با به یاد آوردن گذشته... بهترین وقت برای تلافی بود!

سرد نگاهش کردم و گفتم: رابطه من و حسام جدیه! برو پی کارت..

از کنار میز فاصله گرفتم که حسامو دیدم دورتر تکیه داده به دیوار و نگاه میکنه... لبمو گزیدم...

کنارش که رسیدم گفتم: خودش بود... مگه نه؟! هنوزم نتونستی فراموشش کنی!

-: این چه حرفیه؟! اون برای من تموم شده است! اما همین امشب دوستیمون رو رسمی کردیم! اگر منم

بخوام خیانت کنم چه فرقى با اون عوضى دارم!؟

حسام كمى توى چشمام نگاه كرد و بعد سرى تكون داد و ديگه چیزى نگفت! در ظاهر قبول كرد ولی در باطن... خدا میدونه!

دورتادور اتاق حسامو آنالیز میکردم و حسام روی تخت دراز کشیده بودو با لب تابش ور میرفت.. به

بنری از عکس حسام برخوردارم.. مطمئنا ایران نبود!

-حسام اینجا کجاست؟

حسام نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-شانزه لیزه..

سرمو به معنی تفهیم تکون دادم که تقه ای به در اتاق زدن... با بفرمایید حسام مامانش اومد داخل...

مادرجون-بیاین تو سالن مهمون اومده برامون...

حسام-کی هس؟

مادرجون-دخترخالت سروناز با نامزدش..

حسام سریع برگشت سمتم... تعجب کردم.. چرا اینجوری نگاه کرد؟! رو به مامانش گفت:

-برین ما الان میایم!

مامانش که رفت بلند شد و نفس عمیقی کشید.. دستمو توی دستش گرفت و رفتیم بیرون.. با دیدن نامزد سروناز فهمیدم معنی نگاه حسام چی بود! بازم نگاه خریدارانه بهم مینداخت که حسابی اذیتم میکرد... حسام و مهیار با اکراه بهم دست دادن و نشستیم... همه مشغول صحبت بودن که سروناز کنار گوشم گفت:

-دوشش داری؟

و به حسام اشاره کرد... حسام حواسش پی حرفای باباش بود.. ناخودآگاه لبخندی زد که به معنی آره گرفت!

سروناز-پس دوشش داری! دو دستی بچسب بهش که خیلی خواهان داره...

سرمو تکون دادمو با اشاره به مهیار گفتم:

-دوشش داری؟

اینو که گفتم نیشش باز شدو گفت:

-آره خیلی! خیلی دوست داشتنیه!

پوزخندی کنار لبم نقش بست... سروناز:

-ازت خوشم اومده میشه شمارتو داشته باشم کلم؟

بدون مخالفت شمارمو بهش گفتم... از نگاهای خیره مهیار خسته شده بودم... نگاهش نمیکردم... اما بالاخره کلافه شدم و با اخم بهش نگاه کردم که نگاهشو گرفت.. بعد اینکه سروناز اینا رفتن منم رفتم که آماده بشم...

مادرجون-امشبو میموندی حالا...

-نه مرسی مادرجون مزاحم نمیشم..

پدراجون-این چه حرفیه! ناسلامتی قراره عروسمون بشی...

قلبم شروع کرد به تند تند زدن... نمیدونم چرا ولی چندان حس مطلوبی به این حرف نداشتم...

مادرجون-شماره خونتونو بده من به مادرت اطلاع میدم!

عین برق گرفته ها به خودم اومدم... با لبخند هولی گفتم:

-نه نیاز نیست.. مامان خبر داره...

مادرجون لبخندی زد و رو به حلما گفت:

-حلمایان... ترانه رو ببر اتاقت یه دست لباس بهش بده...

حلمایان نگاهی بهم انداخت و رفت تو اتاقت... داشتم میرفتم سمت اتاقت که حسام دستمو گرفت:

-به حرفاش توجهی نکن...

لبخندی زدم و به معنی اطمینان چشمامو یه بار باز و بسته کردم... وارد اتاق شدم... دو دست لباس گذاشته بود روی تخت..

حلمایان-هرکدوم میخوایو بردار...

یه لباسو برداشتم... حلمایان رفت بیرون... یه پیرهن آستین بلند سرمه ای بود با شلوار ورزشی مشکی... توی آینه به خودم نگاه کردم... خمیازه ای کشیدم... قیافه یه لحظه بامزه شد! گوشیمو در آوردم و یه عکس از خودم گرفتم... ای جان چه هلویی شدم! نیشم بخاطر عکسه تا بناگوش باز بود که در اتاق توسط حلمایان باز شد:

-رو تخت میخوابی؟

-نه.. تشکر!

حلمایان-هر جور راحتی!

یه تشک و پتو و بالش برام روی زمین گذاشت و گرفت روی تخت خوابید... بر قو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو...

نصفه شب بود که گوشیم زنگ خورد... با تعجب به صفحه گوشی نگاه انداختم... ناشناس بود... با خیال اینکه مزاحمه قطعش کردم و روی وبیره اش گذاشتم... اما بازم زنگ زد! بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون... جواب دادم:

-بله؟!!

-ترانه...

با شنیدن صدای قلبم فشرده شد... جدی گفتم:

-چیکار داری؟

مهیار-ترانه با من اینکارو نکن... منکه گفتم پیشمونم!

-کار از کار گذشته!

مهیار-نه هنوز یه هفته وقت داریم!

-منظورت چیه؟

مهیار-منو سرونواز هفته ی دیگه عقد محضری میکنیم!



-خب که چی؟

مهیار-خب بیا باهم باشیم!

-ببین...اگه واقعا اون دختر و دوست نداری با اینکار بدبختش نکن...برو پی کارت..

قطع کردم...درجا اس ام اس داد:

-اگه نظرت عوض شد بهم زنگ بزن!

عصبی گوشیدو تو دستم فشار میدادم...آخه چرا الان برگشت؟!چرا الان؟!در اتاق حسام باز شد...درجا رفتم تو آشپزخونه...مشغول آب خوردن بودم که حسام اومد داخل اتاق:

-بیداری که..

-آره تشنه ام شده بود...

نزدیک اومدم...موهای بهم ریخته مو بهم ریخته تر کردو با خنده گفت:

-عجق وجق!

لبخندی زدم...از کنارم رد شد و لیوانی آب و قرص برداشت...

-قرص چیه؟

بسته قرصو بهم نشون داد که فهمیدم واسه سردرده...

-خب من برم شب بخیر...

به در آشپزخونه که رسیدم از پشت منو ت آغوشش گرفتم...صداش یه جور ناجوری خسته بود:

-ترانه؟

-جانم؟

حسام-مطمئن باشم فکرت بامنه؟

برگشتم سمتش...نمیخواست توی چشمام نگاه کنه..شاید حق داشت همچین حرفیو بزنه...مهیار واسش خطر بود...منم..منم دوستش داشتم...تو همین یکی دوماهه بهش وابسته شدم...نمیخوام بشم یکی مثله مهیار!بخاطر اینکه آرومش کنم باید یه قدمی بردارم...صورتشو با دستام قاب گرفتم:

-حسام...مطمئن باش فکر من با تونه...اگه نمیخواستم باهات باشم حتی یه لحظه اینجا نمی موندم!

به چشمام نگاه کرد...نمیدونم چرا ولی کشش عجیبی نسبت به چشماش داشتم...به خودم که اومدم صورتامون بهم نزدیک شده بودو لبامون روی لبای همدیگه قرار گرفته بود...حسام منو چسبوند به دیوار و می بوسید..گرم و پرحرارت...دوست داشتنی و خواستنی که آرامشو به وجودم تزریق

کرد... دستمو دو گردنش انداخته بودم و همراهیش می‌کردم... بالاخره نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم... اما صورتامون نزدیک هم بود... لاله گوشمو بوسید و گفت:

-برو بخواب خانومم...

با لبخند شرمگین شب بخیری زیر لب گفتم و سریع جیم زدم تو اتاق... وای ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشه... از هیجان! نیشم هی باز و بسته میشد! خزیدم زیر پتو و سعی کردم خودمو کنترل کنم... خب ما دوتا آدم بزرگیم دیگه... این چیزا پیش میاد! خب.. اون بود که اومد جلو تو که نبود ترانه! خب خره توهم دلت میخواست دیگه وگرنه باهاتش همراهی نمی‌کردی... اهههه.. اعصابم خورد شد! اصن هرکاری کردم خوب کردم ایش! وووییییی... .

امشب ، شب عقد مهیار و سرونازه....

علاوه بر این که تو این عقد همراه حسام بودم ، سروناز هم شخصا دعوتم کرده بود و تاکید کرده بود که حتما باید توی جشن عقدش باشم!

پیرهن ماکسی بلندی که زمینه اش مشکی بود ولی تکه های نارنجی روش بود... موهامم آزاد دورم گذاشته بودم..

وقتی حسام تو این لباس دیده بودم چقدر ازم تعریف کرده بود!

جشن توی باغ خاله حسام بود...

یه باغ بزرگ و خیلی خوشگل و سرسبز!

حسام که رفته بود کمک شوهر خاله اش و هنوز نیومده بود...

از جا بلند شدم و داخل ساختمون شدم و دنبال حسام می‌گشتم... ناامید از گشتن میخوامم برم که با صدای دست و جیغ مهمونا به طرف پنجره رفتم...

مهیار از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد و در رو برای تازه عروسش باز کرد و کمکش کرد پیاده بشه!

با دیدن مهیار و عروسش دوباره یاد گذشته و قول ها و وعده هایی که میدادم ، افتادم !

ناخودآگاه یاد شعر وحشی بافقی افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

"همخواب رقیبانی و من تاب ندارم

بی‌تابم و از غصه ی این خواب ندارم"

صداش توی گوشم میپیچید: ترانه خیلی دوستت دارم!

"دلتنگم و با هیچکس میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست"

سروناز دستش رو دور بازوی مهیار حلقه کرد و با لبخند از بین مهمونا گذشتن...

قطره اشکی روی گونه ام چکید!

دوباره هجوم خاطرات گذشته: ترانه قول میدم یه روز برات بهترین عروسی رو بگیرم... جشنی که ستاره مجلسش تو باشی و نگاه همه خیره تو باشه!

"بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست

اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

عهد شکن نیست"

فکر کنم مهیار سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاهش چرخید و چشمای اشکیم رو شکار کرد...

سریع روم رو برگردوندم و پشت به پنجره ایستادم!

همچنان زمزمه میکردم:

"پیش تو بسی از همه گس خوارترم من

زان روی که از جمله گرفتارترم من

صدای دست و سوت قطع شد و صدای عاقد بلند شد...

به در ساختمون نزدیکتر شدم تا بهتر بشنوم!

با شنیدن صدای عاقد سکوت کردم!

عاقد: قال رسول الله (ص): النکاح السننتی و من رغب عن سننتی فلیس منی ... دوشیزه خانوم ، سروناز مظاهری ، آیا وکیلیم که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آئینه و شمعدان ، هزار و سیصد و هفتاد و سه سکه طلا به عقد آقای مهیار درویشی دریاورم؟ آیا وکیلیم؟

مادر حسام: عروس رفته گل بچینه!

عاقد: برای بار دوم میپرسم. عروس خانوم آیا وکیلیم؟

خاله حسام: عروس رفته گلاب بیاره!

عاقد: عروس خانوم برای بار سوم میپرسم، آیا وکیلیم؟

صدای آروم سروناز به گوشم خورد: با اجازه بزرگترها، بله...

چشمامو بستم... تموم شد... صدای جیغ و سوت دوباره بلند شد و من فقط زیر لب زمزمه کردم:

"روزی که نماند دگری بر سره کوی ات

دانی که ز اغیار وفادارترم من

بر بی کسی من نگران چاره ی من کن

زان کز همه کس بی کسو بی یار ترم من

بی یار ترم من , بی یار ترم من , بی یار ترم من"

با صدای حسام که اسمو صدا میزد توی آینه قدی روبروم به خودم خیره شدم...خب خوبه!سریع به سمت پله ها رفتم:

-جانم!؟!

حسام که پشتش به من بود برگشت و گفت:

-کجایی تو دختر؟عروس بله رو هم گفت...

تو دلم گفتم به درک..عشق بله شنیدن از سروناز جانو دارم انگار!لبخندی زدم:

-شرمنده...یکم سرم درد میکرد...

از پله ها اوامد بالا...دستشو کنار شقیقه ام گذاشت..توی چشماش نگاه نکردم که قرمزی هرچند کم چشمام توی دیدش نباشه..

حسام-میخوای ببرمت خونه؟

-نه..

حرفمو قطع کرد:

-نمیخواه تعارف کنی!

-یکم میمونم بعد..

باشه ای گفت و دستمو گرفت و باهم از ساختمون بیرون زدیم...حسام با لبخند رفت سمت مهیار و سروناز..نرو..توروخدا نرو...بهشون رسیدیم...

حسام-امیدوارم خوشبخت شی دخترخاله...

و نگاه طعنه آمیزی به مهیار انداخت..خودمم اطمینان نداشتم که مهیار بتونه سروناز و خوشبخت کنه!

سروناز-مرسی پسرخاله!عروسی شما جبران میکنیم!

نمیدونم چرا ولی با این حرفش نگاه منو مهیار بهم گره خورد...سروناز برگشت سمتم:

-بی معرفت!!سر سفره عقد پیدات نکردم!

لبخند خسته ای زدم... چی میکردم سروناز وقتی طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم...  
-شرمنده گلم..

مادرجون به سمتم اومد:

-ترانه جان.. بیا بریم به خانومای فامیل معرفیت کنم! همه کنجکاو شدن این دختر زیبا که کنار پسر مه  
کیه!

-لطف دارین مادرجون...

حسام-مامان فقط زود تمومش کن چون میخوام ببرمش خونه..

مادرجون-وا چرا به این زودی؟! جشن تازه شروع شده..

اومدم دهن باز کنم که حسام زودتر گفت:

-حالش خوب نیست...

لبخندی زدم به تایید حرف حسام...مادرجون دستمو گفت:

-خوبه خوبه چه هواشو داره!زود میارمش!

ریز خندیدم که با نگاه مهیار نیشم بسته شد!همه اش ضدحاله تو لحظه هام!بابا لامصب تو دیگه زن  
داری!اسم طرف تو شناسنامه!دست وردار!به جمع خانوما رسیدیم و تک به تک به همشون معرفی  
کردم...سرم گیج رفت از اینهمه نسبت فامیلی!خونواده بزرگی بودن!خیلیاشون ازم تعریف کردن اما  
تعداد کمی نه!با نگاهای تمسخر آمیزشون آدم تو ته خطو می فهمید!از صحبت چندنفرم فهمیدم که  
میخواستن دختراشونو به حسام بدن ولی حسام پسشون زده!از شنیدن این حرفا حسم نسبت به حسام  
بیشتر میشد...دیگه یکی از خانوما علنا گفت که دخترش بهتره بوده و مامان حسام با گفتن اینکه  
انتخاب پسر بوده و به انتخابش احترام میزارم در دهنشو بست!والا!ولی کم کم داشتم می فهمیدم پا  
توی چه راهی گذاشتم...من دیگه نمیتونستم این رابطه رو بهم بزنم چون همه منو رسماً به عنوان  
عروس خونواده سالاری میشناختن!

بالاخره بعد از یک ساعت حسام من رو رسوند خونه...

احساس خستگی میکردم...هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی!

با تشکر و خداحافظی کوتاه از حسام از ماشین پیاده شدم و کلید رو توی در انداختم...

در که بسته شد صدای لاستیک های ماشین حسام هم بلند شد ...

با قدم های شل به سمت ساختمون رفتم...

خواستم در رو باز کنم که دستم روی دستگیره موند!

یاد گذشته،مهیار و نگاهش،مهیار و سروناز،عقدشون،از دست دادنش برای همیشه!

زانو هام سست شد...

همونجا پشت در نشستم و سرم رو به در تکیه دادم...

تموم شد! برای همیشه! دیگه فکر کردن بهش هم گناهه!

صدای درونم بلند شد: خودت خواستی ترانه... تو فرصت داشتی برگشتی پیشش و دوباره بدستش بیاری اما خودت نخواستی! پس پشیمونی فایده ای نداره! خودت رو جمع کن... تو حالا حسام رو داری!

درسته! من حسام رو دارم!... از جا بلند شدم...

در رو باز کردم و داخل خونه شدم...

با ورود به سالن مامان رو دیدم که با لبخند بزرگی با تلفن صحبت میکرد!

تا من رو دید اشاره کرد که بمونم...

کلافه روی مبل دونفره گوشه سالن نشستم و منتظر شدم صحبتش تموم بشه...

بعد از ده دقیقه بالاخره بیخیال شد و تلفن رو قطع کرد!

اومد و کنار من نشست و دستام رو گرفت و گفت: ترانه یه خبر خوب میخوام بهت بدم!

کلافه و بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟ همیشه سریع تر بگی؟ سرم درد میکنه!

مامان لبخند گشاده زد و گفت: یه آقایی هست که... خب... میدونی... از من خوشش اومده!

چشمم گرد شد اما مامان بی توجه به حالت من ادامه داد: خیلی مرد خوب و شریفیه! خانواده بزرگی

هستن... و... فردا قراره که... بریم محضر!

شوکه از جا بلند شدم و گفتم: چی؟!!

مامان: دخترم... منم حق زندگی دارم! نمیتونم تا آخر عمرم تنها بمونم!

صدام بلند شد: بسه! هیچی نگو! حالا که کارات رو کردی و جوابت رو دادی و قرار عقد رو هم

گذاشتی داری به من میگی؟!!

مامان: تو که همش خودت رو تو اتاق زندانی میکردی یا بیرون بودی! کی فرصت میکردم که باهات

حرف بزنم؟!!

-: بس کن مامان... من به این ازدواج راضی نیستم!

مامان اخماش رو توهم کشید و از جا بلند شد و گفت: این حرفت رو نشنیده میگیرم! از فردا بهزاد هم با

ما زندگی میکنه! دیگه نمی خوام در این مورد با هم بحث کنیم!

و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت و در رو بست و من موندم و دنیایی از بهت!

سه هفته ای گذشته بودو زیاد از اتاق بیرون نمی یومدم...حتی برای دیدن اون مرده بهزادم ده دقیقه بیشتر ننشستم تو سالن!!از نگاهاش خوشم نمی یومد!تشنه ام شد...حسام که این چند روز همش نمایشگاه بود سرش حسابی شلوغ بود ندیده بودمش..آخرشبا زنگ میزد یکم حرف میزدیم..از اتاق اومدم بیرون...خواستم برم سمت آشپزخونه که بهزادو دیدم روی کاناپه لم داده.شیشه های مشروب روی میز روبروش بود..مرتیکه خجالتم نمیکشه خودشو جمع کنه!گفتم یه حرفی بزnm شاید متوجهم بشه خودشو جمع و جور کنه:

-مامانم کجاست؟

برگشت سمتم:

-به ترانه خانوم!بالاخره موفق به دیدار شدیم!

اخم کردم:

-این جواب سوالم بود؟

بهزاد-اوه چه تلخ!بیرونه!

حتی از لحن حرف زدنم چندشم میشد!رفتم تو آشپزخونه...لیوانی آب ریختم...داشتم نوش جان میکردم و همونطور در یخچالو بستم که حس کردم کسی پشت سرمه!برگشتمو با قیافه نحس بهزاد روبرو شدم!

-چیه؟!!

نگاه خریدارانه ای سرتاپام انداخت..آب دهنمو به زور قورت دادم...نزدیک اومد:

-هیكلت از مامانت ناپس تره!

یه قدم رفتم عقب و به یخچال خوردم...دستاشو دو طرف صورتم گذاشت...مست بود!حسابی!گیج شده بودم و ترس برم داشته بود!

-ب..برو کنار!

انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت:

-هییییس...به مامانت چیزی نمیگم کوچولو!چی میشه یکم با ما باشی؟

چشمام تا حد امکان درشت شد...به خودم که اومدم لباش رو لبام بود و وحشیانه می بوسید!!!منو تو حصارش گرفته بودو نمیتونستم تکونی به خودم بدم...وحشت کرده بودم..گریه ام گرفته بود...هرچی هلش میدادم ول کن نبود...دستش رو بدنم حرکت میکرد و دلم میخواست همونجا بمیرم!!!اشکام همین جور روی صورتم روون بود...یکم که دستاش شل شدو آزاد تر شدم سریع پامو آوردم بالا و زدم به نقطه حساسش!خم شد و عقب عقب رفت...همین جور گریه میکردم...دویدم سمت اتاقو سریع قفلش

کردم... هق هقم بند نمی یومد.. اونم داد میزد که درو باز کنم... هل شده بودم... دنبال گوشیم می گشتم و پیداش نمی کردم!!! بالاخره زیر پتو پیداش کردم... شماره حسامو گرفتم:

-جانم عزیزم؟

-حسام بیا! تو رو خدا بیا! داره اذیتت میکنه!

حسام-چی شده ترانه؟! کی اذیتت میکنه؟!

با داد بهزاد هر دو ساکت شدیم.. حسام داد زد:

-لعنتی کی تو خونه اس؟!

-شوهر مامانم!!! حسام بیا میترسم درو بشکنه!

عصبی گفت:

-زود میام! زود میام ترانه!

و قطع کرد! با ترس رفتم پشت تخت و قایم شدم... برای چند دقیقه صدای داد و بیدادش خوابید اما هق هقای من بند نمی یومد... می لرزیدم! بدنم رو و پیره بود... دوباره صدای در زدنش اومد... پشت سر هم ترانه ترانه ترانه! دستامو روی گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم:

-خفه شو! خفه شو عوضی!

تو همین لحظه در خونه باز شدو صدای مامان:

-اینجا چه خبره؟!

سریع رفتم سمت درو بازش کردم.. حسام و مامان باهم رسیده بودن و جلوی در بودن... حسام با دیدن قیافه زار من از اینی که بود عصبی تر شدو حمله ور شد سمت بهزاد... تا میخورد زدش... آخر سر مامان از بهزاد جداش کرد.. حسام اومد سمتم.. خودمو انداختم تو بغلش و هق هقم اوج گرفتم.. مامان گفت:

-زدی لت و پارش کردی!!

حسام عصبی و حرصی گفت:

-تو چه مادری هستی که میزاری دخترت با این آدم رذل تو یه خونه بمونه و به دخترت دست درازی کنه؟! تازه بیشتر از اینا حقش بود!

رو بهم گفت:

-برو آمادشو ترانه!

مامان-کجا؟!



حسام-میاد خونه من! امنیتش اینجا تضمین شده نیست! در ضمن! به زودی به طور رسمی از اینجا میبرمش!

نگاهش کردم.. لبخندی بهم زد و گفت:

-برو..

منظورش از حرف آخر درست متوجه نشدم و فعلا علاقه ای به فهمیدنش نداشتم... سریع لباسامو با مانتو شلوار عوض کردم و با حسام زدیم بیرون... همش اون صحنه جلو چشمم می یومد و بغض گلومو میگرفت.. نشستیم تو ماشین... تو مسیر فقط سکوت بود... انگاری حسام فهمیده بود نیاز دارم به این سکوت.. رسیدیم به خونه اش و وارد خونه شدیم... سرم درد میکرد.. دستمو روی سرم گذاشتم و خواستم از حسام درخواست قرص کنم که خودش زودتر گفت:

-برو تو اتاق یکم استراحت کن الان برات قرص میارم...

لبخندی زدم... رفتم تو اتاق... نشستم روی تخت... حس امنیت بیشتری داشتم اینجا!! خوشحال بودم که حسام دنبال کارای خاک بررسی نبود!!! اومد تو اتاق... نشست روی تخت کنارم... قرصو که خوردم گفت:

-خیلی اذیت کرد؟

سریع بغض گلومو گرفت... این حالمو که دید بغلم کرد:

-ببخش... نباید میپرسیدم!

-حسام من بهت خیانت نکردم!

با لحن مهربونی گفت:

-میدونم عزیزم.. میدونم...

آغوشش چه امنیتی داشت... چه حس خوبی بود... ازم جدا شد:

-من باید برم نمایشگاه کارام عقب مونده.. تو استراحت کن.. شب برمیگردم..

لبخندی زدم:

-مرسی از همه چی...

متقابلا لبخندی زد:

-تو خانوممی... وظیفمه!

ته دلم قنچ رفت... بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و از اتاق رفت بیرون... سریع مانتو مو درآوردم و خزیدم زیر پتو

چشمام رو که باز کردم توی یه محیط ناآشنا بودم...

یکم فکر کردم که یادم اومد تو اتاق حسام!

نگاهی به ساعت انداختم...یک بود!

از جا بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و وارد سرویس توی اتاق شدم...

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون زدم...

حسام روی کاناپه لم داده بود و تلویزیون میدید.

به سمتش رفتم و گفتم: تو خواب نداری؟!!

حسام نگاهی به من انداخت ، خندید و گفت: نه!

کنارش نشستم و کمی به تلویزیون خیره شدم...

کم کم حوصله ام سر رفت و از طرفی گشتم بود!

-:حسام...من گشتمه!

حسام: بیا منو بخور! دختره شکمووو!

-:پرروووو!

حسام خندید و به صفحه تلویزیون زل زد...

با آرنج به پهلویش کوبیدم و گفتم: گشتمهههههه!

حسام: خب بابا! تو آشپزخونه رو میز غذا هست...برو بخور!

---

بعد از اینکه شام خوردم به سمت سالن رفتم...

با دیدن حسام که روی کاناپه خوابیده بود دلم سوخت برایش! بیچاره به خاطر من سختی به خودش  
میده...

به سمتش رفتم و گفتم: حسام...بیداری؟

حسام: آره...چیزی لازم داری؟

-:نه...پاشو برو تو اتاق بخواب! اینجا بدن درد میگیری!

از جا بلند شد و به سمت من اومد و دستم رو گرفت و به سمت اتاق برد!

من رو روی تخت نشوند و خودش هم کنارم نشست و گفت: بخواب کاریت ندارم! راحت باش...

با ابروهای بالا رفته آروم روی تخت دراز کشیدم و اونم گوشه تخت خوابید...

بعد از مدتی سکوت رو شکستم و گفتم: حسام... تکلیف من چیه؟!

حسام نگاهش رو به من دوخت و بعد مکث طولانی گفت: ترانه... نظرت چیه که ازدواج کنیم؟!

شوکه شدم! این الان یه خواستگاری بود؟!

حسام ادامه داد: اینجوری راحت تریم! میتونی با خیال راحت پیشم باشی! خانوم خونه خودت

باشی! مادرتم نمیتونه بهت کاری داشته باشه!

با دقت به حرفاش گوش دادم و به فکر فرو رفتم...

درست میگفت! اگر ازدواج کنیم میتونم پیشش بمونم برای همیشه! اما اگر تصمیمم غلط باشه

چی؟ میتونم یه همسر خوب براش باشم؟ اون چی؟ اون میتونه؟!

حسام که دید غرق تو فکرم گفتم: خودت رو زیاد اذیت نکن... بهت مهلت میدم... میدونم تصمیم راحتی

نیست! تا هر وقت که میخوای فکر کن!

و بعد شب بخیری گفتم و چشمامش رو بست ...

منم بعد از کمی فکر به خواب فرو رفتم!

کیسه های خریدو با صنم دستمون گرفتیم و از فروشگاه زدیم بیرون... خیرسرمون اومدیم پیاده روی

و خرید خر شدیم ماشین نیاوردیم حالا پدرمون داره درمیاد!

صنم-به چیز خوردن افتادم ترانه!

خندیدم که ماشینی از کنارمون رد شد.. پسر راننده با پررویی گفت:

-جوووووون خنده هاشو!

چشم غره ای براش رفتم:

-پسره نکبت!

صنم-شعورم خوب چیزیه والا!

سرمو تکون دادم که پهو گفتم:

-اوه ترانه استپ کرد!

-بیخی.. محل نده... رد شو!

داشتیم رد میشدیم و هی پسره میگفت:

-خانومی؟ شماره رو بگیر... خوشگله حداقل شماره رو داشته باش کار داشتی بزنگ... خانومی خانوم خانومی!!!! اعصابمو خورد کرده بود...

صنم-بیچیم توی کوچه در بریم!

-واسا اول بریم داخل کوچه بعد...

وارد کوچه که شدیم شروع به دویدن کردیم اما به بن بست خوردیم!! نمیدونستیم بخندیم یا بترسیم!! صنم با خنده گفت:

-وای خدا بن بسته! با چه هیجانی اومدم بیچما!!!

خندیدم:

-بیا بریم تا یارو نیومده!

رفتیم سمت سر کوچه که دیدم سر کوچه وایساده... زدم به سیم آخر با مشت کوبیدم به کاپوت ماشینش:

-راتو میکشی بری یا نه؟!

صدام جوری بلند بود که همه مردم اطراف برگشتن این سمت... جالب بود یه حرکت نمیکردن کمکی بکنن! رفتیم سمت خیابون.. خوبه که دیگه نیومد! داشتیم از کنار کافی شاپی میگذشتیم که با تگون دادن دستی توجهمون به سمت داخل کافی شاپ جلب شد... سروناز بود! اوووف.. یا خودش میاد یا زنش! سروناز اومد بیرون:

-وای ترانه جون دلم برات تنگ شده بود... بیا بریم داخل!

-شرمنده گلم وقت نداریم..

حرفمو قطع کرد دستمو کشید و برد توی کافی شاپ:

-دو دقیقه فقط! خودمون میرسونیمت!

صنم بیچاره بی صدا پشت سرمون میومد... به میز که رسیدیم مهیارو دیدیم که سرش پایین بود.. نگاهمو ازش گرفتم و روی صندلی روبروش نشستم... یعنی سروناز اشاره داد اونجا بشینم!

سروناز-ازت خبری نبود این مدت..

-درگیر بودم...

سروناز-چیزی میخوری؟

-میل ندارم...

صنم نگاهی به ساعتش انداخت:

-من کلاس دارم یه ساعت دیگه..

-خب پس بریم!

سروناز-خب ترانه جون تو بمون می رسونیمت...

صنم با حرص آشکاری که لبخند به لبم آورد گفت:

-آره تشریف داشته باشین!با اجازه!

داشت میرفت سمت در کافه که گفتم:

-بهت زنگ میزنم!

برگشت و چشمکی زد...دوباره گفتم:

-فکر نکن نفهمیدم در رفتی از آوردن خریدا!

خندید و سریع جیم زد...فضاش با اینکه رمانتیک بود اما اصلا واسم جالب نبود!با آدمایی که روبروم بودن!

-سروناز جان...میشه بریم؟من داره دیرم میشه...

بالاخره بلند شدن و رفتیم تو ماشین...نمیدونستم چجوری بیچونمشون!دلم نمیخواست بفهمن خونه حسامم!حالا سوال پیش میومد واسه چی و هزاران سوال دیگه!

سروناز-خب از کدوم ور بریم؟

آدرس الکی دادم...بالاخره تونستم یه جا از دستشون خلاص شم!تو تمام این مدت مهیار تو سکوت بود!فکر کنم روزه سکوت گرفته بود حتی یه کلمه از دهنش خارج نشد!رفتم سمت کوچه پس کوچه که یه وقت منو کنار خیابون نبینن!بالاخره بعد نیم ساعت رفتم جلو خیابون و ماشین گرفتم...از محله خونه خودمون رد شم و رسیدم به خونه حسام..کلیدو توی در انداختم...نگاهی به اطراف انداختم که ماشینی توجهمو جلب کرد...دقت کردم به داخل ماشین...تاریک بود...بالاخره راننده خودش چراغ کرد و سریع از کوچه خارج شد...قلبم مثله گنجشک میزد...سریع رفتم داخل خونه..حسام نبود...رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن یه شام جمع و جور شدم

پشت میز نشسته بودم و منتظر حسام بودم که صدای باز شدن در اومد.

از جا بلند شدم و با لبخند به استقبالش رفتم...

-سلام.خسته نباشی!

خیلی بی حال زیر لب گفتم:ممنون...

-شام درست کردم لباس عوض کن بیا بخوریم!

پشتش رو به من کرد و در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت:سرم درد میکنه...شام نمیخورم!

بهت زده به اتاق خیره شده بودم...

نکنه...؟! نکنه فهمیده امروز با سروناز و مهیار کاعی شاپ بودم؟!!

به سمت کمد دارو ها رفتم و قرصی برداشتم و با یه لیوان آب به سمت اتاق رفتم...

حسام روی تخت دراز کشیده بود و ساق دستش رو ، روی پیشونیش گذاشته بود...

آروم کنارش نشستم و صدایش زدم:حسام...

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و بهم خیره شد...

موهای کنار صورتم رو با دستش پشت گوشم زد و گفت:جانم؟!!

کمی من کردم و گفتم:امروز با صنم رفته بودیم خرید که توی مسیر سروناز و مهیار رو دیدیم!سروناز اصرار کرد منو برسوزن خونه...تا یه مسیری باهاتون اومدم و بعد پیاده شدم!

حسام همینجور نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت!

سکوتش داشت آزار دهنده میشد که لبخند کوچیکی زد و گفت:گشتم شد!

خندیدم و از جا بلند شدم و گفتم:من میرم میز رو بچینم...زود بیا!

میز رو با نهایت سلیقه چیدم و منتظر حسام شدم...

حسام لباساش رو با یه تیشرت مشکی و شلوار راحتی مشکی عوض کرده بود...

اومد و رو به روم نشست...براش غذا کشیدم و روبروش گذاشتم...مشغول خوردن شد...به صورت جذابش خیره شدم...

یعنی این مرد ، مرد زندگیه؟!!

داشتیم باهم حسام فیلم نگاه میکردم...بشقاب تخمه رو از آشپزخونه برداشتم و اومدم تو سالن...همین نشستیم حسام گفت:

-خانومی یه نوشیدنی بیار خیلی تشنمه!

-وایییی اگه گذاشتی یه دقیقه بشینم!

خندید:

-بسم الله!خوبه از صبح تا غروب همین جا نشستی!

چشم غره ای برایش رفتم:

-خودتو مسخره کن!مگه کارگر گرفتی?!!

تک سرفه ای کرد:

-شرمنده عزیزم... لطف می کنید یه نوشیدنی برای منی که از صبح تو اون نمایشگاه کار کردم  
بیارید؟!

لبخند پیروزمندانه ای زد:

-سرد باشه یا گرم؟

حسام-گرم!

-چایی یا نسکافه؟

حسام-چایی بی زحمت!

همینو که گفت زنگو زدن... با تعجب به همدیگه نگاه کردیم:

-منتظر کسی بودی؟

حسام سرشو به معنی نه تکون داد و رفت سمت آیفون... بعد چند لحظه گفت:

-یه دونه چاییو بیشترش کن! حلما و سرونازن!

و زیرلب گفت:

-امیدوارم مهیار نباشه!

آب دهنمو قورت دادم... طرز گرفتن این جملش استرسو به وجود آدم تزریق میکرد... سریع رفتم تو  
آشپزخونه و چایی دم کردم... همونجا نشستم که مهمونای ناخونده اومدن داخل! سروناز و حلما اومدن  
داخل آشپزخونه و باهم سلام علیک کردیم و همونجا نشستیم به صحبت...

-با کی اومدین؟

حلما-خواستم بیام که مهیارجان لطف کرد مارو رسوند...

نگاه کردم به سالن که حسام و مهیار هرکدوم سرشون توی گوشی خودشون بودو کاری به کار هم  
نداشتن.. با حرف سروناز برگشتم سمتش:

-از کی اینجایی؟

آب دهنمو قورت دادم... چی میگفتم؟ نمیخواستم دروغم رو شه... خدایا نوکرتم.. این دفعه رو هم ببخش..

-غروب اومدم..

سروناز دیگه حرفی نزد... بلند شدمو گفتم:

-چای میخورین؟

هر دو به علامت مثبت سرتکون دادن... بعد اینکه واسشون چای ریختم دوتا چای هم واسه مهیار و حسام ریختم و با سینی رفتم تو سالن... مهیار که سرشو آورد بالا سعی کردم نگاهشو تحمل کنم و حرفی نزنم... چایبو بهشون تعارف کردم.. به مهیار که رسیدم درحالی که چایبو برمیداشت گفت:  
-اون روز که رسوندیم یادم نمیاد آشنایی اونجا داشته باشی..

تو چشمات نگاه کردم.. با این حرفش قصد ضایع کردن من جلوی حسامو داشت؟! برگشتم سمت حسام که رو به مهیار گفت:

-ترانه برای هرکارش دلیلی داره! لزوم نمی بینه جز به جز کاراشو واسه این و اون بگه!  
خوب زد تو پرش... حال کردم... پوزخندی زدم و سینی رو همونجا گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه... بعد رفتنشون نقد خوابم میومد که سرم به بالش نرسیده خواب هفت پادشاهو می دیدم!!  
با صدای زنگ موبایل حسام از خواب بیدار شدم...

حسام تکونی خورد و با چشمای نیمه باز گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد...  
با صدای خواب آلودی گفت: بله؟

صدای ضعیفی به گوشم میخورد اما نمی فهمیدم چی میگه...  
حسام: باشه... باشه....

و بعد تلفن رو قطع کرد و دوباره خوابید...

منم چشمم رو بستم... تازه چشمم گرم شده بود که دوباره صدای گوشی حسام بلند شد...  
حسام: اه... چرا نمیذاره بخوابیم؟

و بی توجه به زنگ مداوم گوشی بالش رو ، روی سرش گذاشت ...

بازوش رو تکون دادم و گفتم: حسام... بلند شو جوابش رو بده... شاید کار مهمی داشته باشه...  
حسام: نه... ولش کن... بخواب...

پر حرص گفتم: حسام!

اما انگار نه انگار!

موبایلش رو برداشتم و تماس رو وصل کردم...

قبل از اینکه چیزی بگم صدای هل شده مردی اومد ...

تو و پشت سرهم گفت: آقا... امروز جلسه اتحادیه اس... نمایین؟ آقا... امروز قرارداد دارین... زود باید بیاین...



قبل از اینکه کل برنامه کاری امروز حسام رو بگه گفتم: ببخشید!

مرد با شنیدن صدای من ساکت شد و بعد از مکثی گفت: ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم...

سریع گفتم: نه نه نه... درست شماره گرفتین... حسام خوابه...

مرد: خانوم اگر ممکنه بیدارشون کنید تشریف بیارن نمایشگاه... امروز خیلی کار دارن!

-: بله... حتما... روز خوش...

و تماس رو قطع کردم و از بازوی حسام نیشگونی گرفتم که دست خودم درد گرفت...

با حرص گفتم: حسام... حسام بلند شو دیرت شد... حسام این آقای که تماس گرفته بود میگفت جلسه و قرارداد داری امروز... پاشو...

یهو حسام سیخ سر جاش نشست و گفت: وای! جلسه!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: فقط نیم ساعت وقت دارم...

سریع بلند شد و به سمت سرویس رفت و منم به آشپزخونه رفتم و خیلی سریع میز رو چیدم تا گرسنه نره سرکار!

از اتاق آماده و کت شلوار پوشیده بیرون اومد و کنار میز ایستاد...

چایی رو داغ سرکشید و خواست بره که با دیدن کرواتش گفتم: صبر کن!

ایستاد و به سمتم برگشت...

-: کرواتت رو چرا کج و کوله بستنی؟!

و گره کروات رو باز کردم و دوباره مشغول بستن شدم...

تمام مدت نگاه حسام خیره صورتم بود...

به محض اینکه کارم تموم شد خواستم ازش فاصله بگیرم که دستش دور کمرم حلقه شد و لب هاش روی لب هام نشست...

کوتاه و آروم لبم رو بوسید و ازم فاصله گرفت...

چشمکی زد و گفت: خدا حافظ عزیزم!

و از در بیرون رفت...

روی صندلی پشت سرم ولو شدم و تمام فکرم پر از تصویر بوسه ای بود که روی لبهام نشسته بود!

از صنم خداحافظی کردم به سمت خونه رفتم... میخواستم وارد کوچه شم که فردی توجهمو جلب کرد... با دیدن بهزاد که داشت با مرد مشاور املاکی سر کوچه صحبت میکرد قلبم شروع کرد به تند

تند زدن... خشکم زده بود.. پشت تیر برق قايم شدم... سعی کردم یه جوری برم تو کوچه که نبینتم... اما دید! صدام زد:

-ترانه؟! -

سرجام خشک شدم.. برگشتم ببینم چقدر باهام فاصله داره... ده قدم بیشتر! میشد معطلش کرد و در رفت!  
-جلو نیا!

بهزاد-خیله خب دختر! کاریت ندارم که!

-برو گمشو عوضی! دیگه میخواستی چیکار داشته باشی!

بهزاد-ترانه برگرد خونه... مادرت نگرانته...

پوزخند زد:

-مادرم؟! اون آگه واقعا مادر بودو عاطفه داشت از اول ولم نمیکرد! نمیدونم چرا همه مردای زندگیم دز پررویشون بالاس! همه بعد بدترین بلاهایی که سرم آوردن میخوان که برگردم! برو گمشو!

عقب عقب رفتم.. ازش دور میشدم که گفت:

-ترانه وایسا... ترانه!! -

بهش توجهی نکردم و همین جور می دویدم.. به برج که رسیدم پریدم توی لابی.. سریع با آسانسور رفتم بالا.. به واحدمون که رسیدم رفتم داخل.. نفس نفس میزدم.. حسام که روی کاناپه لم داده بود با دیدن حال زارم اومد سمتم..

حسام-چی شده ترانه?! -

به بازوش چنگ انداختم که خودمو نگه دارم:

-حسام.. منو دید...

حسام-کی؟! کی دیدت?! -

تشتم شده بود.. تونستم سرپا و ایسم:

-تشتمه!

حسام-برو بشین برات آب بیارم!

نشستم روی کاناپه.. لیوانو داد دستم.. روی میز روبروم نشست.. لیوانو یه نفس رفتم بالا...

حسام-جون به لبم کردی ترانه!

-بهزاد!

اخماش حسابی توهم رفت! الحنش جدی شد:

-کجا دیدیش؟

-سرکوچه... حسام... نکنه بیان دنبالم؟!!

با اخم به زمین خیره شده بود... بعد چند لحظه صداش کردم که بلند شدو گفت:

-نمیدونم ترانه... آگه بیان..

حرفشو قطع کردم:

-می برنم نه؟

عصبی گفت:

-نمیزارم! می فهمی؟! نمیزارم از پیشم بری!

بغض گلو مو گرفت:

-ولی حسام... من باهات صنمی ندارم!

اومد جلو و خم شد جلوی صورتم:

-تو عشقمی! نسبت بیشتر از این؟!!

لبخند غمگینی زد... ابراز علاقه هاش شیرین بود...

-ولی بخوان با پلیس بیان.. ما نسبت رسمی نداریم!

تو فکر فرو رفت... چیزی نگفت و وارد اتاقش شد... دستمالی برداشتم و عرق روی صورتمو پاک کردم.. آره آگه بیان.. میتونن راحت منو ببرن.. میتونن آخرین سرپناه ایمنمو ازم بگیرن... اما آگه زن و شوهر باشیم... به یاد حرف حسام افتادم... "میتونی راحت پیشم باشی.. خانوم خونه خودت باشی.. مادرت نمیتونه بهت کاری داشته باشه.. "یعنی.. باید قبول کنم که با ازدواج با حسام میتونم امنیتو به دست بیارم؟! ازدواج اجباری؟! یا از روی احساسم؟! اوای خدای من نمیدونم... سرمو با دستام گرفتم... کلافه بودم.. خیلی کلافه.. هنوز اطمینان نداشتم که بتونم کنار حسام تا ابد بمونم... اطمینان نداشتم که بتونم براش زن خوبی باشم!

به پیشنهاد حسام رفتیم خونه مامانش... همین که وارد شدیم مهیار و سرونازم دیدیم!!! اوف خدا خودت بخیر کن! بعد سلام احوال پرسی سروناز گفت:

-ترانه جون میای بریم دور دور؟

-ولی ما تازه اومدیم سروناز جان...

مادر جون کارو خراب کرد:

-خب برین... واسه شام بیاین!

به حسام نگاه کردم میخواست مخالفت کنه که مهیار بلند شدو مادر جون گفت:

-پس شام می بینمتون!

حلمای پرید وسط:

-منم میبیایم!

حسام-برو آماده شو!

بعد اینکه از خونه زدیم بیرون سوار ماشینا شدیم...حلمای که تو ماشین ما بود نمیتونستم غر بزوم!

حلمای-حسام آهنگ بزار!

حسام ضبطو روشن کرد و آهنگ عاشق یکی شدم از ساسی مانکن پلی شد...پوزخندی روی لبم شکل گرفت...انگار حرفای من به مهیار بود!

"عاشق یکی شدم مهربون تر از توئه

بعضی وقتا مته خودت لای حرفام میدوئه

آره این همونیه که میخواستم همیشه

آگه یه روز نبینتم دوتا چشاش بارونیه

عاشق یکی شدم نگو از لجبازیه

ایندفعه دروغ نمیگم این حسم واقعیه"

به نیم رخ حسام خیره شدم و قایمکی آهی کشیدم..

"هرشب باهمدیگه میشیم یه عالمه مست

قول داده مثله تو نباشه گفته که تا آخرش هست

قلبت ماله منه!بگو اینو داد بزنی که همه بدونن چه فرشته ای همراه منه

قلبت مال منه باز شبامو مهتابی کن

تا همه بدونن و شک نکنن به ماه بودنت

عاشق یکی شدم چون تو عاشق نبودی

چون با این دل بیچاره ام صاف و صادق نبودی

عاشق یکی شدم میگی از تنهاییه

مئه تو دورو نمیشه این عشقش واقعیه

تو الان کجای راهی؟ تو دستات تو دست کیه؟!

قلبت مال منه بگو اینو داد بزنی که همه بدونن چه فرشته ای همراه منه

قلبت مال منه باز شبامو مهتابی کن تا همه بدونن و شک نکنن به ماه بودندت"

همین جور توی خیابونا دور میزدیم و بالاخره تصمیم گرفتیم که بستنی بخوریم... حسام و مهیار رفتن واسه گرفتن بستنی... حسام گفت که چی میخوام گفتم مهم نیست اما الان شکلاتی میخوام!!! سروناز اومده بود توی ماشین ما... از ماشین پیاده شدم... به سمت حسام و مهیار رفتم که داشتن سفارش میدادن... عقب تر ازش و ایسادمو دستمو دور بازوش حلقه کردم... یه نگاه به دست کرد:

-عه خانوم این چه کاریه! من متاهل..

یهو برگشت و با دیدنم حرفش نصفه موند... از خنده قرمز شده بودم.. متاهل!!

-که متاهلی؟

لپمو کشید:

-ترسوندیم دختر! پس چی زنی دیگه!

پوزخندو روی لب مهیارو از گوشه چشم دیدم... منم متقابلا پوزخندی زدم و رو به حسام گفتم:

-پس واسه خانومت شکلاتی بگیر!

حسام با لبخند سر تکون داد... رفتم سمت ماشین و نشستم.. حسام و مهیار بعد چند دقیقه اومدن... بعد خوردن بستنیا رفتیم سمت خونه مادرجون اینا...

بعد خوردن شام و شب نشینی به سمت خونه حسام رفتیم... بعد پارک ماشین تو پارکینگ وارد لابی شدیم... دستم تو دست حسام بودو داشتیم میرفتیم سمت آسانسور که با شنیدن صدایی خشکمون زد:

-فکر کنم زیرسقف بودن یه دختر و پسر نامحرم خلاف قانون باشه!

قلبم مثله گنجشک میزد.. حسامو دستمو فشرد و برگشت که متقابلا منم برگشتم... مامانم با تمسخر و اون بهزاد عوضی با پوزخند نگاهمون میکردن...

-اینجا چیکار داری؟!

مامان-چیکار دارم؟! این چه سوال مسخره ایه؟!

-چرا دست از سرم برنمیداری؟! هم تو هم اون شوهر...

مامان-این حرفارو بس کن... بهزاد مست بوده.. حالام عین بچه آدم دست آقازاده رو ول میکنی با ما میای!

عقب تر رفتم و پشت حسام قايم شدم:

-حسام..

حسام-هيس...

برگشت سمت مامانم:

-فكر كنم امنيتش پيش من بيشتتر باشه! تا خونه اى كه همچين حيورنى توشه!

و به بهزاد اشاره كرد كه بهزاد خواست بيداد سمتون كه مامان جلوشو گرفت..

مامان-من اين چيزا حاليم نيست!

اومد جلو... روبروى حسام وايساد:

-يا دستشو ول ميكنى! يا زنگ ميزنم پليس بيداد كه در اون صورت آبروت تو خطر ميوفته!

حسام حرفى نزد.. مامان دستشو آورد جلو..

مامان-به نفع هردوتونه!

حسام هر لحظه فشار دستش بيشتتر ميشد... سرخ شده بود... بهش حق ميدادم كارى نتونه بكنه.. فقط داشت حرص ميخورد..

مامان-بهزاد... گوشيو بيار...

بهزاد گوشيو داد دست مامان... مامان گوشيو آورد بالا:

-شماره پليس ۱۱۰ بود ديگه..

يه نگاه به حسام كرد:

-بيشتتر اين محله ميشناسنت... ميخواى پات به كلانترى باز شه و احترام و آبروت بره؟!

دم گوش حسام گفتم:

-ولم كن..

خواستم دستمو بكشم كه نداشت.. برش گردوندم سمت خودم:

-بزار برم... بزار امشب اين شر بخوابه! نميخوام بخاطر من تو در دسر بيوفتى!

اومد حرفى بزنه كه انگشت اشاره مو روى لبش گذاشتم:

-نميتونن مارو از هم جدا كنن..

دستمو گرفت و بوسه اى روش زد:

-میام دنبالت!

لبخند غمگینی زدم... بغض بدی توی گلوم چنگ انداخته بود... برگشتم سمت مامان:

-بریم!

دستم از دست حسام کشیدم بیرون... مامان پوزخندی زد و پشت سرم راه افتاد... وارد خونه که شدیم... برگشت سمتم:

-گوشیت!

-مگه با بچه ۱۵ ساله طرفی؟!!

چشمامو بست و شمرده گفت:

-ترانه! گوشیت!

با حرص گوشیمو گذاشتم کف دستش... رفتم سمت اتاقم.. وارد اتاق که شدم درو بست و قفل کرد... با ناباوری خیره شدم به در قفل شده و بالاخره بغض شکست... نشستم و هق زدم از بدبختیم...

تو بری تلخ میشه آخر قصه می مونه به یاد من اسمت

تا تهش آخرش هنو مقدسه واسه من حس

نکنه نباشه تو فال من اسمت کی میگه دلی که تو داری از جنسه آهنه

خاموش کن نور و بزار نور مهتاب بتابه تو چشات

نگاه کن اون دورو نیست هیچکسی به غیر ما

من و تو و ستاره ها

تو بری تلخ میشه آخر قصه ، می مونه به یاد من اسمت

تا تهش آخرش هنو مقدسه واسه من حس

نکنه نباشه تو فال من اسمت کی میگه دلی که تو داری از جنسه آهنه

بگو چرا گاهی یادت که میوفتم خیس میشه گونه هام بغض میوفته تو صدام فقط تورو میخامت

نمی دونم شاید اصلا توهمه اینا که می بینم همش خیاله خاموش کن نورو

بزار نور مهتاب بتابه تو چشات

نگاه کن اون دورو نیست هیچکسی به غیر ما

من و تو و ستاره ها

تو بری تلخ میشه آخر قصه ، می مونه به یاد من اسمت

تا تهش آخرش هنو مقدسه واسه من حسنت

نکنه نباشه تو فال من اسمت کی میگه دلی که تو داری از جنسه آهنه

عصبی داشتم اتاق رو با قدم هام متر میکردم...

یعنی چی؟ این کارا برای چیه؟!

به سمت در رفتم و با مشت محکم به در کوبیدم و داد زدم: درو باز کن... میگم باز کن این

درو... آهای... درو باز کن!

صدای مامان از پشت در اومد: چی میگی؟ چیکار داری؟

-: درو باز کن... چرا زندانیم کردی؟

مامان: فعلا وضع همینه! اون شازده پسر هم اگر میخوادت باید بیاد خواستگاریت! خوب میشه از ش پول چاپیدا!

و صدای قدم هاش که از اتاق دور میشد...

عصبی شدم! برای حسام نقشه داشتن؟ حقم نبود! حقش نیست! حس میکردم دارم خفه میشم... رفتم سمت پنجره و بازش کردم!

نرده های پنجره رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم...

با دیدن ماشین حسام و خودش که کنار ماشینش ایستاده بود و سرش تو گوشیش بود لبخندی روی لبم نشست! از دیدنش خوشحال بودم!

گوشی رو کنار گوشش گذاشت که آرام گفتم: حسام!

سرش رو بلند کرد و به من خیره شد...

گوشی رو از کنار گوشش آورد پایین و توی جیبش گذاشت...

حسام: چرا گوشیت خاموشه؟

با همون لحن آرام گفتم: ازم گرفتن! زندانیم کردن حسام!

اخمای حسام توهم رفت و گفت: نجاتت میدم!

-: چجوری؟

حسام مصمم گفت: میام خواستگاریت!

-: حسام... مامانم میخواد تیغت بزنه!



حسام لبخندی زد و گفت: مهم نیست! وقتی زنم بشی دیگه کاری از دست هیچکس برنمیاد!  
لبخندی روی لبم نشست که با صدای پا سریع برای حسام دست تکون دادم و پنجره رو بستم و روی تخت نشستم!

در باز شد و مامان با سینی توی دستش توی چهارچوب در ظاهر شد...

سینی رو ، روی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی رفت!

یاد حرف حسام افتادم: میام خواستگاریت!

یعنی کارم درسته؟ من عاشقش نیستم ولی... بهش وابسته شدم! از اون گذشته ازدواج با حسام... تنها راه نجاتمه!

عصر شده بود که مامان در اتاقم رو باز کرد و گفت: حسام با خانواده اش امشب میاد خواستگاریت! آماده شو!

و پشتش رو بهم کرد و گفت: یادت باشه امشب صدات درنمیاد!

و رفت و در رو بست!

از جا بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم و یه کت و شلوار شیری رنگ برداشتم! میخواستم جلوی خانواده حسام سنگ تموم بذارم... اما فکر کنم مامان و بهزاد کند بزمن به همه چیز!

---

بعد از اینکه چایی ها رو طبق دستور مامان تعارف کردم روی مبل تکی کنار مامان و رو به روی حسام نشستم!

مامان حسام: خب... اون جوری که همه میدونیم این دو تا جوون همدیگه رو دوست دارن و به هم بی میل نیستن پس بهتره بریم سر اصل مطلب و در مورد چیز های دیگه صحبت کنیم!

مامان با لبخند نگاهی به بهزاد انداخت و گفت: بله درسته... من و همسر در این مورد فکر کردیم... تصمیممون رو با شما در میون میذاریم که اگر شما هم مشکلی نداشتین بریم سراغ تاریخ عقد و عروسی!

مادر حسام گفت: بله... بفرمایین!

مامان: خب... به عنوان شیربها فکر کنم ۳۰ میلیون خوب باشه! برای ترانه هم یه ویلا پشت قباله اش باید باشه!

با چشمای گرد به مامان نگاه میکردم...

نه تنها من بلکه بقیه هم همینطور!

حلما دهن باز کرد و گفت: خانوم محترم مگه شما چند سال به ترانه شیر می دادین که اینقدر نرختون بالاست؟!

مامان-همینه که هست!

مادر حسام اخمی به حلما کرد و از جا بلند شد و گفت: فکر کنم بهتر باشه ما بریم!

مامان: من فقط میخوام آینده دخترم تضمین بشه!

صدای پوزخند حلما رو شنیدم!

بغض گلوم رو گرفته بود... چرا مادر خودم داره این کارو با آینده ام میکنه؟ مگه چه بدی در حقش کردم؟

با بلند شدن بقیه منم از جا بلند شدم به سمت در رفتن و من همونجا ایستاده بودم... حسام هم از جاش تکون نمیخورد.. حس سرگیجه داشتم.. سرم گیج رفت و دیگه نفهمیدم چی شد!

---

چشمام رو که باز کردم توی اتاق خودم بودم و همه بالای سرم ایستاده بودن!

با دیدن چشمای باز من مادر و خواهر حسام گفتن: خب... به خیر گذشت... ما دیگه بهتره بریم!

و از اتاق خارج شدن و مامان و بهزاد هم به دنبالشون!

حسام که روی تخت کنارم نشسته بود پیشونیم رو بوسید و گفت: همه چی درست میشه! نجات میدم! مطمئن باش!

و از جا بلند شد و رفت!

با صدای مامان چشمام رو باز کردم...

مامان: بلند شو... این پسره زنگ زد گفت یه ساعت دیگه دوباره میان واسه خواستگاری!

نگاهی به ساعت انداختم و چشمام گرد شد!

ساعت ۹ صبح بود!

سریع از جا بلند شدم و مامان هم با لیخند بزرگی از اتاق بیرون رفت! هول و گیج بودم.. سریع سارافون مشکی رنگی پوشیدم با زیر سارافونی سفید و شلوار کتان مشکی!

رژ گلبهی و خط چشم نازکی کشیدم!

و از اتاق خارج شدم که زنگ در به صدا دراومد!

بازم همون روال دیروز! عجیب بود خواستگاری این ساعت!؟

بعد از اینکه کنار مامان نشستم صدای حسام بلند شد: خیلی عذر میخوام که این وقت روز او مدیم اما چون مایل بودم هرچه سریعتر همسرم رو به خونه ام ببرم تصمیم گرفتیم این ساعت بیایم!

مامان: خب... ما شرایطمون رو دیشب گفتیم... تصمیم با شماست!

حسام صدایش رو صاف کرد و گفت: این هزینه ها رو من باید پرداخت کنم که مشکلی ندارم!

مامان و بهزاد لبخند بزرگی زدن و مامان گفت: بحث مهریه هم ...

سریع توی حرف مامان پریدم و گفتم: ببخشید...

به چشم غره مامان اهمیتی ندادم و گفتم: از اون جایی که مهریه مال منه میخواستم خودم تعیینش کنم!

حسام و خانواده اش لبخند مهربونی زدن و مامان حسام گفت: بگو دختر گلم!

-: میخواستم... مهریه ام ... ۶ سکه باشه!

چشمای همه از حدقه بیرون زد!

مامان خواست اعتراض کنه که رک رو به مامان گفتم: بیشتر از این نمیخوام! این مهریه منه و این منم که باید تعیینش کنم!

مامان دهنش بسته شد و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست!

بهزاد سرفه مصلحتی کرد و گفت: پس... مبارکه! دخترم بلند شو شیرینی رو پخش کن!

اخمی به خاطر دخترم گفتمش کردم و از جا بلند شدم و ظرف شیرینی رو برداشتم و اول از همه جلوی مادر حسام گرفتم...

مادر حسام: شیرین کام باشی دخترم! خوشبخت بشین!

لبخندی به صورت مهربونش زدم و زیر لب تشکر کردم...

به حلما شیرینی تعارف کردم که بر خلاف انتظارم اون هم لبخند مهربونی زد و گفت: خوشحالم که داری زن داداشم میشی! مبارکه!

با تعجب تشکر کردم و ظرف رو جلوی حسام گرفتم که گفت: دستت درد نکنه خانوم!

نیشم داشت باز میشد اما چون همه داشتن مادوتا رو نگاه میکردن سریع خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت بقیه..

از پنجره به استخر نگاه میکردم... تموم فکرم پیش این بود که تا چند روز دیگه واسه ی همیشه زن حسام میشدم و... هزارتا فکر توی ذهنم چرخ میزد... با حرف صنم به سمتش برگشتم:

-به نظرت واسه عقدتون گلبهی رو بپوشم یا آبی رو!؟

روی تخت نشستم:

-کلبهی بهت میاد...

به لباس خیره شده بودم که صنم گفت:

-ترانه؟ حالت خوبه؟

-نه.. افتضاح!

صنم-برای چی؟! باید خوشحال باشی از دست مامانت راحت شدیو به حسام میرسی!

-گیج صنم... میترسم...

صنم-از چی؟

-که... که..

نمیتونستم به زبون بیارم... وقتی مهیار این مدت دور و برم بود قدرت تصمیم گیری رو از من گرفته بود... نمیدونستم چرا به حال خودم رهام نمیکنه که به زندگیم برسم... مهربونی بیجا! اهمیت دادن بیخودی! همه اینا گیج کرده.. اون نامزد داره و همش میخواد به من نزدیک بشه آخه چرا؟! عصبی بودم... چرا دارم با حسام ازدواج میکنم؟ برای نجات.. فقط همین؟ هیچ حسی به اون مردی که انقدر دوستت داره نداری؟ نه.. ندارم! فقط براش احترام قائلم و برام عزیزه! من عاشقش نیستم! وای ترانه داری با خودت چیکار میکنی؟! ابا مردی ازدواج میکنی که نمیتونی زندگی خوبی رو براش بسازی؟! اداری بهش خیانت میکنی! تو که خیانت کار نبودی! بسه بسه.. این تنها راه نجاتمه! برام مهم نیست اون آدم کی باشه! چه حسام چه کسه دیگه! اما همه به اندازه حسام مهربونن و دوستت دارن؟! مهممم نیست! فقط میخوام نجات پیدا کنم و زندگی خودمو داشته باشم فقط همین!

صنم-هوی ترانه! کجایی؟!!

یکه خوردم و گفتم:

-ها؟!!

صنم-یه ساعته دارم میگم حسام پایین منتظرته...

گیج گفتم:

-آ... آها!

سریع مانتو رو پوشیدم... درحالی که شالمو جلوی آینه درست میکردم صنم گفت:

-فردا میام بریم واسه عقدت لباس بخریم..

با این حرفش یه لحظه موندم و زیر لب گفتم:



اما هر بار بیشتر گره میخورد! با حرص زیادی شونه رو کشیدم که دسته ای از موهام توش جا  
موند... زیر لب نالیدم:

-وای موهام...

غیضم گرفت و شونه رو پرتاب کردم روی میز و سرمو گذاشتم روی میز... خدایا... من چمه؟! همه  
اینا بخاطر دوست داشتن مهیاره؟! بخاطر اینکه دارم با یکی دیگه ازدواج میکنم و اون فرد مهیار  
نیست؟! ترانه... ترانه! اون نامزد کرده.. انقدر بدبخت شدی که بری زن دومش شی؟! اولی من دوشش  
دارم.. عشق دلیل و منطق نمیشناسه! چرا آمریکا نموند و برگشت؟! واسه بیشتر عذاب دادن من باز  
میخواد برگرده پیشم با وجود حسام؟! ترانه سرنوشت تو اینه که با حسام ازدواج کنی و اسم "حسام  
سالاری" بره توی شناسنامه! حالا چه باعشق! چه بی عشق! به خودم که اودم متوجه این شدم که یکی  
داره موهامو شونه میکنه.. سرمو بلند کردم که حسامو دیدم... چقدر با حوصله و با دقت! حتی گره  
موهام باز میکرد!

حسام-موهاتو کنی دختر!

-اصلا حوصله ندارم...

از تو آینه نگاهم کرد:

-برای چی؟

دستشو گرفتم و کشیدمش جلو... من من میکردم:

-حسام... میگم... تو... مطمئنی که...

حرفمو قطع کرد:

-مطمئنم که تو میتونی زن خوبی برای من باشی؟

سرمو انداختم پایین... روی زانوهایش نشست و چونمو آورد بالا:

-ترانه.. مجبورم نکردن به این ازدواج! من تردید تو چشمات می بینم.. نمیخوام اجبارت کنم که زن  
من بشی! من دوستت دارم و راحتیتو میخوام! آرامشتو! دلم میخواد اگه کنارمی فقط جسمی  
نباشه! متوجهی چی میگم ترانه؟

آب دهنمو قورت دادم... من چی بگم به این مرد؟ حسام... شاید ندونی که چقدر برام عزیزی! خجالت  
میکشم تو چشمات نگاه کنم... ولی حسام مجبورم... اگه تورو از دست بدم دوباره زندگی نکبت بارم  
شروع میشه و میوفتم تو لجن زار! حداقل با موندن توی این خونه.. خونه خودمو دارم با امنیت! انقدر  
غرق فکر بودم که متوجه حسام نشدم که همین جور خیره امه..! بلخندی زدم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

حسام-نمیدونم اگه یه روز بخوای بری چیکار باید بکنم...

لبخند روی لبام خشکید! تک سرفه ای کردم:

-منظورت چیه؟

بلند شد:

-بیا نهار..

باید یه کاری میکردم...اگه قرار بود باهش ازدواج کنم باید سعی میکردم دوستش داشته باشم...وگرنه هر دو مون اذیت میشدیم! بلند شدم و از پشت بغلش کردم...دستمو دور کمرش حلقه کردم..

-حسام من..من نمیدونم چطور این اطمینانو بهت بدم که باورت شه..اما میخوام بدونی...من پیشت میمونم...

سکوت کرده بودو حرفی نمیزد که من بفهمم حرفم چقدر اثر داشته!دستمو از دور کمرش باز کرد..دستمو توی دستش گرفت و به سمت سالن برد...

حسام-نظرت چیه فعلا به فکر شکمون باشیم؟

لبخندی روی لبم شکل گرفت...هر وقت سعی داشت چیز یو قبول کنه و دیگه درباره اش حرف نزنه بحثو عوض میکرد..

کنار حلما نشسته بودم و به لب تاپ روی پاهاش چشم دوخته بودم..

با دست به یکی از عکسا اشاره کرد و گفت:به نظرت این چطوره؟

نگاه دقیقی به لباس عروس انداختم و گفتم:نه...یقه اش زیادی بازه!حسام خوشش نمیداد!

لبخندی روی لبش نشست و عکس دیگه ای رو نشونم داد و گفت:این یکی چطوره؟

-:نه...خیلی شلوغه!یه لباس ساده تر میخوام!

لبخندش عمیق تر شد و لبم رو کشید و گفت:چطور بود که من در مورد تو اون اوایل اشتباه فکر میکردم؟تو خیلی ماه تر از اونی هستی که بخوام با حرفام اذیت کنم...منو ببخش...هیچ وقت فرصت نمی شد ازت عذرخواهی کنم!

لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:نه...حق داشتی نسبت بهم بدبین باشی!تجربه تلخی که حسام داشته...خب...بهت حق میدم منم به بدی نامزد سابق حسام ببینی!

گونه ام رو بوسید و دوباره سرش رو توی لب تاپ فرو کرد و مشغول زیر و رو کردن عکسا شد! با صدای در حلما بفرماییدی گفت و به در خیره شد...

در باز شد و سروناز اومد داخل و با لبخند بزرگی به هر دوی ما سلام کرد!

حلما:سلام...چی شده اینقدر خوشحالی؟!کبکت خروس میخونه!

سروناز خوشحال خندید و گفت: دارم میرم حلما!

حلما با تعجب گفت: داری میری؟! کجا؟!

سروناز: آمریکا!

حلما: با نامزد جونت میری؟!

سروناز: آره! اوای باورم نمیشه دارم به آرزوم میرسم!

حلما: حالا خوبه هر سال آمریکا می رفتید ها!

سروناز قری به گردنش داد و گفت: برای زندگی که نمیرفتیم!

شوکه از حرفای ناگهانی سروناز گفتم: پس میرین که موندگار بشین... کی میرین؟!

سروناز: بعد از عروسی شما خانوم خوشگله با حسام خوشتیپ!

نفس راحتی کشیدم و تو دلم گفتم: خدا رو شکر! اگر برن من راحت تر به زندگیم با حسام میرسم!

با خوابیدن همه ها و سر و صدا ها، استرس به وجودم سرازیر شد!

یعنی کارم درسته؟ پشیمون نمیشم؟

با صدای عاقد به خودم اومدم: دوشیزه خانوم، ترانه مقدم! آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آئینه و شمعدان، ۵ سکه طلا و ۱۰۰۰ شاخه گل رز به عقد دائم آقای حسام سالاری دریاورم؟!

صدای ضعیف حلما رو کنار گوشم شنیدم: ۱۰۰۰ تا شاخه گل رز پیشنهاد حسام بود!

لبخندی روی لبم نشست اما در کسری از ثانیه محو شد!

نگرانیم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد!!!

دیگه هیچ صدایی رو نمی شنیدم و غرق در افکار خودم بودم که با ضربه ای که به پهلوام خورد به خودم اومدم!

صنم: خیر ندیده بار پنجمه عاقد داره میپرسه جواب بده دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم: با توکل به خدا و با اجازه بزرگترا... بله!

مادر حسام حلقه ها رو آورد و به دستمون داد...

حسام دست چپم رو گرفت و درحالی که حلقه ام رو دستم میکرد گفت: چرا اینقدر سردی؟!

و پشت دستم رو بوسید!



دستش رو توی دستم گرفتم و حلقه اش رو نرم توی انگشتش فرو بردم و گفتم: استرس داشتیم!

بعد از خوردن عسل جمعیت به سمتون هجوم آوردن!

از شلوغی و تیریک های اطرافم هیچی نمی فهمیدم و فقط سر تکون میدادم...

تنها چیزی که توی ذهنم جولان میداد این بود که بالاخره تموم شد!

با خلوت شدن اطرافمون سرجامون نشستیم! سرم رو به دستم تکیه دادم...

صدای مهربون حسام رو کنار گوشم شنیدم: حالت خوبه!؟

-: آره... آره... خوبم!

حسام از جا بلند شد و گفت: میرم یه لیوان آب برات بیارم!

سری تکون دادم و زیر لب ممنونی گفتم...

با دور شدن حسام از جا بلند شدم و از سالن بیرون زدم...

با نفس عمیقی هوای تازه رو به ریه هام کشیدم! سبک شده بودم! آزاد! رها!

با شنیدن صدای قدم هایی به عقب برگشتم که مهیار رو دیدم!

مهیار پوزخندی زد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی! مال یکی دیگه شدی! هه...!

کمی نگاهش کردم و گفتم: تو نامزد داری منم شوهر دارم! بهتره این بحث مسخره رو تمومش کنیم!

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت: آخه لعنتی! من واسه اینکه به تو نزدیک باشم با

سروناز نامزد کردم! فقط به خاطر تو بود!

بازوم رو محکم از حصار دستش بیرون آوردم و گفتم: چیه؟! نکنه انتظار داری حسام رو ول کنم و

بیام با تو؟! که بازم ولم کنی و دستم رو بذاری تو پوست گردو؟!!

مهیار هر دو دستش رو توی جیب هاش فرو کرد و خونسرد گفت: ولی ما میتونیم باهم باشیم!

-: فکر کردی من زن دومت میشم؟ زن غیابیت؟ فکر کردی اینقدر احمقم؟ نکنه حتی حاضری در حالی

که زن حسامم باهام باشی؟!!

مهیار ریلکس گفت: آره... حاضرم!

نهمیدم چی شد که دستم بالا اومد و محکم روی گونه اش فرود اومد!

سرش به سمت چپ خم شد و دستش رو با بهت روی گونه اش گذاشت!

بهش پشت کردم و با قدم های عصبی وارد سالن شدم....

داشتم به سمت جایگاهمون میرفتم که حسام جلوم ظاهر شد و گفت: کجایی دختر؟ یه ساعته دارم دنبالت میگردم!

-رفته بودم... هوا بخورم!

و دستم رو دور بازوش حلقه کردم!

حسام هم چیزی نگفت و با هم به سمت جایگاهمون رفتیم!

اوی اوی اوی پاهام! کفشای پاشنه بلندو از پام درآوردم و سریع وارد خونه شدم..

-سلام!

حسام اومد داخل و درو بست:

-به جن و پریا سلام میدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نچ! به فرشته ها!

اومدم در اتاقو باز کنم که زودتر درو باز کرد و خواست بره تو که تک سرفه ای کردم... برگشت سمتم:

-چی؟

-خانوما مقدم ترنا!

حسام-آها! پس دلیل اهم اهم کردنت این بود! بفرما!

خندیدم و رفتم داخل... نشستم جلوی میز آرایش و مشغول پاک کردن آرایشم شدم که نشست روی تخت و گفت:

-ماجرای سلام به فرشته ها چی؟

-مادر بزرگم... بهم گفته بود وقتی خونه خالیه فرشته ها میان داخل خونه.. پس وقتی وارد خونه شدم که کسی نبود خوبه که سلام بده!

سری تکون داد و رفت سمت کمد:

-جالیه!

خداروشکر تونسته بودم از آرایشگاه قسر در برم و نزارم موهامو هفت قلم سنجاق و اسپری بزنن! اتوی کشو دنبال کرم بودم... سرمو که آوردم بالا پشت سرم حسامو دیدم... از تو آینه نگاهم میکرد:

-جنی شدیا! بیهو پیدات میشه!

خندید:

-خوشم میاد!

دهنمو کج کردم:

-بیخود!سکتم میدی!

با موهام بازی میکرد..درحالی که به موهام خیره شده بود گفت:

-باورکنم الان ترانه ی منی؟همون که همیشه پیشمه؟

دستمو گذاشتم رو دستش که روی شونم بود:

-آره..من همون ترانه ام!

لبخندی زد و رفت و دراز کشید روی تخت...لباسمو که عوض کردم نشستم روی تخت...خواستم دراز بکشم که گفت:

-میخوای ادامه تحصیل بدی؟

همین جور خشک شدم...از درس بدم میومد!اینکه بخوای هی یه چیز یو بخونی که بره تو مغزت و دعا دعا کن یادت نره و سر امتحان کند بزنی کلافه کننده بود!مخصوصا تحمل کلاسایی که به بعضیاشون علاقه نداشتی!برگشتم و گفتم:

-چطور؟

شونه بالا انداخت:

-همین جوری!وقتی بچه دار شدیم میخواستی بهش چی بگی؟

-کی خواست بچه دار شه حالا؟!!

خندید:

-حیف نمیخوام تا عروسی بیوفته!وگرنه نی نی دارت میکردم!

چشمامو درشت کردم..اولین بار بود همچین حرفایی میزد!

-حسام؟!!!!!

حسام-اون دخترکوچولو چی بشه..خوشگلیش به تو بره هوشش به من!

-چرا هوشش به من نره خوشگلیش به تو؟

بازم شونه بالا انداخت..سریع گفتم:

-از کجا معلوم دختر باشه؟!!

حسام-دختر دوست دارم خب!

-من اصلا دلم نمیخواد دختری بیارم که عین خودم زجر بکشه!

سکوت کرد... فضا یهوپی سنگین شد! خودم با یادآوری این چندسال که بهم چی گذشت نتونستم حرف دیگه ای بزنم... دستمو کشید و افتادم تو بغلش.. روی موهامو بوسید و گفت:

-معذرت میخوام..

دستمو دور شکمش انداختم:

-مهم نیست..

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.. فکر رفت سمت ادامه تحصیل... فکر خوبی به نظر میومد! منکه توی خونه کاری نداشتم! بعد عروسی یه فکری براش میکنم...

داشتم تی وی نگاه میکردم که حسام وارد خونه شد با کوله باری کتاب!

-اینا چیه حسام؟!!

حسام-کتاب! از اول دبیرستان تا پیش دانشگاهی! بشین بخون کنکور سه ماه دیگس!

بلند شدم:

-مرسی... ولی فکر میکنی میرسم تا سه ماه؟

لپمو کشید:

-از خانوم من همه چی برمیداد!

رفت سمت اتاق که گفتم:

-حالا همیشه بعد عروسی بخونم؟!!

برگشت و نگام کرد که به سقف نگاه کردم.. اومد حرفی بزنه که نیشمو باز کردم گفتم:

-هرچه زودتر بهتر!

نشستم روی کانپه و یکی از کتابارو برداشتم.. هعییی... با خوندن کلمات یاد تک تک لحظاتمون توی مدرسه میوفتم! حسام اومد و نشست کانپه کناریم:

-مشکلی داشتی بگو بهم...

-میتونی کمک کنی؟

حسام-خیر سرم فوق دیپلم ریاضی و فوق لیسانس مدیریت دارم!

چشمم درشت شد:

-جدی؟! -

حسام-پس چی!

سرمو تکون دادم:

-آفررررین!

نگاهش کردم که لبخند رو لبش بود:

-انگار بهت تی تاپ دادن!

با شنیدن این حرف پرید سمتم که خودمو جمع کردم:

-ای ای نزن!

بوسه ای روی گونم گذاشت:

-وروجک!

خندیدم... عقب کشید:

-خب... خانوم من چی میخواد قبول شه؟

-فکر کنم روان شناسی!

حسام-یکی باید به تو مشاوره بده!

از بازوش ویشگونی گرفتم.. اوای! چقد سفته! به قیافش نگاه کردم که با لبخند پیروز مندانه نگاهم میکرد..

حسام-زور نزن دست خودت درد میگیره!

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه:

-مردام مردای قدیم! ویشگون میگرفتی از شون خوب می پیچوندی! تو باشگاه چیکار میکنین انقد عضله هاتون محکمه؟! -

خندید و چیزی نگفت... با سینی چای برگشتم و دوباره نشستم...

حسام-امشب حلما میاد..

-با لب تاب افسانه ایش که لباس عروسو انتخاب کنیم!

سرشو به معنی آره تکون داد...با ناله گفتم:

-اصلا دلم نمیخواد موهام اسپره بخوره..همین جوریش گره داره!

حسام-بازشون بزار!

بعدم کنترل تی وی رو برداشت و کانالو عوض کرد...

-:صنم یه ذره تند راه بیا دیگه...نیم ساعته داریم تو این خیابون قدم میزنیم با اینهمه خرید...بسه دیگه به اندازه کافی هوا خوردی!

صنم پوفی کشید و گفت:ای بابا...چقدر غر میزنی...خیلی خب...

و قدم هاشو تندتر برداشت...

به ساختمون که رسیدیم میخواستم وارد لابی بشم که با شنیدن صدایی از حرکت ایستادم!

---:ترانه!

به سمت صاحب صدا برگشتم ...

بعد از اینهمه وقت که کلی مصیبت کشیدم حالا باید پیداش بشه؟!حالا که دیگه تکیه گاه و پشتیبان دارم؟!!

صنم زودتر از من به خودش اومد و سلام کرد اما من همچنان خیره به فرد رو به روم ساکت ایستاده بودم و چیزی نمیگفتم!

---:ترانه...بابا...

سرم رو پایین انداختم و آرام سلام کردم...

بابا:سلام دخترم!

صنم که حال منو دید سریع گفت:

-بفرمایید داخل...خوش اومدید!

بابا لبخندی زد و وارد شد...

در خونه رو باز کردم و اول بابا و بعد صنم و بعد هم من وارد خونه شدیم...

بازم صنم رو به بابا گفت:

-بفرمایید بشینید!

بابا روی یکی از مبل ها نشست و مشغول نگاه کردن اطراف شد...

رفتم توی آشپزخونه که صنم هم دنبالم اومد و گفت:بابات اینجا چیکار میکنه؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:نمیدونم!

بعد از پذیرایی کردن رو به روی بابا نشستم و گفتم:خب...بعد این همه وقت چطور شده که یاد من افتادین؟!!

بابا لبخند کمرنگی زد و گفت:کانادا بودم!خبر بهم رسید که دخترت داره ازدواج میکنه!منم خودمو رسوندم!

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:فقط به خاطر ازدواج من خودت رو رسوندی؟

بابا آهی کشید و سکوت کرد...

جو سنگینی بود که بابا سکوت رو شکست:از مادرت چه خبر؟!!

با به به یاد آوردن بهزاد و مادرم پوزخندم پررنگتر شد و گفتم:ازدواج کرده!

بابا فقط نگاه میکرد...

این دفعه من پیش قدم شدم و پرسیدم:شما چی؟دوباره ازدواج نکردین؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:نه...

سری تکون دادم و گفتم:به هر حال ممنون که اومدی!میتونی تا شب عروسی همینجا بمونی!

بابا:اینجا زندگی میکنی؟

-:آره...بهتر از اون جهنمیه که مامان برام درست کرده بود!

با صدای باز شدن در از جا بلند شدم ...

حسام به سمت ما اومد و سلام کرد و به بابا اشاره کرد و گفت:ترانه جان معرفی نمیکنی؟

-:ایشون پدرم هستن...

و بعد به حسام اشاره کردم و گفتم:بابا...ایشون همسر هستن!حسام سالاری...

بابا از جا بلند شد و با حسام دست داد...

بابا رو به من گفت:فکر کنم من دیگه باید برم!

قبل از اینکه چیزی بگم حسام سریع گفت:امکان نداره جناب مقدم!مگه من میذارم شما برین؟!!

بابا لبخندی از روی رضایت زد و چیزی نگفت...

بعد از شام با خستگی و چشمای نیمه باز به سمت اتاق رفتم تا بخوابم...

با به یاد آوردن حسام به سمت هال رفتم ...

بابا و حسام جلوی تلویزیون نشسته بودن و فوتبال میدیدن!

دهنم باز شد و بی توجه به موقعیت گفتم: حسام! نمیای بخوا...!

با نگاه حسام و بابا دهنم بسته شد!

بابا که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه ولی حسام ابرویی بالا انداخت و گفت: من امشب پیش بابا جان هستم! خوب بخوابی!

شب بخیری گفتم و به اتاق رفتم... با به یاد آوردن چهره حسام زدم زیر خنده... چقدر بامزه شده بود!  
روی تخت ولو شدم و بعد از چند ثانیه به عالم خواب رفتم...

-----

نوری که از پنجره توی صورتم میخورد باعث شد چشمم رو باز کنم!

نگاهی به اطراف انداختم و خواستم بلند بشم که دیدم دستی دور کمرمه!

با ترس به عقب برگشتم که با دیدن حسام نفس راحتی کشیدم... مشتی به پهلویش زدم که چشمش رو باز کرد و گفت: صبح شما هم بخیر خانوم!

-: تو اینجا چیکار میکنی؟ بابا کو؟

حسام خمیازه ای کشید و گفت: بابا خوابه! منم تازه اوادم...

-: خیلی دیوونه ای! زشته... اگر یهو بیدار چی؟!!

حسام دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما قبل از اینکه حرفی بزنه در اتاق به صدا دراومد!

سریع روی تخت نشستم و آرام گفتم: وای! بدبخت شدیم! حالا چیکار کنیم؟!!

حسام نگاهی به پنجره انداخت و گفت: من از بالکن میرم میرم اون اتاق!

صدای بابا بلند شد: ترانه جان... دخترم... نمیخوای بیدار شی بابا؟!!

-: وای... بدوووو...

حسام سریع از جا بلند شد و به سمت بالکن رفت...

منم به سمت در رفتم و گفتم: بیدارم بابا.. الان میام!

و رو به حسام اشاره کردم یالا دیگه!

باهاش رفتم تو بالکن.. حسام به پایین نگاه کرد:



-یا پنج تن! نمیخوام جوون مرگ شم!

هش دادم:

-تو تا حلوی منو نخوری چیزیت نمیشه!

نیشش باز شد:

-راست میگیا!

-چه خوشش اومد! بدو!

بین دوتا بالکن بود:

-مثل اینکه شوهر تو دوست نداریا!!!

و چشمکی زد و پرید روی بالکن اتاق کناری!

منم سریع رفتم در رو باز کردم و گفتم: سلام بابا... صبح بخیر!

بابا لبخندی زد و گفت: صبحت بخیر بابا... دخترم حسام رو ندیدی؟

-نه بابا جون... چطور مگه؟

و نیشمو باز کردم...

بابا: میخوام امروز برم محل کار این داماد گلم رو ببینم!

حسام آماده و لباس پوشیده از اتاق مهمان بیرون اومد و رو به بابا گفت: سلام صبح بخیر!

با دهن باز نگاهش میکردم و در تعجب بودم که چطور به این سرعت حاضر شده که دور از چشم بابا چشمکی بهم زد...

بابا: حسام جان میخواستم امروز پیام محل کارت... مشکلی که نداره؟

حسام: نه بابا جان... چه مشکلی... قدمتون سر چشم!

بالاخره حسام و بابا صبحونه خوردن و رفتن منم رفتم سر کتاب هایی که حسام برام آورده بود و مشغول خواندن شدم!

بعد از چند ساعت درس خواندن خسته بلند شدم تا برم آبی به صورتم بزنم که با صدای تلفن مسیرم رو به اون سمت کج کردم و تلفن رو برداشتم.

-بله؟

حلم: سلام زن داداش!

-سلام...خوبی؟مادر جون و پدرجون خوبن؟

حلما:خوبیم زن داداش...میخواستیم تا چند ساعت دیگه مزاحمت بشیم!

-مراحمین عزیزم...تشریف بیارین...خوشحال میشیم!

حلما:باشه پس...فعلا زن داداش!

\*\*\*\*\*

بعد از تعارف کردن چایی و میوه کنار بابا حلما نشستم و هر دو به لپ تاپ جادویش خیره شدیم!

صدای بابا به گوشم خورد و حرفی که زد باعث شد سرمو بالا بیارم و بهش خیره بشم...

بابا:من برای ترانه ، پدر خیلی بدی بودم!ازش غافل شدم!امیدوارم بتونه منو ببخشه!

مادر جون گفت: راستش آقای سالاری شما خیلی بهتر از مادر ترانه جون هستین!من نمیدونم اون مادر چرا دختر گلم رو عذاب میداد!

بالاخره دخترا رضایت دادن بشینم..درحالی که نفسمو بیرون میدادم نشستم روی صندلی...موهامو که فقط بابلیس کشیده بودم و اطرافم رها کرده بودمو یکم از پشت گردنم فاصله دادم...حسام لبخندی بهم زد:

-خسته شدی!

لبخندی زدم و به دختر و پسرایبی که در حال رقص بودن نگاه کردم...عروسی خوبی بود..اگه لحظه اول ورود به باغ که مهیار غمگین نگاهم میکردو فاکتور بگیریم!به مامان که با اخمهای توهم به میز روبروش خیره بود نگاه کردم..از وقتی بابارو دیده بود بهم ریخته بود...پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم...برای رقص تانگو با حسام رفتیم وسط...

We meet in the night in the Spanish cafe

I look in your eyes just don't know what to say

It feels like I'm drowning in salty water

A few hours left 'til the sun's gonna rise

Tomorrow will come an it's time to realize

Our love has finished forever

(How I wish to come with you (wish to come with you

How I wish we make it through

[:Chorus]

Just one last dance

Before we say goodbye

When we sway and turn round and round and round

It's like the first time

Just one more chance

Hold me tight and keep me warm

Cause the night is getting cold

And I don't know where I belong

Just one last dance

The wine and the lights and the Spanish guitar

I'll never forget how romantic they are

But I know, tomorrow I'll lose the one I love

There's no way to come with you

It's the only thing to do

Just one last dance, just one more chance, just one last dance

دستشو دور کمرم حلقه کرد... سرمو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم از این همه دور شم... هیچ وقت از جاهای شلوغ خوشم نمی یومد!

حسام-خسته شدی خانومی؟

-اوهوم...

با شیطنت گفت:

-عه! به این زودی! اما حالا حالاها کار داریم!

سرمو بلند کردم و به چشمای شیطونش نگاه کردم:

-بدجنس شدیا!

جذاب و مردونه خندید و تو یه لحظه اومد جلو و لباسو رو لبام گذاشت که صدای دست و سوت جیغ بلند شد! شکه شدم... اما خودمو نگه داشتم... برقارو خاموش کردن که ازم جدا شد..

-دیوونه ای!

حسام-دیوونه ی تو! خب خیلی خواستنی شدی!

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین... آهنگ که تموم شد رفتیم سمت جایگاهمون... خواستیم بشینیم که چشمم به فرد آشنایی ته سالن خورد.. نفسام تند شد... دستامو مشت کردم و رفتم سمتش...

-تو اینجا چیکار میکنی؟ کی دعوتت کرده؟!

یگانه-م..من..

با صدای مامان برگشتم سمتش:

-من دعوتش کردم.. مگه دوست صمیمیت نبوده ترانه؟!

دندونامو با حرص روی هم فشردم... دست یگانه رو گرفتم و بردم گوشه خلوت باغ:

-چرا از زندگیم نمیری بیرون؟!

یگانه-وقتی مامانت اون طور اصرار کرد که بیام نتونستم بهونه ای بیارم!!

اومدم حرفی بزنم که با صدای مهیار هردو برگشتیم سمتش:

-دو دوست چه خلوت کردن!

نگاهی به مهیار و یگانه انداختم... پوزخندی زدم:

-دو عاشق دیداری تازه کردن!

مهیار اخم کرد:

-ترانه چرا نمیخوای بفهمی که من دیگه به یگانه فکر نمیکنم؟!

-برای من الان مهم نیست!

مهیار اومد سمت یگانه:

-یگانه.. بهش بگو که خودت بودی که بهم چراغ سبز نشون میدادی! بگو که وقتی سعی میکردم با ترانه دوست شم میخواستی منصرفم کنی! بگو انقدر از ترانه بد گفتی که ازش سرد شدم! د بگو دیگه!

با چشمای درشت به یگانه خیره شدم:

-راست میگه؟!

یگانه که چشمش اشکی شده بود گفت:

-دوست داشتم...

مهیار پوزخندی زد که گفتم:

-این مسئله الان دردی از هیچ کدومون دوا نمیکنه! مهیار نامزد کرده! منم که امشب عروسیمه! بهتره چشماتونو باز کنین ببینین!

بغضم گرفته بود... باورم نمیشد دوستم در این حد بهم خیانت کرده باشه! انقدر مغز مهیارو شست شو داده بود که اونم بهم خیانت کرده بود! با صدای حسام نفسم تو سینه حبس شد:

-ترانه؟

برگشتم سمتش... نگاهی به یگانه انداخت و جلو اومد:

-معرفی نمیکنی؟

-یگانه.. دوست دوران دبیرستانم!

حسام-خوشبختم..

یگانه هم با تته پته جوابشو داد... حسام دستشو دور کمرم انداخت:

-بریم؟ مهمونا منتظرن!

بغضم اجازه حرف بهم نمیداد... سرمو تکون دادم.. نگاه زیرکی به مهیار انداختم و از کنارشون رد شدیم..

"یه حرفی مونده تو دلم نمی زاره غرورم بگم"

با اینکه خیلی وقته رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت همه میگن نمی خوادت

نمی دونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت یه لحظه راحت می زاره

یه حرفی مونده تو دلم نمی زاره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت همه میگن نمی خوادت

نمی دونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت یه لحظه راحت می زاره

قلب من دست بر نمیداره پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم یروزی دوباره بیای پیشم

سهم من میثی سهم تو میثم

من و شبای دریا به یادت منو و قلبی که هنوز می خوادت

منو و عشقی که زنده می مونه تو قلبم همیشه

تو و خورشید و روزای روشن تو با فردای زندگی بی من

منو و تنهاییامو و روزای تلخ بی تو بودن

یه حرفی مونده تو دلم نمی زاره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقته رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت همه میگن نمی خوادت

نمی دونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت یه لحظه راحت می ذاره

قلب من دست بر نمیداره پیش تو گیره بیچاره

منتظر میثم یروزی دوباره بیای پیشم

سهم من میثی سهم تو میثم🌹"

به کف پارکت اتاق خیره بودم... عروسیم تموم شد... حالا... قراره چی بشه؟! به لباس خواب گلبهی رنگم نگاه انداختم... نگاهم کشیده شد بالا و بالاخره به صورتم توی آینه رسید... حالا چی ترانه؟ بعدش میخوای چیکار کنی؟ بعدش؟ هیچی... زندگیمو میکنم! با حسام! ولی... حرفای مهیار و یگانه می پیچید توی سرم و تک تک کلمات حرفاشون جلو چشمم جولان میداد... در اتاقو قفل کرده بودم! خودمم نمیدونستم چرا! اما میدونستم که یکم وقت نیاز دارم برای کنار او مدن... به اینکه بعد این شب رسماً زن حسام میشم... به اینکه قبول کنم دیگه مهیاری نیست و رفته... ای کاش هیچ وقت بهم نمیگفت میخواد برگرده که میذاشت من همون خیانت کاری که اصلاً دوسم نداشت میدونستمش! اونوقت فراموش کردنش راحت بود مثل همون دوسال نکبت بار! حسام که حالمو درک کرده بود بیچاره تو سالن بود! ازش ممنونم که به فکرمه... خودمو از پشت انداختم روی تخت و به سقف خیره شدم... هعی خدا... امیدوارم دیگه از آمریکا برنگرده از شرش خلاص شم! که وقتی هست یادم میره کی ام! به ساعت دیجیتالی روی میز عسلی نگاه کردم... ۰۲:۰۲... پوزخندی زدم... میگن دیدن این ساعتاً هرکدوم معنی خاصی داره! "بدون تو نمیتونه" چرا... خوب میتونه! بدون من میتونه! ساعتای مزخرف! ساعتو برش گردوندم که نبینمش! نشستم و نفس عمیقی کشیدم... تمومش کن ترانه... تا کی میخوای این وضعو ادامه بدی و حسامو پشت در نگه داری؟ نه پشت در این اتاق! پشت در قلبت! راهو براش باز بزار... بهش فرصت بده... بزار بیاد تو قلبت... بلند شدم و درو باز کردم... قلبم تند تند میزد... برقو خاموش کردم و وارد اتاق شدم نشستم روی تخت... منتظرش بودم که بیاد... بالاخره بعد ده دقیقه صدای قدماش که به اتاق نزدیک می شد و شنیدم...

-نمیشه نریم؟

حسام اخم کرده گفت:

-منم نمیخواستم بریم! اما..سروناز اصرار کرد..

-خب بگو من حال خوب نیست!خیر سرم روز بعد عروسیمه!

حسام با خنده نگاه کرد که سرخ شدم!خاک به سرم چه بی حیا شدم من!

-خب حالا اینجوری نگاه نکن!شوخی کردم!حال خوبه!

حسام-اون زن همسایه بود که یه ساعت پیش جیغ جیغ میکرد که ببرمش بیمارستان؟!

مظلوم گفتم:

-خب درد داشتیم...الان خوبم!فرو دگام میام!

سریع پریدم تو اتاق!اوووووف...چه عرقی کردم!با اینکه واقعا خسته بودم ولی یه مانتو شلوار پوشیدم و اوادم بیرون..حسام حاضر آماده نشسته بود...

\*\*\*\*

سروناز بغلم کرد:

-بیاین پیش ما!

به لیخندی اکتفا کردم...به مهیار نگاه کردم...تو تمام مدت ساکت بودی به زمین نگاه میکرد..با حس سنگینی نگاه سرشو آورد بالا که نگاهمو گرفتم..حلمما اومد کنارم و با شیطننت گفت:

-چطوری تازه عروس؟

ویشگونی از پهلوش گرفتم:

-توروهم می بینیم!

حلمما-من دیگه پیردختر شدم کسی نمیاد منو بگیره!

-چندسالته مگه؟

حلمما-۲۷..

-خاعک!

و با دوتا دستام نمادی زدم تو سرش!

-آخه چرا؟



شونه بالا انداخت..همین جوری نگاهش میکردم و اون به بالا نگاه میکرد...

-اون بالا چیزی پیدا نمیشه ها!جواب منو بده!

برگشت سمتم:

-حسام کارت داره!

برگشتم سمت حسام که دیدم با باباش داره صحبت میکنه!ای بیشعور!میخواست در بره...برگشتم که دیدم بعله!فرار کرد...بالاخره شماره پروازشون اعلام شد و رفتن..نفس راحتی کشیدم!

مادرجون-عزیزم یکم کاجی برات درست کردم...تو ماشینه..بریم بهت بدمش...

مطمئنا گونه هام رنگ گرفت..حسام میمون!چه با نیش باز نگاهم میکنه!چشم غره ای براش رفتم و با مامان رفتیم سمت ماشین...ظرفو که ازش گرفتم ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینمون...نشستم داخلش..

حسام-امم چه بویی داره!

-مال خودمه!واسه شما که درست نکرده!

مظلوم نگاهم کرد که خندیدم و سرمو به صندلی تکیه دادم...دست برد و ضبطو روشن کرد..با لبخند به نیم رخش خیره شدم...حالا حسام همسر من بود...حالا منم باید دوستش داشته باشم..

🎧 دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل ببری منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه با تو مرگم اسونه آخه دیوونه میشم وقتی میگی دیوونه

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم

دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم الهی تصدقت الهی فدات بشم

مگه می تونم تو رو با کسی عوض کنم لعنتی صدام بزن هی بگو تا حض کنم

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

تو حصار بغلت زندگی به کاممه همه چی مال منه سندش به ناممه

وقتی می خندی برام خونه آفتابی میشه گلدونا گل میکنن آسمون آبی میشه

گلای نسترن و بذار پشت پنجره زل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره

🎧 دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

لبه قایق نشسته بودم و به آب دریاچه استانبول خیره بودم.. به پیشنهاد مادر جون ماه عسل اومدیم استانبول و یه هفته ای میشه اینجا بیم... حرکات و تلاطم آب قشنگ بود.. کم کم حس حالت تهوع بهم دست داد.. دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم تو اتاق قایق..

حسام-حالت خوبه؟

-نه...حالت تهوع دارم...

با شیطننت گفت:

-شاید نی نی دار شدیم!

زدم به بازوش:

-برو گمشووو.. هنوز یه ماه از عروسیمون نمیگذره!

حسام-خدارو چه دیدی شاید شد!

-آیکوو دریا زده شدم...!

سرشو خاروند:

-جدی؟

-عاره..من گشتمه!

خندید و چیزی نگفت...

\*\*\*\*

با دیدن منو کانالای مغزم برفکی شد... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-حسام؟

حسام در حالی که به منوی روبروش نگاه میکرد گفت:

-جانم؟

-تو میدونی اینا چی ان؟

سرشو به علامت آره تکون داد...گارسون اومد..حسام سریع اسم خارجی گفت...

حسام-تو چی میخوای؟

-م...من؟یه لحظه..

سر مو انداختم تو منو..تنها چیزی که به چشمم اومد "meat"گوشت بود!به بقیش نگاه نکردم و اسمشو گفتم!گارسون که رفت حسام گفت:

-اینجا بهت خوش میگذره؟

-او هوم...میشه گفت اولین سفر خارجیمه!

یهو گفتم:

-وای!کنکوووووور..کتابارو آوردم ولی حسش نیست!

حسام-خودم بهت یاد میدم..

لبخندی زد که گارسون غذاهامونو آورد...یه بشقاب پر گوشت و سیب زمینی و اینا برداشت و اومد سمتون...به خودم گفتم ایول با این انتخاب!داشتم از خودم تعریف میکردم که بشقابو گذاشت جلوی حسام!لب و بوچم آویزون شد...یه بشقاب دیگه برداشت و اومد سمتون و گذاشت روبروم!با دیدن یه تیکه گوشت اندازه بند انگشت و چندتا تیکه سبزیجات چشمم درشت شد...گارسون که رفت گفتم:

-اینه؟!

حسام که سعی داشت جلوی خنده شو بگیره گفت:

-تازه کلی پولشه!

تکیه دادم به صندلی و بشقابو هل دادم:

-این گوشه معده امو هم نمیگیره!

حسام شونه بالا انداخت و به خوردن غذای لذیذش ادامه داد!خودمو کشیدم جلو و به بشقابش نگاه کردم..بدجور چشمک میزد..بشقابشو برداشتم و گفتم:

-تورو چه به این همه گوشت و چربی!واسه بدن ورزشکاریت خوب نیست آقای!

و بشقاب خودمو گذاشتم جلوش...حسام دست کشید که بشقابشو بگیره که قیافه مو مظلوم کردم:

-ع...دلت میاد؟!

با حرص تکیه داد به صندلی:

-شب جبران میکنی دیگه!

درحالی که یه تیکه گوشت مینداختم دهنم گفتم:

-نه کی گفته..من خستم!

و لبخند حرص دراری زدم..

لم دادم روی کاناپه.. حسام کتشو در آورد گذاشت روی کاناپه و گفت:

-هنوز رو حرفم تو رستوران هستما!

-عه حسام اذیت نکن دیگه!

سریع از زیر دستش فرار کردم و رفتم تو اتاق.. لباسامو در آوردم و کتابارو ریختم رو تخت.. حسام اومد و لباساشو عوض کرد.. خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

-حسام؟

بی توجه رفت سمت در... با چشمای درشت شده گفتم:

-حسام؟!

برگشت گفتم:

-بیا بشین!

مثلا دلخور بود.. ناموسا حق داشت نذاشتم غذای درست حسابی بخوره! نشست کنارم.. یه مبحث رو که متوجه نمیشدم خواستم برام توضیح بده.. جدی شروع کرد به توضیح دادن.. کم کم خسته شدم و دراز کشیدم و به چهره اش خیره شدم که با اخمهای توهم و قیافه جذاب مشغول توضیح دادن بود.. وای که چقدر ژست استادی بهش میومد! نیشم باز شد که گفتم:

-درسو گوش بده ترانه!

لب و لوچم آویزون شدو گفتم:

-خب حوصلم سر رفته استاد!

نگاهم کرد:

-میخوای پاشم برات برقصم؟

ایشی گفتم و نشستم کنارش:

-ادامه بده...

سرمو گذاشتم روی شونه اش و اون همین طور توضیح میداد... کم کم داشت خوابم میبرد...

حسام-خوابت میاد خانومی؟

او هومی زیر لب گفتم که کتابو بست.. سرمو گذاشت رو بالش و خواست عقب بره که یقشو گرفتم و کشیدمش جلو.. لبام که روی لباش قرار گرفت چشماش اول درشت شد ولی بعد به خودش اومد و باهام همراهی کرد.. بعد چند لحظه ازم جدا شد و گفت:

-خسته ای... بگیر بخواب و روجک..

برقو خاموش کرد و کنارم دراز کشید...چشمامو با لبخند بستم و سریع به خواب عمیقی فرو رفتم

چشمام رو باز کردم...خمیازه ای کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم...

با دیدن جای خالی حسام روی تخت نشستم. ..

یعنی کجا رفته؟!!

از جا بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سالن رفتم...

-:حسام...

نخیر...خبری نیست!

در ورودی ساختمان رو باز کردم و وارد باغ پرگل و سرسبز ویلا شدم...

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک رو به ریه هام کشیدم...

-:حسااااااا... ..

نگاهی به اطراف انداختم که یهو دسته گلی جلوم گرفته شد...

چند قدم عقب رفتم و دسته گل رو گرفتم که نور فلش دوربین توی چشمم خورد!

با دیدن حسام و دوربین توی دستش و لبخند روی لبش ، لبخندی زدم!

خدایا...خوشبختی همینجاست! همین لحظه است!همین لبخندی که روی لب هر دو ماست!شکرت بابت

این خوشبختی!

به سمت حسام رفتم و بغلش کردم و گفتم:ممنون حسام!فوق العاده ترین لحظه ای بود که تو تمام عمرم

داشتم!

حسام هم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:تازه اولشه خانومم!

و دستم رو کشید و به سمت آشپزخونه برد...

با دیدن میز صبحونه ای که چیده بود دهنم باز موند!

دستم رو کشید و منو هم کنار خودش نشوند و شروع کرد لقمه گرفتن...

لقمه رو به دستم داد و گفت:زود بخور که باید بری درس بخونی!

-:تو ماه عسل هم بیخیال نمیشی؟!تو دیگه کی هستی!

مردونه خندید و گفت:بخور که کلی درس منتظرته!

\*\*\*\*

توی اتاق مشغول درس خوندن بودم..خسته از درس نگاهی به اطراف انداختم...چشمم به دوربین حسام روی میز آرایش افتاد..برش داشتم و عکسمو نگاه کردم...رفتم جلوی در اتاق...حسام روی کاناپه نشسته بودو تی وی نگاه میکرد...از بیرون اومده بود..رفته بود ناهار بخره...ژستشو نگاه!دوربینو آوردم بالا و ازش عکس گرفتم...جووووونز چه چیزی شد!

ماشین جلوی دانشگاه متوقف شد!

حسام:بفرمایین خانوم...موفق باشی!

-:استرس دارم حسام!

حسام:استرس برای چی؟!!

-:خب روز اولمه! میترسم!

حسام به سمتم برگشتم و دستام رو توی دستاش گرفت و گفت: تو میتونی از پس همه چیز بریای!پس لازم نیست بترسی!باشه؟

سرم رو تکون دادم که لبخندی رو لبش نشست و گفت:حالا هم بدو برو که کلاست دیر نشه!

گونه اش رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم و دستی برآش تکون دادم و از در ورودی دانشگاه گذشتم!

نگاهم رو روی محوطه بزرگ دانشگاه چرخوندم...با تعجب به همه چیز زل زده بودم که دستی روی شونه ام نشست!

به ترس به عقب برگشتم که با دیدن دختری هم سن و سال خودم نفس راحتی کشیدم ...

دختر خندید و گفت:شرمنده!نمیخواستم بترسونمت!من حانیه ام!ترم یکیم مثل خودت!

و دستش رو به سمتم دراز کرد...

با تردید بهش نگاه میکردم...

با دیدن لبخند دوستانه اش لبخند کمرنگی زدم و دستش رو توی دستم گرفتم و به آرومی فشردم...

ناخودآگاه یاد یگانه افتادم!

لبخند روی لبم ماسید...یعنی این دختر مثل یگانه اس؟!حسامو ازم میگیره؟خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نگاهم به حلقه توی دستش خورد!

با تعجب گفتم:تو از دواج کردی؟

حانیه با بهت گفت:آره...چطور مگه؟!!

لبخند شادی زدم و گفتم: خب تو این زمینه اشتراک داریم!

و دست چپم رو بالا آوردم!

\*\*\*\*\*

بعد از تموم شدن کلاس با حانیه راه افتادیم و از دانشگاه خارج شدیم...

با دیدن حسام که جلوی دانشگاه ایستاده بود و به ماشینش تکیه زده بود با لبخند به حانیه گفتم: من دیگه برم... همسرم اومده دنبالم!

و حسام رو نشونش دادم...

حانیه با ذوق گفت: خیلی بهم میاین! خوشبخت باشین!

-: ممنون... بیا تورو هم برسونیم!

حانیه: نه ممنون همسرم میاد دنبالم!

-: باشه پس... میبینمت!

و ازش دور شدم و به سمت حسام رفتم که همه دخترا داشتن با چشماشون میخوردنش!

با دیدنم لبخندی زد و در ماشین رو برام باز کرد و گفت: سلام خانوم... خسته نباشید!

-: سلام... مرسی...

نشستم و در رو بست... با دیدن دهن باز دخترا لبخند شادی زدم...

با صدای حسام به سمتش برگشتم: خب... چطور بود؟!!

-: از محیطش خیلی خوشم نیومد اما مطالب درسش حرف نداشت!

لبخند رضایتی روی لب حسام نشست و سکوت بینمون حاکم شد!

\*\*\*\*\*

حسام منو رو به سمت گرفت و گفت: انتخاب غذا با شما خانوم!

لبخندی زدم و منو رو گرفتم و مشغول زیر و رو کردن منو شدم!

بعد از چند دقیقه سرم رو بالا آوردم تا به حسام انتخابم رو بگم که نگاهش رو خیره جایی دیدم و بعد هم با حرفی که زد چشمم گرد شد: ای جونم!

سریع به اون سمت برگشتم...

با دیدن دختر بچه مو طلایی و نازی که وسط رستوران برای خودش قدم میزد اخمی کردم و دستی جلوی صورت حسام تکون دادم و گفتم: آقا... تخته سیاه اینطرفه!

حسام به سمت برگشت و گفت: خانوم حسوادم! خب خیلی نازه!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم!

در رو باز کردم و وارد خونه شدیم...

حسام: برو یکم استراحت کن... امروز خیلی خسته شدی!

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم که با دیدن کسایی که تو سالن بودن سر جام خشکم زد!

صدای حسام از پشت سرم بلند شد: شما اینجا چیکار میکنین؟!

صنم لبخند بزرگی زد و گفت: خانومت بهم کلید داده بود قبلا!

شایان قری به گردنش داد و گفت: از اونجایی که شما دیگه بعد عروسیتون مارو تحویل نمیگیرین

تصمیم گرفتیم دزدکی بیام خونتون و خراب بشیم رو سرتون!

صنم: راستی ما از خودمون حسابی پذیرایی کردیم پس بیاین بشینین!

کنارشون نشستیم و مشغول بگو و بخند شدیم...

از خستگی سرم رو شونه حسام بود و چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم که با حرف فرزاد

چشمام کامل باز شد...

فرزاد: راستی حسام... میدونستی مهرناز برگشته؟!

حسام نگاهی به من انداخت و گفت: مهم نیست!

فرزاد: در به در داره دنبالت میگرده!

صنم: مگه بهش نگفتی ازدواج کرده؟!

فرزاد: چرا گفتم! ولی گفت باید با چشم خودش ببینه تا مطمئن بشه! ولی آدرست رو ندادم!

\*\*\*\*\*

سرم توی کتاب بود و همزمان داشتم پاستیل میخوردم که با صدای زنگ در سرم رو از روی کتاب

بلند کردم!

یعنی کیه این ساعت؟ حسام که سرکاره هنوز!

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم...

با دیدن شخص پشت در دهنم باز موند!

با بهت گفتم: تو... اینجا چیکار میکنی؟!

منو از سر راه کنار زد و وارد خونه شد و گفت: پس زن حسام تویی؟! دوست دختر سابق برادرم!



-:مهیار لیاقتش رو خوب نشون داد! منم از زندگیم کاملاً راضیم! اینجا چیکار میکنی مهرناز!؟

مهرناز: خب او دم خونه نامزد سابقم!

بهت زده بهش خیره شدم!

-:پس... اون مهرناز تویی!؟

مهرناز پوزخندی زد و گفت: آره... خودمم... ولی انگار دیر رسیدم! حسام رو تور کردن!

ساکت فقط نگاهش میکردم...

مه ناز با نگاه تحقیرآمیزی سرتاپام رو آنالیز کرد و گفت: شنیدم مهیار به خاطر یگانه ولت کرده! مامان و بابات هم که جدا شدن... بابات ولت کرده... مامانت دوباره ازدواج کرده!... واقعا حسام چرا با آدم بدبخت و بی کسی مثل تو ازدواج کرده!؟

بغض گلوم رو گرفت و سرم رو زیر انداختم!

قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و سرم رو بلند کردم که سیلی محکمی توی صورت مهرناز خورد!

به صاحب دستی که به صورت مهرناز سیلی زده بود نگاه کردم! حسام!

حسام داد زد: به چه حقی پاتو گذاشتی تو خونه من؟ گمشو بیرون از خونم!

مهرناز کمی خیره به حسام نگاه کرد... نگاه نفرت باری به من انداخت و بعد هم بدون هیچ حرفی راهش رو گرفت و از خونه بیرون رفت!

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن! دستمو جلوی صورتم نگه داشتم و هق زدم...

حسام به سمتم برگشت... نچی زیر لب گفت و منو تو آغوشش فشرد...

-حس...

حسام- هیس... هیچی نگو عزیزم... منو ببخش... تقصیر من بود...

چیزی نگفتم و خودمو بیشتر تو آغوشش گم کردم.

روی تخت نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم... به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و پوزخندی زدم... خاک بر سرت ترانه با این زندگی نکبت بارت! صدای باز و بسته شدن در خونه و بعد صدای صنم:

-ترانه کجاس؟

حسام-یه ساعته رفته تو اتاق درو رو خودش بسته!

صدای قدم ها و بعد تق تق!

صنم-ترانه...وا کن درو دختر!

دوباره در زد...دوباره و سه باره!کلافه شدم و رفتم درو باز کردم...صنم به حسام چیزی گفت و اومد داخل..نشستم روی تخت..صنم نشست کنارم و گفت:

-چیکار داری میکنی با خودت؟نچ نچ نچ..صورتشو..

-بیخیال صنم!

صنم-اون مهرناز عوضی از حرص و حسادت این حرفارو بهت زده!تو که نباید خودتو ببازی دختر!

-از این متنفرم که نتونستم جوابشو بدم...نتونستم بهش یه سیلی جانانه بزوم که لال شه!

صنم-چرا نتونستی؟

نگاهمو ازش گرفتم:

-تو چشمات که نگاه میکردم..م..مهیارو می دیدم..هرچیزی که مربوط به مهیار باشه منو بهم می ریزه و توان هرکاری رو تو اون موقعیت ازم میگیره!از خودم بدم میاد!

دستمو جلوی صورتم گرفتم..صنم دستامو برداشت و گفت:

-ترانه..تو الان حسامو داری!نباید به مهیار اجازه بدی فکرتو تصاحب کنه!

-میدونم..

صنم-میدونی و کاری نمیکنی؟

-نمیتونم..من..خیلی ضعیفم..

صنم-تو خودتو خیلی درگیر این ماجرا کردی...بهتره مهیاری که دیگه تو ایران نیستی ول کنی و به زندگی بجوسی!

-مطلقا نباید اسمش جلوم بیاد!من تو این سه چهار ماهه تونسته بودم خودمو کنترل کنم اما با اومدن خواهرش!!

دستشو روی گونم گذاشت:

-میدونم گلم...

یهو با ذوق گفت:

-بیا اینو ببین!

گوشیشو درآورد و بعد چندلحظه عکس پسری رو جلوم گرفت:

-چطوره؟همکلاسیمه..

زوم شدم روی تیپ و قیافش... بدک نبود:

-خوبه... اسمش چیه؟

صنم-سمیر!

سرمو تکون دادم:

-رابطه ای دارین؟

صنم-آررره... دو ماهه باهات دوستم... ولی چون مطمئن نبودم از رابطمون بهت نگفتم.. ولی الان جدیه!

-صنم... تو مطمئنی آدم مطمئنیه؟ نزاره بره یه وقت...

صنم-نه گلم! اعتماد دارم بهش..

نگاهی به ساعت انداخت:

-خب من برم دیگه...

-مرسی که اومدی!

باهم از اتاق بیرون اومدیم.. حسام روی کانپه نشسته بود و تو فکر بود که با دیدنمون سرشو آورد بالا...

صنم-من دیگه برم.. خداحافظ حسام!

حسام جوابشو داد و برگشت سمتم.. لبخندی زد و لب زد:

-خوبی؟

درحالی که با صنم میرفتم سمت در لبخندی زدم و لب زدم:

-آره... الان میام!

دم در با صنم خداحافظی مفصلی کردم و وقتی رفت برگشتم تو سالن..

-شام چی درست کنم؟

حسام که خوشحال بود حالم بهتر شده گفت:

-شما بشین دست به سیاه سفید نزن زنگ میزنم بیارن!

با خنده گفتم:

-هر جور راحتی! پس با تموم مخلفات باشه!

از پروویم عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.. اینجوری 😊 منم چشمکی بهش زدم و رفتم تو اتاق...

حسام با عجله میروند... داشتیم شام میخوردیم که مادر جون زنگ زد و گفت حلما خودکشی کرده!! حتی تو باورم نمی گنجید! حسام خیلی عصبی بود... دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود.. نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند پراسترسی زد... بالاخره رسیدیم... جلوی آپارتمان آمبولانس و ایساده بود... با دو خودمونو رسوندیم بالا... وارد خونه که شدیم شلوغ بود!! همه همسایه ها ریخته بودن تو خونه! خودمونو به اتاق حلما رسوندیم... با دیدن حلما که روی تخت افتاده بود و خون از دستش همین جور روون بود فشارم افتاد و کنار در سر خوردم روی زمین.. رومو گرفتم.. الان که فکر میکردم من با چه جراتی خودکشی کرده بودم؟! یکی از همسایه ها زیر بغلمو گرفت و نشوندم روی کاناپه... سریع برام یه آب قند آورد.. تشکر کردم.. وقتی آب قندو خوردم حالم جا اومد...

خانوم همسایه- شما عروسونید؟

در حالی که به دور و بر نگاه میکردم گفتم:

-بله..

خانوم همسایه- بزنم به تخته... چه عروس خوشگلی!

لبخند شرمگینی زدم:

-لطف دارین..

اینم وقت گیر آورده ها! من تموم فکرم تو اون اتاقه که ببینم چه بلایی سر حلما اومده!

\*\*\*\*

بالاخره حلما رو از بیمارستان مرخص کردن و اومد خونه... وارد اتاقش شدم.. حسام و مامان و باباش بالا سرش بودن و خودش خیره به سقف...

حسام- زده بود به سرت؟ همه رو سکنه دادی!

-حسام...

برگشت سمتم... اشاره کردم بره بیرون... پوفی کشید و رفت بیرون... رو به مادر جون گفتم:

-اجازه بدین من باهاش صحبت کنم...

مادر جون و پدر جون که رفتن بیرون نشستم روی تخت کنارش.. دست سردشو توی دستم گرفتم:

-حلما..

نگاهم نکرد... حرفیم نزد... آهی کشیدم:

-حق داری حرفی نزن...حق داری مات باشی..تو این موقعیت آدم نمیدونه چیکار کنه...منم این حسو تجربه کردم..

نگاهم کرد...آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

-حلمنا منم خودکشی کردم..نمیدونم دلیل تو چی بوده...ولی دلیل من خیانت عشق سابقم بود...

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و مقصدش روی بالش بود...چیکا!

-اونموقع کم سن و سال تر از الان بودم...نفهمیدم که با خودکشی هیچی درست نمیشه...حتی وضع خراب تر میشه!فراموش کردن زمان میخواد...ولی شاید من به هر دری زدم که راه حلی برای این مشکل پیدا کنم و نشده لابد قسمت بوده!حتما سرنوشت من این بوده و با سرنوشت نمیشه جنگید!فقط باید باهانش کنار اومد و په راه درو برارش پیدا کرد...میدونم کوچیکتر از اونی ام که بخوام برات نطق کنم اما بهش فکر کن...انقدر فکر کن که برات عادی بشه و از سرت بیوفته این دلیل لعنتی!

همین جور خیره نگاهم میکرد..خب منم حرفامو زدم...امیدوارم کمکی کرده باشم بهش...بلند شدم و خواستم برم که صداش باعث شد وایسم:

-دلیل منم خیانت بود..

برگشتم سمتش...چشماش بارونی شده بود...از حلمای غدی دنده بعید بود..دوباره نشستم کنارش که گفت:

-منتظرش بودم...سه سال!شب و روزمو با خاطراتش میگذروندم که بیاد...اومد ولی چه اومدی!دیشب توی جشن عروسیش بودم ترانه!عشقی که بهم قول ازدواج داده بود و رفته بود برای تحصیل اروپا با یه عروس خارجی برگشته بود!!این دردو کجای دلم بزارم که داره جیگرمو میسوزونه!این چندسال عمری که به باد رفتو چیکار کنم!؟

چشمام اشکی شده بود...زیر لب گفتم:

-این دنیا از جونمون چی میخواد!بس نیست اینهمه سختی؟!بس نیست اینهمه شکستن؟تک به تک داره مارو امتحان میکنه..

\*\*\*\*

وارد خونه که شدیم گفتیم:

-هیچی خونه خود آدم نمیشه!

رفتم سمت سالن:

-بیچاره حلما..ای کاش پیشش میموندم...

حسام-دیدیدی که خودش نخواست...از حلما توقع خودکشی نداشتم...

نشست روی کاناپه... روی دسته کاناپه نشستم و گفتم:

-تو درک نمیکنی...

حسام-تو درکش میکنی؟

-آره..

حسام-چطور میخوای درکش کنی وقتی تا حالا دستت به سمت تیغ نرفته واسه خودکشی؟!

زیر لب گفتم:

-رفته...

حسام متعجب گفت:

-چی؟!

بلند شدم و رفتم تو اتاق...مانتومو در آوردم که با صدای بلند گفت:

-داشتم باهات حرف میزدم ترانه!

مانتومو گذاشتم داخل کمد...

حسام اومد تو اتاق:

-تو خودکشی کردی؟

عصبی شدم:

-آره خودکشی کردم!!

حسام-واسه چی؟!

جوابشو ندادم که اومد سمتم و با دستاش بازو هامو گرفت و عصبی تر گفت:

-گفتم واسه چی؟!

تحلم تموم شد و گفتم...گفتم چیزایی رو که نباید میگفتم:

-واسه همون مهیار آشغال! همون که واسش جونمو میدادم! از آبروم گذشتم تیغ گذاشتم رو رگم!! می

فهمی؟! واسه همینه که حال حلما رو درک میکنم! نا امیدشو درک میکنم!

همین جور حرف میزدم و اشک می ریختم که با صداش ساکت شدم:

-بهتره امشب تنها بخوابی ترانه...

عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد... آهی کشیدم و نشستم رو تخت.. هی خدا...

\*\*\*\*

با حانیه وارد محوطه دانشگاه شدیم که یهو یه پسره پرید جلومون!!

-سلام! من اشکانم! از یه شهر دیگه اومدم... زیاد با اینجا آشنا نیستم... لطف می کنین بخش هاد مختلفو بهم نشون بدید؟

تو چشمام نگاه میکرد و این حرفارو میزد!!! حانیه به جام با شیطننت گفت:

-من میتونم بهت نشون بدم! اکل محوطه رو!

اشکانم زد تو پرش:

-خیلی ممنون! ولی ترجیح میدم این خانوم منو راهنمایی کنه!

اخمامو کردم توهم... ازکنارش رد شدم که دوباره پرید جلوم:

-چرا ازم فرار میکنی؟! این چند روز که زیر نظرت داشتم دختر خوش خنده ای بودی!

پوزخندی زد:

-فکر کنم گفتی که جدید اومدی!

فهمید که سوتی داده... ادامه داد:

-و باید بگم تیرت خورده به سنگ!

دست چپمو آوردم بالا:

-من متاهلم! حالا بهتره هرچه زودتر بری که همسرم الاناس که بیاد!

راه افتادم که حانیه اومد دنبالم:

-ایول دختر! موند رو دمش!

-چیز خاصی نگفتم!

با بوق ماشینی برگشتم که ماشین حسامو دیدم...

-من برم حانیه جون... فعلا..

حانیه چشمکی زد:

-فعلا گلم!

لبخندی زد و سریع رفتم سمت ماشین.. حسام جدی بود.. منو بی هیچ حرفی رسوند خونه و خودش برگشت نمایشگاه...

-: حلما فکر کنم این لباسه بهت بیاد!

حلما نگاه دقیقی به لباس انداخت و گفت: میرم پرو کنم!

لبخندی روی لبم نشست.. تونسته بودم با بیرون آوردن و خرید کردن کمی حال و هواشو عوض کنم...

منتظر بودم تا حلما لباسش رو بپوشه که صدای زنگ گوشیم بلند شد...  
صنم بود...

-: الو... سلام صنم خانوم گل... چه عجب یادی از ما کردی!

با صدای هق هق صنم لبخند روی لبم ماسید...

هل گفتم: چی شده صنم؟ اتفاقی افتاده؟ جواب بده دختر!

صنم: ت... ترانه... کج... کجایی؟

آدرس پاساژ رو دادم و اونم گفت سریع میاد...

نگران پشت در اتاق پررو قدم رو میرفتم که حلما از اتاق بیرون اومد و با دیدن من گفت: چی شده؟ چرا اینقدر نگرانی؟

-: صنم زنگ زده بود... حالش اصلا خوب نبود... داره میاد اینجا...

نگاهم به لباس توی دستش خورد...

-: راستی چی شد؟ خوب بود؟

حلما: آره. خوب بود...

بعد از اینکه لباس رو خریدیم به سمت کافی شاپ پاساژ رفتیم...

صنم بعد از ده دقیقه رسید...

با دیدن رنگ پریده و سر و وضع آشفتنه اش سریع به سمتش رفتم...

-: چی شده صنم؟ چرا اینطوری شدی؟

نگاه بقیه افراد توی کافی شاپ روی ما خیره بود...

دست صنم رو کشیدم و به گوشه ای ترین میز کافی شاپ بردم تا راحت باشیم...

نشوندمش کنار خودم و حلما رو به روی ما نشست...

حلما: چی شده صنم؟ این چه سر و وضعیه؟



صنم اشکای روی صورتش رو پاک کرد و گفت:س...سمیر...می...میخواست ... ازم ...سوءاستفاده کنه!

با چشمای گرد نگاهش میکردیم...

با دیدن وضع ما خودش ادامه داد:امروز گفت...بریم بیرون...اما...بردم خونه اش!

با شنیدن حرفش چشمام گردتر شد و گفتم:بلایی سرت آورد؟صنم...

صنم:نه...فرار کردم!

نفس راحتی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم و محکم بغلش کردم!

-:خداروشکر!

در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

اوففف.. روز خسته کننده و پراسترسی بود!

به سمت سالن رفتم که با دیدن حسام که روی کاناپه خوابیده بود بغض گلوم رو گرفت...

نکنه ازم خسته شده؟دیگه منو نمیخواد؟ازم دوری میکنه فقط به خاطر حماقت چند سال پیشم؟منصفانه

نیست!من تنها بودم...کسی نبود گوش بده به حرف دلم...فکر میکردم راهی غیر از خودکشی

ندارم!چرا مجازاتم میکنی حسام؟

به سمتش رفتم و پایین کاناپه نشستم...

موهایش روی صورتش ریخته بود...دستی توی موهایش کشیدم و به بالا هدایتشون کردم...

ته ریش گذاشته بود...دستم رو روی گونه اش گذاشتم...

با داغ شدم دستم با تعجب به حسام نگاه کردم!

سریع پیشونیش رو لمس کردم...

داشت توی تب میسوخت!

سریع ظرف آبی آوردم و مشغول پاشویه شدم اما فایده ای نداشت...

-:حسام...حسام...باز کن چشماتو...حسام بلند شو...باید ببرمت دکتر!

پلکاش تکونی خورد و کمی از هم فاصله گرفت...با چشمای خسته اش بهم زل زده بود...

-:حسام پاشو...پاشو ببرمت دکتر!

لب هاش رو از هم فاصله داد و به سختی گفت:نمی خواد!

-:لجبازی نکن پاشو...:

به سختی از جا بلند شد ...

-:دستت رو بنداز دور شونه ام...:

حسام:لازم نیست خودم میتونم راه بیام...

-:حسام با من لج نکن...واست بد تموم میشه ها!!!!...دستتو بده!

حسام با بهت نگاهم میکرد...

دستش رو با حرص گرفتم و دور شونه ام انداختم و به سمت در کشیدمش...

آورده بودمش بیمارستان...پرستار داشت براش سرم وصل میکرد فشارش افتاده بود...روی صندلی بیرون اتاق نشسته بودم و با گوشیم ور میرفتم...صدای گوشی حسام از توی جیب ژاکتش که دستم بود دراومد..دنبالش گشتم و پیداش کردم...با دیدن اسم مهرناز تنم گر گرفت!!نمیخواست دست از سر حسام ور داره؟!دکمه وصل تماسو زدم...برگشتم و به حسام که چشماش بسته بود خیره شدم...

مهرناز-حسام چرا گوشیتو جواب نمیدی؟نگرانتم شدم..

قلبم تو دهنم میزد...صدام از حرص می لرزید:

-بیا بیمارستان(....)

و گوشیه قطع کردم...نفسمو شمردم بیرون دادم و چشمامو بستم...بلند شدم و رفتم جلوی در اتاق...به چارچوب تکیه دادم و بهش خیره شدم...نکنه حسام ازم خسته شد رفت با مهرناز؟!نه نمیخوام!نمیخوام دوباره دور ریخته شم!

\*\*\*\*

نشسته بودم روی صندلی که مهرنازو دیدم وارد راهرو شد..جلوم که رسید گفت:

-حسام کو؟

نگاهم کشیده شد سمت اتاق..خواست بره سمت اتاق که بلند شدم و جلوش وایسادم..به سمت راهرو اشاره کردم و گفتم:

-راه بیوفت!

حرصی نگاهم کرد و راه افتاد...باهم وارد حیاط شدیم..روبروم وایساد و گفت:

-چه بلایی سرش آوردی به این روز افتاده؟!:

با تمسخر سرتاپاشو نگاه کردم و پوزخندی زدم:

-صنمت؟

مهرناز-چی؟!

-صنمت با حسام چیه که سنگشو به سینه میزنی؟!

حرفی نداشت بزنه.. بعد چند لحظه مکث گفت:

-خب دوشش دارم!

-تو غلط کردی که دوشش داری! واقعا خجالت نمیکنی جلو زنش این حرفارو میزنی؟! هیچ غروری نداری و انگار خوست میاد از پس زده شدن!

دست چپمو آوردم بالا جلو چشمش:

-میدونی این چیه؟نچ.. فکر نکنم بدونی! این حلقه از دواجه محض اطلاعات که حسام دستم انداخته!روم به دیوار دست تو ننداخته که اینجور پایپیش شدی!حالام تا بیشتر از این حرف بارت نشده راتو بکشو برو!

با دهن باز نگاهم میکرد.. سریع برگشتم توی بیمارستان.. رفتم سمت اتاق که دیدم حسام توش نیست!رفتم سمت پذیرش:

-ببخشید این آقای که تو این اتاق بودن...کجان؟

پرستار-رفتن حسابداری...

پوفی کشیدم و برگشتم برم اون سمت که دیدم داره میاد..تکیه دادم به دیوار.. نزدیکم اومد..

حسام-کجا بودی؟

-تو محوطه..

سری تگون داد و به سمت بیرون رفت..پشت سرش رفتم...به اصرار خودم نشستم پشت فرمون..سرشو تکیه داد به صندلی و چشماشو بست..

-مهرناز اومده بود..

با چشمای بسته گفت:

-کجا؟

-بیمارستان!

چشماشو باز کرد:

-تو گفتی بیاد؟!

-آره...همه حرفامو باهانش زدم...که پاشو از زندگیمون بکشه بیرون..

چشماشو دوباره بست:

-خوب کاری کردی...

-حسام...میگم...تو که باهاتش رابطه ای..

حرفمو قطع کرد:

-انقدر آشغال نشدم هنوز...

با این حرفش دهنمو بست..لبخند کمرنگی روی لبم نشست و دیگه تا خونه حرفی نزدم

وارد خونه که شدیم حسام رفت سمت اتاق و درو بست...بی حال خودمو انداختم رو کاناپه..دقیقا نمیدونستم الان تو چه موقعیتی هستم!حسام ازم دلخوره؟ازم سرد شده؟دلخور نیست..کلافه شده بودم...سرمم حسابی درد گرفته بود...رفتم توی آشپزخونه و قرصی خوردم...داشتم لیوانو می شستم که گوشی حسام که هنوز تو جیب مانتوم بود زنگ خورد..سریع رفتم سمت در اتاق..درو که باز کردم دیدم حسام خوابه...به ناچار جواب دادم:

-بله؟

-سلام..بیخشید...با آقای سالاری کار داشتم...

-فعلا حالشون خوش نیست..میگم که باهاتون تماس بگیرن...

-دستتون درد نکنه...پس خداحافظ..

-خداحافظ..

گوشیو قطع کردم و دوباره لم دادم روی کاناپه..مانتو و شالمو در آوردم و گذاشتم رو کاناپه..تی وی رو روشن کردم و یکم کانالاشو بالا پایین کردم چیز جالبی نداشت و خاموش!بخاطر اینکه سردردم خوب شه چشمامو بستم..بعد چند دقیقه صدای پا اومد...حس میکردم روبرومه..صدای آهسته اش اومد:

-تو چه آرام بخشی هستی که بدون تو خوابم نمیره...

نمیدونم چرا ولی قلبم بخاطر حرف شیرینش شروع به تپیدن کرد و لبخندی روی لبم اومد که با خنده گفت:

-خودتو به خواب زده بودی وروجک؟

چشمامو باز کردم و زل زدم توی چشمای تیره اش:

-بازم باید خودمو به خواب بزنم..

حسام-چرا؟

-تا بازم از اون حرفای شیرینت بزنی..

لبخند جذاب و دل نشینی زد و بغلم کرد و بردم سمت اتاق..

حسام-می بینم حرف دل یاد گرفتی!

چشمکی زدم:

-ما اینیم دیگه!

خندید و گذاشتم روی تخت..دراز کشید و اشاره کرد برم بغلش...تک خنده ای کردم و رفتم بغلش...سرشو توی موهام فرو کرد:

-هیچ وقت دلم نمیخواد روزی برسه که شبی توی بغلم نباشی..

زیر لب گفتم:

-نمیرسه...

و به خواب عمیقی فرو رفتم و شاید فکر نمیکردم حرفش ناخواسته روزی به حقیقت تبدیل شه...

توی خیابونا با حلما و صنم پیاده روی میکردیم و تک و توک مغازه هارو دید میزدیم...حوصلمون سر رفته بود که آخر سر صنم گفت:

-بیاین مردم آزاری!

حلما-چه مردم آزاری ای؟

صنم-به یکی زنگ بزنیم اذیتش کنیم!

-خب به کی؟

یکم فکر کرد:

-حسام!

با خنده گفتم:

-بیخیال!

باهم رفتیم سمت نیمکتا و نشستیم...حلما رفت سه تا بستنی خرید و اومد..

صنم-خب بزنگم؟

-میخوای چی بگی؟

صنم-ببینیم آقا چقدر وفاداره!

حلما-داداش من اونطوری نیستا!

صنم-حالا امتحانش ضرر نداره!

و گوشیشو آورد بالا:

-یه خط دارم کسی ازش خبر نداره..

بعد چند لحظه بالاخره زنگید...دفعه اول حسام برداشت..

صنم-نکنه آقا به شماره ناشناس جواب نمیده؟

هرسه خندیدیم و دوباره زنگ زد..اینبار حسام برداشت:

-بله؟

صنم صداشو تغییر داد:

-سلام آقای..

چشمای منو حلما درشت شد و خنده مون گرفت...حسام با تعجبی که از صداش معلوم بود گفت:

-شما؟

صنم-چه صدای جذابی عزیزم!

حسام-تشکر!

بازم چشمای منو حلما درشت شد..صنم سریع گفت:

-خواهش عزیزم!اسمت چیه؟

حسام-حسام!

صنم-چه اسم قشنگی!حتما خودتم مثل صدات و اسمت خوشگلی!

حسام-صدرصد!

صنم-پس میتونم ببینمت؟

حسام-اول با زنم هماهنگ کن!

صنم لال شد...ماهم این وسط مونده بودیم که صنم گفت:

-منظورت چیه گلم؟زن داری؟

حسام-برو خودتو سیاه کن صنم خانوم!



خندید و گفت:

-من بیشتر!

تو چشمات نگاه کردم:

-از کجا میدونستی من از رنگ قرمز خوشم میاد؟

حسام-کاری نداشت..

نگاهی به اطراف انداخت:

-حالام بیا پایین که دوربینا آبرومونو نبرن!

دلَم میخواست ازش قدردانی کنم!نگاهی به اطراف انداختم خلوت بود!

-گور بابای دوربینا!

تو یه حرکت رفتم جلو و بوسیدمش...لبخندی رو لبش نقش بست...صدای پا شنیدیم که در جا اومدم پایین..یه یارویی اومد سمت ماشینش...

حسام-میخوای با ماشینت دور بزنی؟

-الان؟

حسام-آره..الان!

-پس بریم!

نشستم پشت رول و حسام کنار دستم نشست..از پارکینگ زدم بیرون و با سرعت زیاد از کوچه خارج شدم...چه کیفی میداد!خیابونارو دور میزدیم که بالاخره خسته شدیم و تصمیم گرفتیم بریم خونه با صدای زنگ موبایل سرم رو از آشپزخونه بیرون آوردم...

با دیدن حسام که با موبایلش صحبت میکرد کنجکاو شدم اما دوباره برگشتم سر ظرفای کثیفی که توی سینک بود...

بعد از پنج دقیقه حسام لباس پوشیده اومد توی آشپزخونه و گفت:کاری پیش اومده من باید برم...زود میام...

باشه ای گفتم و شیر آب رو بستم و بعد از خشک کردن دستام به اتاق رفتم و مشغول درس خواندن شدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در ورودی اومد و بعد هم صدای حسام که اسمم رو صدا میزد...



کتاب توی دستم رو کناری گذاشتم و از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمتش رفتم و گفتم: جانم... اینجا!

با دیدن کسی که کنار حسام بود خشک شدم...

حسام: ترانه جان... بیا اینجا!

با قدم های آرام به سمت حسام رفتم و چشمم به فرد کنار دستش بود که فقط زمینو نگاه میکرد...

حسام رو به اون شخص گفت: شما بفرمایید بنشینید ما الان میایم!

دستم رو کشید و به آشپزخونه برد و گفت: ترانه جان میدونم از دلخوری اما باهاتش مهربون باش!

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: سعیم رو میکنم..

پیشونیم رو بوسید و همراه هم به سمت سالن رفتیم...

رو به روش نشستم و فقط نگاهش کردم...

لبخند محزونی زد و گفت: ترانه... دخترم... منو ببخش! من تقاص کارام رو پس دادم... میدونم در حقت بدی کردم... میدونم مادر خوبی نبودم... ترانه جان... منو ببخش...

به اشکایی که صورتش رو خیس کرده بود خیره شدم... تو بهت حرفاش بودم.. چطو یهو اینقدر تغییر کرده بود! دلم به درد او مد... درسته بهم بدی کرده بود اما مادرم بود!

با این حال از جام تکون نخوردم...

حسام که دید هیچ عکس العملی از خودم نشون نمیدم اشاره کرد که برم و مامان رو بغل کنم!

از جا بلند شدم و کنار مادرم نشستم...

دستم رو دور شونه اش انداختم و گفتم: اشکالی نداره مامان... من... خیلی وقته بخشیدمت!

سعی کردم حرفم واقعی باشه.. بخشش قلبی!

مامان: میدونم بهت بد کردم... همش تقصیر بهزاد بود... نمیخواستم اذیتت کنم... میدونم دارم تقاص دل شکسته تو رو پس میدم!

-:چی شده مامان؟چه اتفاقی افتاده؟!

مامان دستی روی گونه هاش کشید و گفت: بهزاد... اون... همه مال و اموالم رو... برداشت و... رفت... غیابی طلاقم داد! همه داراییم رو با خودش برد! فقط خونه برام مونده...

با دهن باز به مامان نگاه میکردم... یعنی واقعا بهزاد این کار رو کرده بود؟!

مامان: میدونم به خاطر بدی هاییه که در حقت کردم...

حسام: مطمئن باشید من اون عوضی رو پیداش میکنم مامان!

مامان لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ممنون پسر! منو ببخش... خواهش میکنم هر دوتون منو ببخشین!

-مامان جان ما از کسی کینه به دل نداریم! ناراحت نباشید...

اشکای مامان رو از روی صورتش پاک کردم و گفتم:

-برید یه آبی به دست و صورتتون بزنید...

مامان سری تکون داد و به سمت دستشویی رفت...

حسام لبخندی به روم زد... لبخندی که پر از حرف بود... لبخندی که حاکی بود از اینکه از رفتارم راضی بوده!

مامان که از دستشویی بیرون اومد حسام گفت:

-مامان جان... یه چند وقتی پیش ما بمونید!

مامان:

-نه پسر... مزاحم نمیشم... میرم خونه خودم...

حسام: این چه حرفیه... یکم اینجا بمونین حال و هواتون عوض بشه!

مامان نگاه محبت آمیزی به حسام انداخت و گفت:

-باشه پسر...

همراه حانیه از کلاس بیرون اومدم...

-:خب... چه خبر؟ چند روزی هست درست و حسابی گپ نزدیم!

حانیه سری تکون داد و گفت: آره... خبرای مهم رو هم نشنیدی...

و ریز ریز خندید..

با تعجب ایستادم و گفتم: چه خبر شده!؟

حانیه کمی سرخ و سفید شد و گفت: داری خاله میشی!

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: راست میگگی؟! وای خدا... مبارکه مبارکه مبارکه!!!

حانیه هم خندون تشکر کرد...

-:راستی واکنش همسرت چی بود؟

حانیه: هنوز نگفتم بهش! امشب میخوام بگم ولی نمیدونم چجوری بگم!  
قیافه ای گرفتم و گفتم: کاری نداره که... برو جلو بگو همسر جان داریم نی نی دار میشیم!  
حانیه زد زیر خنده و گفت: دیوونه... یه کاریش میکنم خودم...  
خندیدم و گفتم: هر وقت بهش گفتمی به منم خبر بده...  
حانیه: باشه...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایل سریع برداشتمش و تماس رو وصل کردم...  
- الو... چی شد؟! -

حسام و مامان با تعجب و کنجکاوی نگاهم میکردن...  
حانیه خندون گفت: امان از فضولی... هیچی... گفتم... به خیر و خوشی تموم شد!  
-: خب خداروشکر... بازم مبارک باشه...  
حانیه: ممنون عزیزم... شبت بخیر...  
-: شب خوش...

تا تماس رو قطع کردم حسام پرسید: کی بود ترانه؟  
-: حانیه دوستم... بارداره... میخواست به شوهرش بگه نمیدونست چیکار کنه...  
حسام: خب...  
-: هیچی دیگه... گفتم همه چی به خیر و خوشی تموم شد!

حسام آه بلند بالایی کشید و گفت: کی میشه منم این خبر رو بشنوم؟!  
چپ چپ نگاهش کردم که صدای مامان به گوشم خورد: خب راست میگه پسرم... منم حسرت نوه دار  
شدن رو دلم موند!

-: خوبه دیگه... شما دست به یکی کردین!  
و از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

حسام گفت: قهر کردی ترانه؟! بیا بابا... شوخی کردم! من خودت رو دوست دارم... بچه چیه اصلاً؟!  
خندیدم و گفتم: قهر چیه؟!... درررس دارم...

با صداهایی که از آشپزخونه میومد چشممو باز کردم..رفتم تو روشویی و صورتمو شستم..وارد آشپزخونه شدم که دیدم حسام داره واسه خودش چای می ریزه..

-چرا بیدارم نکردی واست صبحونه درست کنم؟

برگشت سمتم:

-عه...بیدارت کردم؟

نشستم روی صندلی:

-مهم نیست...یه ساعت دیگه باید برم دانشگاه..

حسام-چایی بریزم برات؟

-اوهوم..

چایی رو برام گذاشت روی میز..برداشتم و مزه مزه اش کردم..حسام نشست روبروم:

-دنبال کارای مامانتم...به همین زودیا بهزاد پیداش میشه..

-دلم واسش میسوزه...اون از بابا که نمیدونم چرا تنهانش گذاشت و اینم از بهزاد..مامانم بختش مثله من تیره اس..

و آهی کشیدم...حسام نگاهم کرد و گفت:

-هنوزم بختت تیره اس؟

نگاهش کردم..نه حسام..زندگی با تو روشنی بخشیده به این بخت تاریکم..ای کاش میتونستم تمام و کمال قلبمو بهت بدم..ولی زمان نیاز دارم...شاید به یول قدیمیا زمان همه چیو حل کنه...لبخندی زدم:  
-نه..

با لبخند سری تکون داد..بلند شدو گفت:

-من دیگه برم...مواظب خودت باش خانومی...

-توهم همین طور..

بعد اینکه از خونه زد بیرون رفتم سمت اتاق مهمان که مامان توش خوابیده بود..درو بازکردم و به چارچوب در تکیه دادم..

-مامان!پاشو..

چندتا تقه به در زدم..عکس العملی نشون نداد...رفتم جلو و بالا سرش:

-مامان!وا..

خم شدم و تکونش دادم:

-مامان؟! پاشو دیگه..

اما حتی پلکاشو باز نکرد.. قلبم رفت روی تپش! بیشتر تکونش دادم:

-مامان!! ماماااااان!!!!

چندبار به صورتش سیلی زدم که یهو پرید... نفسمو محکم دادم بیرون و نشستم روی زمین..

-مردم و زنده شدم مامان!

مامان-اصلا صداتو نشنیدم ترانه... نمیدونی خوابم سنگینه؟

پاشدم و رفتم سمت در:

-هیچ وقت از خواب بیدارتون نکرده بودم که بدونم..

به در آشپزخونه رسیدم و برگشتم سمت مامان که جلوی در اتاق بود:

-هر وقت پا میشدم روی کاناپه نشسته بودی و یه کتاب دستت بود!

رفتم تو آشپزخونه.. ادامه دادم:

-من دارم میرم دانشگاه.. صدات زدم یه چیزی بخوری..

اومد تو آشپزخونه.. برگشتم سمتش:

-خونه خودته.. همه چیم هست!

لبخندی زد و گفت:

-باشه دخترم...

رفتم تو اتاق و سریع لباسامو عوض کردم و زدم بیرون...

نشسته بودم روی مبل و داشتم ناخنامو سوهان می کشیدم و مامان مجله می خوند که حسام اومد و بی مقدمه گفت:

-بهزادو گرفتن! داشت از مرز فرار میکرد!

مامان بلند شد:

-کجاست الان؟

حسام-کلانتری!

مامان-صبر کن آماده میشم بریم!

حسام سری تکون داد...مامان که رفت سمت اتاق منم رفتم که حسام گفت:

-تو هم میای؟

-او هم... بمونم خونه چیکار؟

\*\*\*\*

وارد کلانتری شدیم..حسام که یکم پرس و جو کرد متوجه شدیم بهزاد توی اتاق رییس کلانتریه..روی صندلیا منتظر موندیم..بهزادو که آوردن بیرون مامان بلند شدو رفت سمتش:

-خیلی آشغالی!یعنی تف تو روت انداختم ارزششو نداره!حیوون..

بلند شدم و مامانو عقب کشیدم:

-با حرف زدن با همچنین آدمایی ارزشتو پایین نیار مامان!

نشستیم روی صندلی...حسام بلند شد و گفت:

-خب بریم پیش رییس کلانتری واسه تنظیم شکایت..

حسام و مامان رفتن و من بیرون منتظر موندم...میشد گفت تاحالا پام به کلانتری باز نشده بود..سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم..صبح که رفتم دانشگاه و تازه اومده بودم خونه که الان اینجاایم...خوابم میومد شدید!چشمامو بستم با اینکه سروصدای اطراف آروم نمیداشت..با نشستن دستی روی شونم و صدای حسام چشمای خواب آلودمو باز کردم:

-بهتر بود خونه میموندی خانوم خواب آلو!پاشو برو خونه..

-نمیایم مگه؟

حسام-یکم کارمون طول میکشه..پاشو!

بلند شدم که یه لحظه سرم گیج رفت و حسام گرفتم و افتادم بغلش...

حسام-حالت خوبه ترانه؟

-آره..از بی خوابی سرم گیج رفت..

حسام-پس حتما برو خونه!

-سوییچ؟

حسام-انتظار داری با این سرگیجت ولت کنم؟؟برو پیش ماشین الان میام..

سرمو تکون دادم و رفتم سمت ماشین..بعد چند لحظه از پله های کلانتری پایین اومدم و اشاره کرد بریم!قفل ماشینو باز کرد..نشستم و وقتی نشست حرکت کرد سمت خونه...وقتی رسوندم خودش دوباره برگشت..وارد خونه شدم...واقعا خوابم میومد!شالمو در آوردم و خودمو پرت کردم رو تخت...

۵ دقیقه ای بود بیدار شده بودم اما حس بلند شدن نبود.. ساعت ۹ شب بود.. با صدای چرخوندن کلید توی در فهمیدم حسام اینا اومدن... بلند شدم مانتومو در آوردم... صورتمو شستم و خشک کردم و وارد سالن شدم... مامان احتمالا تو اتاقش بود... وارد آشپزخونه شدم که حسامو دیدم پشت به منه.. میخواستم ازش قدردانی کنم بخاطر اینکه پیگیر کارای مامانه... رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم.. جا خورد.. سرشو کج کرد و وقتی منو دید گفت:

-تویی ترانه؟

-پ ن پ.. عممه!

حسام-چه عمه ی خوشگلی داری!

ویشگونی از بازوش گرفتم که خندید...

-مرسی حسام... بخاطر اینکه پیگیر کارای مامانی...

حسام-وظیفه عزیزم..

ازش جدا شدم و گفتم:

-گشنت نیست؟ چیزی نمیخوری؟

لبخندی زد:

-میل ندارم..

و رفت سمت اتاق.. پشت سرش رفتم.. وارد اتاق شدیم.. لباساشو عوض کرد و دراز کشید روی تخت.. شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم و نشستم روی تخت.. خوابم نمی یومد الان که اولی حسام طفلکی معلومه خستس! برگشتم سمتش که دیدم زل زده بهم..

حسام-شنیدم قشنگ شعر میخونی..

لبخندی زدم که گفت:

-امشب برای من میخونی؟

-چی بخونم؟

بلند شد و رفت سمت کتابخونه.. بعد چند لحظه اومد و کتابی رو به دستم داد.. "لیلی و مجنون" لبخندی زدم:

-باشه میخونم..

شروع کردم به خوندن.. لذت میبردم از خوندن شعر... حس خوبی رو بهم القا میکرد.. میخوندم و میخوندم که متوجه شدم حسام خوابش برده.. لبخندی کنج لبم نشست.. کتابو بستم و روش پتو انداختم... برقو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم... به چهره حسام خیره شدم و زیر لب گفتم:

-با آن همه دل داده... دلش بسته ی ما شد... ای من به فدای دل دیوانه پسندش..

امشب تولد حلما بود...

توی سالن بزن و بکوب به پا بود و من ، برای فرار از شلوغی توی سالن ، توی بالکن نشسته بودم!

از جا بلند شدم و به نرده ها تکیه زدم و به ماه خیره شدم...

صدای پایی رو شنیدم...

به عقب برگشتم که حسام رو دیدم...

با لبخند بهم خیره شد و گفت: چرا اومدی اینجا؟!

لبخندش رو جواب دادم و گفتم: میخواستم یکم از اون شلوغی دور باشم...

حسام: اگه اذیت میشی میخوای بریم خونه؟

تند گفتم: نه نه... چند دقیقه دیگه میام...

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت: باشه... صنم دنبالت میگشت... بگم بیاد اینجا؟

-: آره... بگو...

لبخندی به صورتم پاشید و پیشونیم رو بوسید ...

پر شدم از حس امنیت!

و بعد صدای پاهاش که نشون از رفتنش بود...

دوباره به آسمون خیره شدم و سعی کردم افکار آشفته ام رو سامان بدم...

بعد از چند لحظه دوباره صدای پا اومد و بعد هم صدای صنم...

صنم: کجایی تو... کلی دنبالت گشتم...

-: کارم داشتی؟

صنم: نه... میدونستم یه جای آرومی... میخواستم پیام بپوش!

کنارم به نرده ها تکیه زد...

سکوت بوجود اومده رو دوست نداشتم...

برای از بین بردن سکوت گفتم: تونستی فراموشش کنی؟!

صنم نفس عمیقی کشید و گفت: آره... معلومه که فراموشش کردم... همچین آدمی تو ذهنم موندگار

نمیشد!



نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت: تو چی؟ تو تونستی؟!!

آهی کشیدم و گفتم: دارم سعیم رو میکنم... حسام فوق العاده اس... دارم کم کم حسام رو وارد قلبم می کنم!

صنم: بالاخره که فراموشش می کنی... مگه نه؟! احساسات اینجوری نمی مونه!

نفس عمیقی کشیدم و حرف دلم رو به زبون آوردم...

-: یاد بعضی آدمها هیچوقت تمومی نداره؛

با اینکه نیستن، با اینکه رفتن،

ولی هیچ وقت خاطره شون تموم نمیشه

صنم: ولی همین که نیستش، کم کم همه چی تموم میشه...

-: بودن بعضی از آدمها، تازه از نبودنشون شروع میشه...

یکم دیگه تو بالکن موندیم و بعد وارد سالن شدیم...

موقع دادن کادو ها بود...

همه دور حلما حلقه زدیم و حلما هم مشغول باز کردن کادو ها شد...

اولین کادو رو باز کرد...

عطر بود...

با دیدن کادو مکتی کرد.. چونش شروع کرد به لرزیدن..

سریع جمعیت رو کنار زدم و به سمتش رفتم و به سمت دیگه ای بردمش...

رو به صنم گفتم: حسام رو پیدا کن... جشن رو ادامه بدین!

سری تکون داد و سریع رفت...

حلما رو توی یکی از اتاق ها هل دادم و در رو بستم...

به سمتش رفتم و بغلش کردم...

توی بغلم هق هق می کرد...

بعد از چند دقیقه که آرام شد خودش رو کنار کشید و گفت: ببخشید... تو رو هم ناراحت کردم...

-: نه... این چه حرفیه...

مکتی کردم و با تردید پرسیدم: چی شد که...

پرید وسط حرفم و سریع گفت: یاد خاطراتم افتادم... اولین هدیه ای که بهم داد... عطر بود!

با دیدن حلما یاد گذشته خودم افتادم... حلما برام... تصویری از گذشته ام بود... روزای سختی که گذروندم... نباید بذارم حلما هم سختی بکشه....

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: ببین حلما... من درکت میکنم... خودم تک تک این مراحل رو قبلا گذروندم... میدونم سخته... میدونم همیشه... اما...

گاهی وقتا فراموش کن کجایی،  
به کجا رسیدی و به کجا نرسیدی،  
گاهی وقتا فقط زندگی کن ...

یاد قولهایی که به خودت دادی نباش،  
تو تلاشتو کردی اما نشد ...

یه وقتایی جواب خودتو نده  
هر چی پرسید: چرا اینجای زندگی گیر کردی،  
لبخند بزن و بگو کم نداشتی اما ... نشد  
یه وقتایی فقط از زنده بودن لذت ببر ...

از بودن کنار کسانی که دوستشون داری و دوستت دارن ...

حلما خیره و متفکر نگاهم میکرد... ادامه دادم: من نمیدونم چقدر به این حرفا وفادار موندم... نمیدونم... نمیخوام نصیحتت کنم یا بگم من بهترینم... نه... من آدم خوبی نیستم! سعی هم نمیکنم خوب باشم یا خودم رو خوب نشون بدم... من فقط میخوام خودم باشم... بدون غم... بدون غصه... برای تو هم همین رو میخوام! نمیخوام غصه چیزی که گذشته رو بخوری... خیلی از ما آدما هنوز توی گذشته گیر افتادیم! اما... باید به آینده نگاه کنیم... حداقل تو ، سعی کن مثل من نباشی!

با صدای حسام که اسم رو صدا میزد چشمام رو باز کردم...

نگاه گیج و خسته ای به اطراف انداختم و گفتم: تموم شد؟!!

حسام خندید و گفت: بله خانوم... تموم شد... اینقدر خسته بودی که روی این کاناپه خوابت برد!

-: کسی که ندید؟!!

حسام: نه... نگران نباش!

نفس راحتی کشیدم و از جا بلند شدم...

-: حلما حالش چگونه؟

حسام نگاهی به راه پله های طبقه بالا انداخت و گفت: صنم بردش به اتاقش! قراره امشب پیشش بمونه...

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم: همیشه بریم خونه؟ خیلی خوابم میاد!

حسام: باشه... برو لباسات رو عوض کن خداحافظی کنیم بریم...

بعد از عوض کردن لباسام و خداحافظی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم...

به محض رسیدن به خونه خودم رو روی کاناپه انداختم و گفتم: آخیش... هیچ جا خونه خود آدم نمیشه!

حسام خندید و رو به روم نشست ...

بعد از چند دقیقه سکوت حسام گفت: ترانه... حلما... فهمیدی چرا به این افتاده؟! آخه تو زودتر از بقیه باهاش صحبت کردی!

-: زیاد درگیر نشو... باید بهش فرصت بدیم... خوب میشه!

حسام کمی نگاه کرد و گفت: نمیدونم چی بگم به خدا! خیلی خب... پاشو بریم بخوابیم... تو هم خسته ای!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...

\*\*\*\*\*

وارد کلاس شدم...

با دیدن جای خالی حانیه تعجب کردم... آخه حانیه هیچ وقت غیبت نمیکرد!

رفتم و گوشه کلاس نشستم که همون موقع استاد وارد کلاس شد و سریع مشغول درس دادن شد!

بالاخره بعد از دو ساعت کلاس تموم شد... از جا بلند شدم و موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و شماره حانیه رو گرفتم...

با صدای الو حانیه، سریع گفتم: کجایی تو دختر؟! نمیگی من نگرانتم میشم؟!!

صدای خنده آروم حانیه اومد و گفت: سلام عرض شد! خیلی ممنون که نگرانم شدی... بیمارستانم!

با شنیدن کلمه آخر سر جام خشک شدم و گفتم: چی؟ کدوم بیمارستان؟ چی شده؟!!

حانیه: چیزی نیست... یه ذره فشارم بالا و پایین شده بود اومدم بیمارستان یه موقع اتفاقی برای بچه نیافته!

-: سریع آدرس بده ... تا با چشمای خودم نبینم حالت خوبه راضی نمیشم!

با گفتن اینکه میخوام قدم بزخم از حسام و بچه ها دور شدم... دو روزی بود اومده بودیم شمال و حالا اومده بودیم نزدیک جنگل تفریح! هذفیری رو داخل گوشم انداختم و همین طور جلو میرفتم و زیر لب آهنگ جدیدی رو که دانلود کرده بودم میخوندم...

خوشگلی اما دلت پر از فریبه

برو که دیگه برام شدی غریبه

چه روزایی به پات سوختم و ساختم

برو که دیگه تورو شناختم

من دیگه دل نمی بندم به تو

باور ندارم حرفتو دیگه نمیخوام تورو

نمیخوامت برو

دلی که دو رنگه یک رنگ نمیشه

برو که دلم برات تنگ نمیشه

نمیخوامت تورو نمیخوامت برو

بعد رفتتم دیگه میتونی با هرکی هر جا میخوای بمونی

نمیخوامت.. نامهربونی! از تو جز بدی چیزی ندیدم چه دروغایی از تو شنیدم

برو که از تو دل بریدم..

نه دیگه نمی بینی تو چشم غمی

برو که دیگه برای من خیلی کمی

هذفیری رو از گوشم در آوردم... یاد تموم غمام افتادم!! خواستم برگردم که.. نگاهی به اطرافم انداختم... یه محیط سرسبز نا آشنا.. با درختای تومند و بلند! سریع گوشیمو آوردم بالا و شماره حسامو گرفتم... آنتن نمیداد! خب باید بگم... من گم شدم!! با ترس آب دهنمو قورت دادم... نمیدونستم از کجا برم! ترس حسابی برم داشته بودو عرق روی پیشونیم نشسته بود.. چه غلطی کردم از اکیپ جدا شدم.. صدای کلاغا که میومد به ترسم اضافه میکرد.. گریه ام گرفته بود.. تصمیم گرفتم راه بیوفتم در همون حال به حسام زنگ میزدم اما آنتن نمیداد! خدایا.. نوکرتم! کمکم کن! کم کم داشت هوا تاریک میشد و جنگل خوف آور! می ترسیدم! خیلی! زیر لب صلوات میفرستادم.. لعنتی! چرا آنتن نمیده! با شنیدن صدای خش خش برگا به اطراف نگاه کردم..

-کی اونجاس؟! -

و صدام توی جنگل اکو شد...نگاهی به اطراف انداختم...تخته سنگ بزرگی پیدا کردم..سریع رفتم سمتش...با اینکه بالا رفتن ازش سخت بود و چندجای پام زخمی شد ولی رفتم بالا...تازه وقتی رفتم بالا متوجه شدم صدای پا واسه گرگا بوده!!!شانس آوردم حسابی!تو خودم جمع شدم و صدای هق هقمو خفه کردم که متوجه ام نشن..من سکتته میکنم اینجا بمونم!

قلبم عین گنجشک میزد...مطمئنم حسام کلی نگران شده تا حالا!دوباره بهش زنگ زد...وای خدایا گرفت!

-الو..حسام؟

صداش خیلی خیلی ضعیف بودو قطع و وصل میشد..

-حسام من تو جنگل گم شدم!حسام بیا تورو خدا من میترسم!

بازم صدای خش خش و قطع شد!وای خدایا!گرگا متوجه ام شده بودن!به این سمت میومدن!!!یا امام زمان...خودت به دادم برس!ناخودآگاه بلند شدم..خوبه تخته سنگ بزرگ بودو ارتفاع داشت و نمیتونستن بیان بالا...با اینحال تلاششون واسه بالا اومدن و قرچ قرچ دندوناشون باعث شد از ته حنجره ام جیغ بکشم...پشت سرهم جیغ می کشیدم و گریه میکردم و کمک میخواستم..کم کم دست از تلاش برداشتن و فقط دور تخته سنگ می گشتن...آروم شدم..دوباره نشستم...نیم ساعت گذشت که رفتن...هوا کاملا تاریک بود و سرمو از زانوم برنمیداشتم..میترسیدم!با صدای آشنایی که اسممو صدا میزد سرمو بلند کردم:

-حسامه...

بلند شدم و اطرافو نگاه کردم...نور چراغ قوه هارو می دیدم!بالاخره اومدن تو دیدم!بالا پایین می پریدم و دستامو تکون میدادم و میگفتم من اینجا!تموم انرژیم تحلیل رفته بود...بالاخره پیام کردن!حسام با دو اومد سمتم...گریه ام گرفته بود:

-حسام...اگه نیومدی..

حسام-وقت این حرفا نیس ترانه ی من..میتونی بیای پایین؟

-پام درد میکنه!

حسام-پس من میام بالا!

چندتا مرد کمک کردن حسام بیاد بالا...نشست روی تخته و تو بغلم گرفت:

-روانی شدم تا پیدات کردم..

-ببخشید..

لبخند آرامش بخشی زد و کمک کرد از تخته سنگ بیام پایین..

\*\*\*\*

تو ماشین نشسته بودیم و شایان رانندگی میکرد و صنم کنارش نشسته بود.. منو حسام عقب نشسته بودیم... از بغل حسام بیرون نمی یومدم... حسابی ترس خورده بودم.. حسام کم نمیداشت و آغوش پرانیتشو بهم هدیه داده بود..

یک ماه بعد..

از حانیه خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین.. نشستم پشت رول.. از صبح سردرد و حالت تهوع داشتم ولی تحمل کردم.. شاید گرما زده شدم! ماشینو راه انداختم... وسطای راه بودم که دیدم واقعا نمیتونم تحمل کنم.. ماشینو زدم کنار... کنار جوی بالا آوردم.. هیچی از صبح نخورده بودم واسه چی آخه؟! تکیه دادم به درخت... مردم رد میشدن و چشمشون به من بود! ای بابا! رفتم و نشستم تو ماشین.. فکرم مشغول شد... هی فکرم میرفت سمت چیزی و پشش میزدم! همیشه که باشه من از حسام خواهش کردم تا مدتی حرف از بچه نزنه ولی... آگه باشه چی؟ تو این یه ماه حرف بچه زیاد به میدون اومد از طرف فامیل و مخصوصا حسام! منم نه میاوردم و می پیچوندم! اما حالا... شک کردم.. ماشینو راه انداختم و رفتم داروخونه.. سریع یه بیبی چک گرفتم... یه دستشویی عمومی همون اطراف بود.. رفتم داخلش..

\*\*\*\*

بیبی چک توی دستای لرزوم بودو علامت مثبتش همه دنیارو رو سرم خراب کرد.. لبمو گزیدم... انداختمش تو آشغالی و زدم بیرون... سریع سوار ماشین شدم و بی فکر رفتم سمت نمایشگاه حسام.. دم نمایشگاه پیدا شدم.. حسابی اعصابم بهم ریخته بودو حرصی بودم! وارد نمایشگاه شدم.. از سالن ماشینا گذشتم و از پله ها رفتم بالا... وارد اتاق حسام شدم که دیدم دونفر نشستن و دارن با حسام صحبت میکنن.. حسام اشاره کرد برم بیرون که گفتم:

-ضروریه!

حسام-ترانه جان..

-یه بار بیشتر حرفمو نمیزنم!

پوفی کشید و رو به مردا گفت:

-چندلحظه بیرون تشریف داشته باشید ممنون میشم... شرمنده!

مردا که رفتن بیرون درو بستم و برگشتم سمتش...

حسام-چی شده ترانه؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

رفتم جلو:

-بالاخره کار خودتو کردی و به خواستت رسیدی؟! من بهت چی گفتم؟ گفتم که بچه نمیخوام!

حسام با چشمای درشت شده زیرلب گفت:

-بچه؟

و چشمات رفت سمت شکم.. سرشو آوردم بالا:

-می فهمی حرفمو؟

حسام-بگیر بشین!

عصبی نشستم روی مبل...روبروم نشست و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

-بیبی چک!

حسام-خب این که خیلی خوبه ترانه!

-بس کن حسام!من این بچه رو نمیخوام!

حسام اخمهاش رفت توهم و با صدایی کنترل شده اما عصبی گفت:

-بلایی سر این طفل معصوم بیاری من میدونم تو ترانه!این بچه،بچه ی منم هست!

پوزخند زد:

-عه فقط بچه ی توئه؟مثله اینکه یادت رفته کی باید ۹ماه تحملش کنه!من باید حملش کنم و تصمیم میگیرم که میخوام یا نه!حالا از اینجاش میسوزم که هیچ اعتنایی به نظر من نمیکنی!

بلند شدم و سریع از اتاق زدم بیرون..بیخیال ماشین شدم و پیاده رفتم..سرم پایین بود و فکرم حسابی مشغول..

با صدای بوقی سرمو آوردم بالا...به ماشین کنار دستم که نگاه کردم دهنم باز موند..راننده این ماشین...مه...مهیاره؟!کی برگشت ایران؟!

مهیار-سوار نمیشی؟

اخم کردم و به دور و بر نگاهی انداختم:

-از اینجا برو..

و راه افتادم..هم پام راه افتاد:

-ترانه..سوار شو!خواهش میکنم..

نگاهی بهش انداختم..التماس تو چشمات داشت خلع سلاح میکرد..نگاهی به اطراف انداختم..دودل بودم..اما آخرین ترانه رو که گفت دیگه نتونستم مقاومت کنم و سوار شدم..سریع راه افتاد..

-کی برگشتی ایران؟

مهیار-چند روز پیش...واسه تعطیلات اومدیم..دلت برام تنگ نشده بود؟

پوفی کشیدم که گفت:

-باشه شوخی کردم!همین که قبول کردی بشینی کنارم کلیه!

از پنجره به بیرون نگاه میکردم:

-کارتو بگو..

مهیار-ترانه...اگه بخوای بخاطر تو میمونم..

-بس کن مهیار..

مهیار-بابا اینهمه آدم تو دنیا رابطشون اینجوریه!یکیشون منو تو!چی میشه مگه؟

نمیخواستم وسوسه بشم..پس سعی کردم بحثو خاتمش بدم:

-فعلا اعصابم خورده!

مهیار-واسه چی؟

-ب..باردارم..

مهیار نیم نگاهی بهم انداخت:

-خب باید خوشحال باشی که..

-آخه من نمیخوامش!از دست حسام حرصی ام!اصلا به حرفام توجهی نکرده!

مهیار-خب میخوای چیکار کنی؟

ترانه-نمیخوامش...

چشمم به پاکت سیگار خورد که کنار دنده بود...برش داشتم..فندکم کنارش بود..یکی برداشتم و گذاشتم

کنار لبم..

مهیار-نکش!

و خواست از لبم برش داره که دستشو پس زدم:

-بیخیال..

روشنش کردم..فندکو گذاشتم سرچاش..

مهیار-خب احمق واسه بچت ضرر داره!

پک محکمی کشیدم و دودشو دادم بیرون:



-من حوصله باباشو ندارم...چه برسه به بچش!

\*\*\*\*

وارد خونه شدم...ساعت ۱۰ بود! در خونه رو که بستم صدای حسام اومد:

-تا الان کجا بودی؟

برگشتم و دیدم که روی کاناپه نشسته...چشماش خون افتاده بود..بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم که گفت:

-وایسا ببینم!

ناخودآگاه از صدای عصبیش خشک شدم..برگشتم سمتش..نزدیکم شد و با لحن عصبی و با تردید گفت:

-سیگار کشیدی؟

نگاهمو ازش گرفتم که با صدای بلندتری گفت:

-با توام!

-آره!!

متعجب گفت:

-آره؟! چقدر راحت در موردش حرف میزنی!

خواستم برم که بازومو ننگه داشت..فشار دستش روی بازوم خیلی زیاد بود..

حسام-فکر نکن نمیدونم واسه چی اینکارارو میکنی...تو تا یه بلایی سر این بچه نیاری خیالت راحت همیشه!

پوزخندی زد:

-خوبه خودتم میدونی از اول نمیخواستمش!

حسامم متقابلا پوزخندی زد:

-چیه؟ فیلت یاد هندوستون کرده؟ این بچه پابنده؟ نمیخوای وزنه به پات وصل شه؟

-منظورت چیه؟

حسام-فکر میکنی نمیدونم مهیار برگشته؟

-خبر ازود میرسه!

بازم فشار دستش..چشماشو بست:

-فقط بخاطر بچس که دست روت بلند نمیکنم!

-فقط بخاطر بچه؟!بخاطر خودم نه؟!انقدر زود تغییر کردی؟

عصبی دستی به صورتش کشید:

-ترانه!خودتم میدونی چقدر برام عزیزی!ولی حالا میگم کاریه که شده...

-من نمیخوااااااامش!

عصبی داد کشید:

-تو بیخود میکنی!فقط بفهمم یه بار دیگه سیگار کشیدی یا کاری کردی این بچه بیوفته دنیارو رو سرت خراب میکنم!این آخرین اخطارمه!

بعدم رفت تو اتاق و کتشو آورد...بدون اینکه نگام کنه از خونه زد بیرون...همونجا نشستم روی زمین...اولین بار بود اینجور سرم داد می کشید..بغضم گرفت...سرمو گذاشتم روی زانوم و اشکام راه گرفتن...گوشیم شروع کرد به ویبره رفتن..با دیدن شماره مهیار گوشیهو خاموش کردم و پرت کردم کناری

"بغض یه حس کهنس .... از دوری نفس هات

برای احساس من .... اروم شده قدم هات

چی شد بریدی از من .... بگو طاقتش دارم

به چشمای من نگاه کن .... ببین دارم میبارم

به چشمای من نگاه کن .... دارن میبارن

بی تو میمیرم تنهام نزار .... بارون شو مثل بغض من بیار

نیستس معنا نداره .... عشق بینمون یادت بیار

بی تو میمیرم تنهام نزار .... بارون شو مثل بغض من بیار

نیستی معنا نداره بودن من .... عشق بینمون یادت بیار

دور شی از من میمیرم .... شاید این رفتار بهترین کاره

تو رحم کن ببخش من و بازم .... هم بغض من این آخرین باره

تو رحم کن ببخش من و بازم .... هم بغض من این آخرین باره

بی تو میمیرم تنهام نزار .... بارون شو مثل بغض من بیار

نیستی معنا نداره بودن من ... عشق بینمون یادت بیار"

با حانیه وارد محوطه شدیم.. از دو روز پیش که ماشینم جلوی نمایشگاه جاموند نرفتم دنبالش.. حسام نیومده بود خونه! داشتم ازش خداحافظی میکردم که صدای بوقی باعث شد هردو به پشت سر حانیه نگاه کنیم.. با دیدن مهیار لبمو گزیدم...

حانیه-یه نظرم با تو کار داره...

رفتم سمت ماشین.. خم شدم جلوی شیشه:

-اینجا چیکار میکنی؟

مهیار-ماشین داری؟

-میگم چیکار داری؟!

مهیار-ای بابا ترانه.. ماشین نداری بیا برسونمت یکم باهم حرف می زنیم!

لعنتی... چرا وسوسه میکنی؟! حانیه اومد جلو:

-سلام..

مهیار-سلام خانوم خوب هستین؟

حانیه-مرسی تشکر..

و رو بهم گفت:

-معرفی نمیکنی ترانه؟

لبخند هولی زدم:

-ام... پسر خالمه!

حانیه-عه.. اومده دنبالت؟

اومدم بگم نه که مهیار جلوتر گفت:

-آره دیگه چه کنیم یه دختر خاله بیشتر نداریم که! ترانه جان سوار شو دیر میشه!

حرصی نگاهش کردم.. نفسمو نامحسوس بیرون دادم و از حانیه خداحافظی کردم.. سوار شدم و حرکت کرد..

-نمیگی منو با تو ببینن برام شر شه؟!

مهیار-فعلا که پسر خالتم!

-به گوش حسام برسه چی؟!

مهیار-میخواد چیکار کنه مثلا؟

با چشمای درشت گفتم:

-مثل اینکه عقلت عیب پیدا کرده!حسام شوهرمه!هر مردی زنشو با یکی دیگه ببینه خون به پا میکنه!

مهیار-ولی من برام فرقی نداره سروناز با کیاس!

-فرق نداره چون دوستش نداری!حسام منو دوست داره!

مهیار پوزخندی زد:

-داری پز میدی؟

پوفی کشیدم:

-دلم برای اعتمادی که بهم کرده میسوزه..دوسم داره..

کلافه پوفی کشید:

-ترانه دو دقیقه سرونازو پیچوندم که پیام ببینمت!انقدر از شوهر جنتلمنت حرف نزن!

-مگه من خواستم که بیای؟!نگه دار میخوام پیاده شم...

مهیار-قهر نکن حالا..

اخمی کردم و به بیرون خیره شدم..

مهیار-چه خبر از بچه؟

-دوست داری عصبیم کنی نه؟

مهیار-باشه من دیگه حرفی نمیزنم..

-برسونم خونه...خستم..

سرشو تکون داد که یهو گفتم:

-نه نه..نزدیک نمایشگاه حسام پیادم کن..

مهیار-واسه چی؟

-کاریت نباشه..

چپ چپ نگاهم کرد که رومو کردم اونور...یه کوچه نزدیک نمایشگاه نگه داشت.. داشتم پیاده میشدم که گفتم:

-امشب جشن داریم به مناسبت برگشتنمون.. فکر کنم مامان حسام بهت زنگ بزنه... بیا حتما!

سرمو تکون دادم و پیاده شدم... درو بستم و سریع رفتم سمت نمایشگاه... رفتم سمت ماشینم... نگاهی به اطراف انداختم... به طبقه بالا نگاه کردم که اتاق حسام بود... اتاقش شیشه ای بود و میشد داخلشو دید... ولی کرکره هاش کشیده بود... به اطراف نگاه کردم که ماشینشو دیدم... پس هست! شونه بالا انداختم و نشستم تو ماشین و سریع رفتم سمت خونه...

\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و درسای امتحان فردا رو میخوندم که کلید توی در خونه چرخید... دست از خوندن کشیدم... وارد اتاق شد... داشت کتشو درمیآورد که چشمش بهم خورد... نگاهشو گرفت و کتشو آویزون کرد... توی کمد دنبال چیزی بود...

-دنبال چی میگردی؟

حسام-کت شلوار..

-واسه چی؟

جوابمو نداد و کت شلوار طوسی رنگ برداشت و مشغول پوشیدن شد... داشت دکمه سرآستیناشو می بست که گفت:

-مامان چند دقیقه دیگه زنگ میزنه.. بهش گفتم حالت خوب نیست.. نمیای!

با چشمای درشت گفتم:

-چی؟!

با اخم نگاهم کرد:

-انتظار نداری وقتی صاحب مجلس مهیاره بزارم بیای؟ خودمم نمیخواستم برم به اصرار مامانه..

با حرص دندونامو روی هم ساییدم:

-قبلا تصمیم نمیگرفتی واسم!

حسام-از الان میگیرم! لازمه برات!

نگاهمو با حرص ازش گرفتم... تلفن خونه زنگ خورد... رفت و گوشیهو آورد... گرفت به سمتم.. نگاهش کردم.. اشاره کرد بگیرمش.. ازش گرفتم و جواب دادم:

-بله؟

مادرجون-سلام عزیزم... حسام گفت حالت خوب نیست نمیتونی بیای..

نگاهی به حسام انداختم که دست به سینه به کمد تکیه داده بود..

-بله..یکم ناخوش احوالم..شرمنده..

مادر جون-قربونت عزیزم...دشمنت شرمنده..پس خداحافظ..مراقب خودت باش..

-چشم مادر جون..خداحافظ..

گوشیو قطع کردن و پرت کردم روی تخت..حسام لبخندی زد که بهتر بود بگم از روی پیروزی بود:

-مراقب خودت باش...زود برمیگردم..

و از خونه زد بیرون...از حرص جیغی کشیدم و سرمو تو بالش فرو کردم..

روی مبل نشسته بودم و با گوشیم ور میرفتم..مهیار مدام بهم پی ام میداد و میگفت چرا نیومدم...منم هی می پیچوندمش..حسام به قول خودش گفت زود میاد! ساعت ۱۲ بود که در خونه باز و بسته شد..حسام درحالی که کتشو روی دوشش گذاشته بود داشت میرفت سمت اتاق...

-خوش گذشت؟

وایساد و برگشت..رفتار اش حاکی از این میداد که مست باشه ولی نه زیاد!لبخند یا شاید پوزخند کنار لبش کش اومد:

-عاهههههههه!خیلیا سراغتو میگرفتن!

نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-فردا میبرمت یه آزمایش بده بفهمیم بچه در چه حاله!

- من نمیخوام این بچه رو داشته باشم اونوقت تو میگی آزمایش؟!!

جلو اومد و خم شد رو صورتم...با صدای عصبی غرید:

-نکنه میخوای بندازیش؟به مولا قسم بفهمم اقدامی کردی واسه سقطش من میدونمو تو!

عقب تر رفت:

-این بچه ثمره عشقمنه ترانه!زندگیمونو محکم میکنه!

حصی نگاهمو ازش گرفتم..صدای پوزخندشو شنیدم و بعدم صدای در اتاق..رفتم سمت کانپه و همونجا دراز کشیدم روش..

\*\*\*\*

فردای اون روز به اجبار حسام رفتم آزمایشگاه...گفتن تا چند روز دیگه جوابش آماده ست و الانم اومدم که بگیرمش..پرستار اسممو صدا زد و گفت:

-میخواین با خانوم دکتر صحبت کنین؟

سر مو تکون دادم و باهانش رفتم سمت اتاق... تقه ای به در زدم و وارد شدم..  
-سلام..

دکتر که زن مسن و مهربونی به نظر میومد لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم.. بفرما..

و میل روبروی میزش اشاره کرد.. نشستم که نگاهی به برگه آزمایشم انداخت و گفت:

-خب عزیزم همونطور که میدونی بارداری و بچت سه ماهشه.. سالمه سالم و هیچ مشکلی ام نداره  
شکر خدا!

نگاهم کرد:

-جوون به نظر میای.. چندسالته؟

-دارم میرم تو ۲۲...

لبخندی زد:

-واو چه مادر جوونی.. باباش چی؟

-۲۶..

سرشو تکون داد و گفت:

-مراقبتای لازمو داشته باشی هیچ مشکلی برات پیش نمیاد.. یه سونو برات نوشتم.. انجامش بده که  
خیالت راحت تر بشه..

برگه آزمایشو به سمتم گرفت.. از دستش گرفتم و گفتم:

-ببخشید...

خانوم دکتر-جانم؟

-ام.. راه.. راهی برای.. برای سقطش..

با تعجب حرفمو قطع کرد:

-میخوای سقطش کنی؟!

-بله..

خانوم دکتر-واسه چی دخترگل؟! بچت داره جوون میگیره روح میگیره.. میخوای بندازیش؟؟

-آخه من آمادگی مادر شدنو ندارم..

دکتر-کم کم درست میشه گلم... همه اول آمادگیشو ندارن..خدا بهت نعمت داده..بعضیا واسه بچه دار شدن تراول تراول پول خرج میکنن..برو خداروشکر کن یه بچه سالم بهت هدیه داده...

کلافه از حرفاش ممنونی گفتم و از اتاق زدم بیرون...دستی روی پیشونیم کشیدم که عرق نشسته بود...از آزمایشگاه بیرون زدم..حسام بهم زنگ زد که کجام و بهش آدرس دادم..این چند روزه بدجور هوامو داشت که نکنه بلایی سر بچه بیارم!

برای سونوگرافی اومده بودم و توی سالن منتظر با حسام نشسته بودیم...کلی زن و مرد اومده بودن..خیلیاشون لبخند رو لبشون بود و باهم می خندیدن..این وسط منو حسام با اخمای درهم به زمین زل زده بودیم...در اتاق دکتر باز شدو زن بارداری با یه دختر بچه اومد بیرون..حسام لبخندی به دختر بچه زد..لبامو روی هم فشردم و نگاهمو گرفتم..منم بچه دوست داشتم!ولی نه الان!منشی صدام کرد که برم داخل و حسام بیرون منتظر موند..روی تخت دراز کشیدم و دکتر ژل مخصوصی رو روی شکمم مالید و دستگاشو روی شکمم به حرکت درآورد..به ال سی دی که جلوش بود خیره بود و کوتاه کوتاه حرفایی میزد:

-بچه سالمی داری..

-تا اینجا که مشکلی نداره..

-میخوای صدای قلبشو بشنوی؟

نمیدونستم چی بگم...چشمامو بستم و گفتم:

-آره..

بعد چند لحظه دکتر گفت:

-اینم از صدای قلب کوچولو..

صداش که به گوشم خورد چشمامو باز کردم و لبمو گزیدم..کم کم لبخندی روی لبم جون گرفت..بالاخره بلند شدم و داشتم مانتومو می پوشیدم که دکتر گفت:

-فقط عزیزم..جفتت پایینه..خیلی باید مراقبت باشی!

-چشم مرسی..

از اتاق اومدم بیرون..حسام بلند شدو سمتم اومد:

-چی شد؟

-بریم بهت میگم..

از مطب که اومدم بیرون حسام دستمو توی دستش گرفت و گفت:

-بگو دیگه!



-گفت بچه سالمه..

حسام-همین؟!

-صدای قلبشو شنیدم!

ذوق زده گفت:

-جدی؟! ای کاش منم میومدم تو اتاق!

-بیخود! بیای که چی بشه!

حسام-دفعه بعد میام! حالا ببین!

سعی کردم لبخندمو پنهون کنم از دیدش و موفق شدم.. سوار ماشین شدیم..

حسام-میری دانشگاه؟

-آره..

سرشو تکون داد و ماشینو راه انداخت.. نمی‌دونستم.. چیکار کنم با این بچه ی ناخواسته که صدای قلبش هنوز تو گوشم می پیچه..

بعد از اینکه یک ساعت کامل دانشگاه موندم تا به حانیه ثابت کنم خوبم و دردم رو به روی خودم نیاوردم بالاخره از دانشگاه بیرون زدم و با سرعت به سمت ماشینم رفتم.. دردم آرام شده بود.. دوباره شروع شد!

باید هر چه سریعتر برم خونه... این درد دیگه خیلی داره اذیتم میکنه! شاید یه قرصی خوردم خوب شد!

استارت زدم و آرام ماشین رو به حرکت درآوردم...

کم کم سرعتم رو زیادتر کردم تا سریعتر به خونه برسم.. صدای گوشیم در اومد... برش داشتم.. حسام بود..

-جانم؟

حسام-ترانه حالت خوبه؟

-آره چطور؟

حسام-حانیه زنگ زد گفت دلت درد میکرده..

-نه خوب شدم..

حسام-مطمئن باشم؟



با سوزش دستم چشمام رو باز کردم که نور توی چشمم خورد... بعد از چند ثانیه چشمام به نور عادت کردن و کامل بازشون کردم...

با دیدن پرستار کنار تخت که سرمی به دستم وصل کرده بود گفتم: بچم!

پرستار نگاهی بهم کرد و گفت: باید استراحت کنی عزیزم... میخوای به همراهت بگم بیاد داخل؟ خیلی نگران بود!

با به یاد آوردن زنی که کمک کرده بود سری به نشونه مثبت تکون دادم که پرستار لبخندی زد و رفت...

بعد از چند لحظه تقه ای به در خورد و در باز شد...

با دیدن حسام شوکه گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

حسام: وقتی زنم بیمارستانه به نظرت اینجا چیکار میکنم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم...

به سمت اومد و روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی نه؟!

با تعجب گفتم: چی؟! منظور ت چیه؟!

حسام : بچمون... مرده!

شوکه به حسام زل زدم...

نه امکان نداره... اون بچه چیزیش نشده...

دستم رو روی شکم گذاشتم... چطور نفهمیدم که نیست؟!

اشکی از گوشه چشمم چکید... درسته نمیخواستمش اما بچم بود! مادر بودم! حقش نبود اینطوری بمیره!

حسام پوزخندی زد و گفت: دیگه گریه ات برای چیه؟ تو که نمیخواستیش! راحت شدی الان؟ نبودنش زندگی رو برات آسونتر میکنه؟...

حرفاش تلخ بود... خیلی زیاد!

ادامه داد: اینقدر نخواستیش که از بین رفت... چیزی که خواسته نشه از بین میره! تو هم شدی یکی عین مادرت! یادته میگفتی تورو نخواستن؟ میگفتی منو دور انداختن؟ تو هم همین کار رو با این طفل معصوم کردی! نخواستیش! با خودخواهیت از بین بردیش! مقصر مرگش تویی ترانه!

دستی تو موهای خوش حالتش کشید و گفت: من چجوری به خانواده هامون بگم جشن کوچیک امشبمون تبدیل به عزا شده؟ ها؟ چجوری بگم؟...

مکثی کرد و گفت: اصلاً چرا من بگم؟ خودت میگی! تو باعث مرگش شدی! خبرش رو هم خودت بده...

بعد از اینکه با حرفاش حسابی من رو کوبید از جا بلند شد و بدون اینکه به من فرصت دفاع بده از اتاق بیرون زد! ملافه رو کشیدم رو سرم و اشکام روی صورتم راه گرفتن...

حالم بد بود... خیلی بد! هر دو مون دپرس بودیم! برای راه رفتن لنگ میزدم به زور دو قدم برمیداشتم.. از بیمارستان خارج شدیم... به کمک حسام به زور روی صندلی عقب دراز کشیدم... میگفتن باید بستری باشم اما قبول نکردم.. حال من از بوی الکل بهم میخورد.. درد داشتم خیلی.. عرق کرده بودم.. درد شکم امونمو بریده بود.. حسام نشست و حرکت کرد.. از درد به صندلی چنگ میزدم و لبمو می گزیدم که نزنم زیر گریه... حسام ضبطو روشن کرد و آهنگی پخش شد که بدتر به درد روحم اضافه کرد...

"پای تو و ایسادم تو داری لج میکنی باز با من

میدی آزارم وقتی که میدونی به تو نیاز دارم

دیگه باشی یا نباشی اصن مهم نیست زندگیم بی تو پاشید از هم

هیچ وقت نبودم راضی ازت دیگه حرفی از اینکه هنو دوسم داری نزن

دیگه باشی یا نباشی اصن مهم نیست زندگیم پاشید از هم

هیچ وقت نبودم راضی ازت دیگه حرفی از اینکه هنو دوسم داری نزن

بزن خراب کن هر چی ساختی ماوو خوب انتخاب کن هرکی خواستی اوو

اصن یه شب فرار کن پیش هرکی خواستی برو اصن هر کاری خواستی بکن

باز اشتباه کن دیگه اصن ازم حسابتو سوا کن

منم از همین الان قول میدم نیام دیگه سراغت هر چی داشت میشد

حتی ا دوری تو اگه اردی داشت میمرد

میگی امشب چته بازم بالمش خیسه گله دارم دله پارم نشد اخر گره باز از کارش

که بی خبری الان از حالش با صد خواهش دستاتو گرفتم

جلو صدتا چشم ولی باز از فردا همه حرفا زشت دعوا بحثا کش

میمومد هر بار عشق نبود اگه بود یه طرفه بودو شبا زیر چشم کبود

که یهو تو تکسش نوشت تموم به اسمش قسم تو قلبم چیزی بجز عشقتش نبود

به من یهو شد حسش تموم ولی وقتی رفت باور کردم که هیچ جای دیگه ای مثلش نبود

دیگه باشی یا نباشی اصن مهم نیست زندگیم بی تو پاشید از هم

هیچ وقت نبودم راضی ازت دیگه حرفی از اینکه هنو دوسم داری نزن

دیگه باشی یا نباشی اصن مهم نیس زندگیم پاشید از هم

هیچ وقت نبودم راضی ازت دیگه حرفی از اینکه هنو دوسم داری نزن""

روی صندلی هی تکون میخوردم بلکه دردم آروم شه..تموم ناخنام درد گرفته بود بس به صندلی چنگ زده بودم..حسام که تو فکر بودو حواسش به من نبود!بالاخره ناله خفیفی از دهنم خارج شد که حسام از آینه جلو نگاهم کرد:

-ترانه؟!!

زدم زیر گریه..هق هق ماشینو گرفته بود..حسام سریع زد کنار..پیاده شد و در عقبو باز کرد..از درد نشسته بودم..نشست کنارم و منو تو بغلش گرفت..

-حسام..درد دارم..خیلی درد دارم..دارم میمیرم..

منو تو بغلش میفشرد و سعی میکرد آروم کنه ولی دردم آروم شدنی نبود!

حسام-منکه بهت گفتم بیمارستان بمون..سقط بچه مثله افتادن فشار نیست که بعد یه سرم سرپاشی! یقشو چنگ زدم:

-حسام بخدا تقصیر من نبود..من از قصد نزدم به درخت..بخدا..

حسام-هیس عزیزم..منو ببخش..نباید تو فشار عصبی قرارت میدادم..

اشکام پیرهنشو خیس کرده بود..ولی ولم نمیکرد محکم منو تو آغوش گرمش نگه داشته بود..

ازش جدا شدم و گفتم:

-مامانت اینا خونمون؟

سرشو تکون داد:

-مامان خودتم هست..

-بهشون گفتی؟

نگاهشو به کف ماشین دوخت:

-نتونستم که بگم..

-راه بیوفت بریم..

حسام با اخم گفت:

-کجا؟! برمیگردیم بیمارستان!

منم بدتر احم کردم:

-گفتم از فضاش خوشم نمیداد! بریم خونه..

عصبی پوفی کشید و پیاده شد... جلو نشست و حرکت کرد..

\*\*\*\*

دم در خونه حسام زنگ زد به حلما که بیاد پایین.. لبای خندون حلما رو که دیدم لبمو گزیدم... درو باز کرد و با دیدن قیافه آشفته ام هول زده گفت:

-چی شده؟!!

حسام منو روی دستاش بلند کرد و تو آغوش گرفت:

-برو به مامان اینا بگو ترانه حالش خوب نیست... زیاد ازش سوال جواب نپرسن..

حلما تند تند سرشو تکون داد... سرمو تو سینه حسام فرو کردم و گفتم:

-خجالت میکشم..

نگاهم کرد:

-من باهاتم.. غمت نباشه!

وارد خونه شدیم.. سرمو از سینه حسام ور نمیداشتم و چشمامو هم بسته بودم... صداهاشون میومد اما نمیخواستم بشنوم! وارد اتاق شدیم و کم کم صدای صحبتاشون با حرف حلما که گفت ترانه حالش خوب نیست.. خوابید... روی تخت گذاشتم... هنوزم زیر شکمم تیر می کشید...

حسام رو به حلما گفت:

-برو یه آرامبخش و اسش بیار..

حلما که رفت حسام نشست کنارم و دستمو توی دستش گرفت... دستشو محکم گرفته بودم و لبامو رو هم فشار میدادم... حسام با قیافه نگران گفت:

-نباید میومدی خونه..

اشکام دوباره داشت راه میگرفت.. حلما با قرص آرامبخش اومد تو اتاق.. حسام از دستش گرفت... آورد سمت لبم قرص... حتی نمیتونستم تکون بخوردم که دادم میرفت هوا! دستشو پس زدم و ضعیف گفتم:

-نمیخوام...

حسام-بخور یکم آرام بشی..

جیغ زدم:

-نمیخوام!!!

حلمای چشم شده؟!!

حسام عصبی گفت:

-بچه سقط شده..

حلمای هیعی گفت و دستشو گذاشت رو دهنش:

-این اینجوری دووم نمیاره که! چرا آوردیش خونه؟!!

حسام-بیمارستانو رو سرش گذاشته بود بیاد خونه!

دست حسامو فشردم:

-حسام درد دارم! دارم میمیرم.. ای خدا..

گریه میکردم و حرف میزدم اصلا تو حال خودم نبودم که بقیه ام اومدن تو اتاق..

مادر جون سریع گفت:

-پسر پاشو ببرش بیمارستان داره تلف میشه!

حسام سریع پتورو از روم کنار زد:

-منو ببین عقلمو دادم دست کی!

و از رو تخت بلندم کرد.. دیگه برام مهم نبود کی صدامو میشنوه صدای گریه ام ساختمونو برداشته بود...

تو بیمارستان بودیم.. آروم گرفته بودم با لطف مسکنایی که بهم تزریق کرده بودن.. واقعا بی رمق بودم.. حسام وارد اتاق شد.. لبخندی زد و اومد جلو.. بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-برات غذا آوردم..

کمکم کرد بشینم و سینی غذا رو گذاشت روی پام.. نشست روی صندلی و همین جور نگاهم کرد...

-میخوای همین جری نگاهم کنی؟

سرشو با حالت بامزه ای تکون داد که لبخندی زدم و اولین لقمه رو که قورت دادم گوشیم که روی میز کنار تخت بود زنگ خورد.. نگاه هر دو مون به سمتش برگشت.. حسام زودتر گفت:

-تو غذاتو بخور..

و گوشو برداشت.. بیهو قیافش تغییر کرد و دستاش عصبی می لرزید.. خودمو کشیدم جلو با دیدن اسم مهیار سه تا سخته رو رد کردم!!! به قیافه فوق عصبی حسام خیره شدم.. نگاهشو کشید بالا و زل زد به چشمم.. نفساش تند شده بود.. تماس قطع شد.. سکوت اتاق گرفته بود و هر دو بهم زل زده بودیم.. من با ترس و استرس و اون با عصبانیت! میترسم حرفی بزنی یه تو دهنی خوشگل بخورم! چون دیگه بچه ای نبود که مراعاتشو کنه! با زنگ دوباره گوشه نگاهم کشیده شد سمتش.. اما حسام بدون اینکه نگاهشو از من بگیره جواب داد:

-ببین مرتیکه آشغال! دست از سر زن من و دار! وگرنه.. یادم میره شوهر دخترخاله‌ی و حکم قتل اعدامه و کارتو یه سره میکنم! مفهوم شد یا جور دیگه حالیت کنم؟!!

و قطع کرد.. از حرفاش من ترس ورم داشته بود.. سرشو انداخت پایین و گوشو تو دستاش جا به جا میکرد...

-حس..

حسام-چرا؟!..

-چی..

بلند شدو گوشو پرت کرد که کوبیده شد تو دیوار و داد زد:

-چرا؟!!

-حسام.. آرام..

سینی رو پرت کرد رو زمین و باز داد زد:

-میگم چرا!!!!!!... ترانه چرا!!!!!!؟! چی برات کم گذاشتم که اینکارو باهام میکنی؟! چه هیزم تری بهت فروختم که انقدر ناحقی میکنی؟! میری سمت اون آشغال!

درجا اشکام رو گونه هام راه گرفت:

-حسام توروخدا آرام باش..

حسام- نمیخوام! چقدر آرام باشم لعنتی؟! تا کی سکوت کنم و دم نزنم؟! از کی فهمیدم دلت با من نیست! از کی دارم سعی میکنم یه ذره.. فقط یه ذره.. دوستم داشته باشی! یه ذره ابراز علاقه هات واقعی باشه! که دلخوش کنم بهت! من کیو دارم جز تو که آرامم کنه؟! خیلی بی انصافی ترانه! خیلی!

در اتاق باز شدو دوتا پرستار اومدن داخل..

پرستار- آقا چه خبره؟! اینجا بیمارستانه ها! بفرمایید بیرون...

اومد سمت حسام که حسام گفت:

-خیله خب!



بدون اینکه نگاهم کنه رفت سمت در.. اشکام بند نمی یومد... لعنت به این زندگی نکبت بار...

این روزای جوری شدی

دروغ میگی به آسمون

از این که با منی گلم

حس میکنم پشیمونی

حس میکنم میخوای بری

اینو تو چشمات میخون

بهونه جور نکن برو

دوستم نداری میدونم

هر روز پشیمون میشی

ی روز میگی دوستم داری

اون روزی که تنها شدی

وقتی که غصه ام رو داری

ی روزی از نبودنم دلت میگیره

اون روزی که برگردی میری خیلی دیره

دارم ازت دل میکنم

به باورم خط میکشم

میخوام برم هیچی نگو

میرم شاید آرام بشم

بغضم شکست تو این سکوت

حرفای من کاری نبود

چیکار کنم عشقم سرکاری نبود

هر روز پشیمون میشی

ی روز میگی دوستم داری

اون روزی که تنها شدی  
وقتی که غصه ام رو داری  
ی روزی از نبودنم دلت میگیره  
اون روزی که برگردی میری خیلی دیره  
یه روز پشیمون میشی  
ی روز میگی دوستم داری  
اون روزی که تنها شدی  
وقتی که غصه ام رو داری  
ی روزی از نبودنم دلت میگیره  
اون روزی که برگردی میری خیلی دیره  
در اتاق تقه ای خورد که پشت به در خوابیدم... در باز شدو صدای تق تق کفشای زنونه اومد.. بعدم  
صدای صنم:  
-پاشو دختر! پاشو که مرخصی!  
برگشتم:  
-حسام کو؟  
صنم- تو این دو روز این دهمین باریه که میپرسی! نمیدونم کجاست! هیچ کی نمیدونه!  
بغض کردم:  
-همش تقصیر منه..  
صنم اومد سمتم:  
-آره ترانه.. تقصیر توئه... واسه اولین بار.. تقصیر توئه!  
نگاهش میخ چشمام بود و در همون حال گفت:  
-حالا پاشو آماده شو...  
بی حرف نشستم و با کمکش لباسامو پوشیدم..  
-کسی از این موضوع میدونه که حسام چرا رفته؟  
صنم-نه... حسام فقط به من یه توضیح مختصر داد و رفت..

اومدیم بیرون..سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..به خونه که رسیدیم بازم با کمک صنم رفتم بالا...وارد خونه شدم..غرق در سکوت!بدون اینکه برقارو خاموش کنم رفتم سمت کاناپه و نشستم روش...چشمم به جا سیگاری و سیگاری روی میز خورد...حسام سیگار کشیده؟!بخاطر من؟!من مسبب شدم کسی که از سیگارش بدش میاد بهش پناه بیاره؟!دست بردم و یکیشو برداشتم..صنم رفت سمت آشپزخونه:

-گویا حسام به خونوادش گفته رفته سفرکاری!برای قرار داد!

حرفی نمیزدم و فقط به سیگار توی دستم نگاه میکردم...

صنم-گشنته؟

بلند شدم:

-میرم بخوابم...مرسی که اومدی...

رفتم تو اتاق و درو بستم..همین کافی بود که بغضم بشکنه و همونجا کنار دیوار سر بخورم...

نشستم پشت میز..مهیار لبخندی زد و گفت:

-چطوری؟

-همون یه زنگت زندگیمو نابود کرد..

لبخند از رو لباش محو شد:

-چی شده؟

-یعنی خبر نداری که حسام چهار روزه رفته و نیست؟

مهیار-نه..من فقط میدونستم بچت افتاده..

کلافه نفسمو بیرون دادم:

-نمیدونم چیکار کنم...نمیدونم...

مهیار-خب..ممکنه کارتون به جدایی کشیده بشه؟

نگاهش کردم..لب زدم:

-نمیدونم..

مهیار دستشو گذاشت روی دستم که روی میز بود:

-من تا تهش باهات هستم ترانه..

نگاهمو به دستامون کشیدم...اون حسی که وقتی حسام دستامو میگرفتو نداشتم..دستمو کشیدم:

-کاش بین اون همه کتابِ بدرد نخورِ دوران تحصیلمون، یه کتاب داشتیم به نام کتابِ زندگی. شاید چند جلد بود و معلم و استاد حوصله ش نمیگرفت تدریس کنه. اما احتمالاً توی اون کتاب یه فصل داشت بنام رابطه، بعد هم اولین تیترش "شروع رابطه" بود.

شاید باید اینطور شروع میشد که: شما کی هستین؟ از زندگی تون چی میخواین؟ توی زندگیتون به این نتیجه رسیدسن که رسالت تون چیه؟ بعد ادامه میداد که: هر آدمی که تو این دنیا میاد، یه رسالتی داره، یه وظیفه ای داره که باید پیداش کنه، که اگه پیداش نکنه، جای اون وظیفه تو دنیا خالی میمونه. که اگه پیداش نکنه یعنی خودشو نشناخته، هزار سال هم که بگذره، سر گردون میمونه، چون نمیدونه واسه چی اومده. بعد خطاب به تو بگه: تا هر وقت که رسالتتو پیدا نکنی، نمیتونی مثل بقیه خوشبخت باشی، شاید احساس کنی که هستی اما ته ته ته قلبت بازم هر کاری که میکنی میکی خب که چی؟ آخرش که چی؟

وقتی یه رابطه رو شروع میکنی، ممکنه وسط اون رابطه یهو خودتو پیدا کنی، رسالتتو پیدا کنی، اون موقع ست که میفهمی اون کسی که باهات تو رابطه ای ممکنه تو رو از رسالتت دور کنه... میفهمی چی میگم؟ تو حق نداری کسی رو وارد دنیات کنی، وارد زندگیت کنی... وقتی نمیدونی از دنیات چی میخوای!

همین جور خیره بهم بود.. سرمو انداختم پایین.. کیفمو برداشتم و از کافه زدم بیرون..

\*\*\*\*

صنم-بیا شام بخور ترانه!!!

-میل ندا!!!!ارم!

صنم اومد داخل اتاق و نشست روی تخت:

-این بچه باز یا چیه؟ با اینکارا حسام برمیگرده؟

-نه..

دستامو گرفت:

-همه چی درست میشه.. بزار یه ماجرای رو برات تعریف کنم ترانه.. یه گل کاکتوس قشنگ تو خونه داشتیم... اوایل بهش می رسیدم... قشنگ بود و جون دار! کم کم فهمیدم با همه بوته هام فرق داره.. خیلی قوی بود.. صبور بود.. اگه چند روز بهش نور و آب نمیدادم هیچ تغییری نمیکرد! منم واسه همین خیلی حواسم بهش نبود به خیال اینکه قویه و چیزیش همیشه... هرگلی خراب میشد میگفتم کاکتوسه چقدر خوبه هیچیش نمیشه! اما بازم بهش رسیدگی نمیکردم.. تا اینکه یه روز رفتم سراغش دیدم خیلی وقته که خشک شده.. ریشه اش از بین رفته بود و فقط ساقه تاش ظاهرشو حفظ کرده! قوی ترین گل ام و از دست دادم چون فکر کردم قویه و مقاوم!

آهی کشید و ادامه داد:

-ترانه... مواظب قوی ترین های زندگیت باش... ما از بین رفتنشونو نمی فهمیم چون همیشه یه ظاهر خوب دارن... همیشه حامی اند... همیشه پشتت بهشون گرمه! اما بهشون رسیدگی نمی کنیم... تا اینکه یه روز میفهمی قوی هام از بین میرن...

همین جور خیره و مبهوت نگاهش میکردم... آره من مواظب حسام نبودم... مواظبش نبودم که اینجوری شد... صنم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و منو با این حرفاش حسابی تو فکر فرو برد..

روی کاناپه نشسته بودم و به سقف خیره بودم... حوصلم سر رفته بود.. حسامم بود خوب بود بخدا.. یه هفته شده بودو نیومده بود! عصبی و کلافه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. یه لیوان آب و قرص سردرد برداشتم و همون طور که میخوردمش زیر لب آهنگ میخوندم:

لالالالالالا..

لالالالالالا ، گل پونه

بیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم

لبریز از حسه جنونه

لالالالالا ، گل لاله

زندگی بی تو واسم محاله

بیا از اون وقتی که رفتی

این دل داره همش میناله

گریه شده کاره منو ، غصه شده هم دم

قطره ی اشک تو چشام

شده شریک غم من

خونه بدون تو شده

مثل یه زندون سوت و کور

من موندمو هق هق واسه

خاطره های جور واجور

بیا که با اومدنتم تموم میشه دردای من

بیا که وقتی تو باشی قشنگ میشه دنیای من

لالالالالا ، گل پونه  
بیا که بدون تو دل خونه  
بیا که بدون تو تن خستم  
لبریز از حسه جنونه  
لالالالالا ، گل لاله  
زندگی بی تو واسم محاله  
بیا از اون وقتی که رفتی  
این دل داره همش میناله  
بدون که تو هق هق من  
جز غم دوری حرفی نیست  
بدون دلیل گریه هام  
جز بی تو بودن چیزی نیست  
برای من که عاشقم  
عشق همیشگی تویی  
اون که کنارش دل خوشم  
فقط تویی ، تویی ، تویی  
با خوردن زنگ در دست از خوردن برداشتم و زیر لب گفتم:

-حسام!

سریع رفتم سمت در...سابقه نداشت کسای دیگه این موقع شب بیان دم خونه!درو که باز کردم با دیدن  
مهیار بادم خوابید!

-تو اینجا چیکار میکنی؟

زدم کنار و اومد تو:

-شنیدم تنهایی..

-که چی؟!

مهیار-اومدم پیشت بمونم!

-ببینم تو خونه زندگی نداری؟!!

مهیار-خونه زندگی من تویی!

دستمو کشید که افتادم تو بغلش..خواستم هلش بدم که نشد:

-مهیار..خواهش میکنم..

سرشو فرو کرد تو موهام:

-وای چندسال بود که طعم این آغوشو نجشیده بودم..

دستشو رو کمرم نوازش گونه حرکت میداد..نمیتونستم تحمل کنم..شاید دوستش داشتم اما من زن حسام بودم!

-مهیار خواهش میکنم..

ازم جدا شد:

-بیخشید..

و رفت سمت کاناپه..نفسمو محکم بیرون دادم..رو بهش گفتم:

- من اینجا آبرو دارم..خواهشا برو..

مهیار-گور بابای مردم!

-پاشو پاشو برو الان شر میشه!

رفتم سمت در و همین جور که درو باز میکردم گفتم:

-پاشو بیا برو بیرون!!دیگه ام..

با دیدن حسام که جلوی در وایساده بود حرف تو دهنم ماسید...قلبم به تپش افتاد..الان که فکر

میکنم..چقدر دلم براش تنگ شده بود!صدای مهیار اومد:

-باشه بابا دو دقیقه نمیزاری آدم...

با دیدن حسام اونم لال شد...حسام عصبی شده بود..از تند تند نفس کشیدنش و فشردن لباس روی هم

می فهمیدم..هممون تو یه سکوت غرق کننده بودیم که حسام دست برد یقه مهیارو کشید و تند از

راهرو رفتن پایین..

-یاخدا!!!

سریع رفتم و یه مانتو و شال پوشیدم و دوییدم پایین...وارد کوچه که شدم ماشینو حسامو دیدم که با آخرین سرعت از کوچه زد بیرون..وای خدا الان چیکار کنم...چیکار کنم...رفتم بالا و شماره صنمو گرفتم:

-جانم ترانه؟! -

-صنم...مهیاری اینجا بود..

صنم-اون عوضی اونجا چیکار میکرد؟! -

-مهم نیست...مهم اینه!حسامم اومد!

صنم-یاابولفضل..مهیاری دید؟! -

-آره..بردش!صنم حسام مهیاری بردش!می کشتش!باور کن!

صنم-وای خدایا..آخر مهیاری تحمل حسامو تموم کرد!چی کنیم حالا؟! -

-میتروسم صنم...نمیخوام حسام قاتل شه!!

صنم-من الان میام اونجا!

-باشه!

گوشتیو قطع کردم...هرچی به حسام یا مهیاری زنگ میزد جواب نمیدادن..

تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و هی غلت میخوردم..اعصابم حسابی خورد بود...خدایا...چه بلایی سرشون اومده؟!با خوردن زنگ در سریع از اتاق اومدم بیرون که سروناز و حلما رو دیدم..برگشتم سمت صنم و سوالی نگاهش کردم...

صنم-مجبور شدم!

پوفی کشیدم و رفتم نشستم روی کاناپه...سروناز کنارم نشست:

-همه اینا راسته ترانه؟

-آره...

حلما-پس حسام برای قرار دادی نرفته بوده!

-آره..

پوفی کشیدم و گفتم:

-کلافم...نمیدونم کجان!

\*\*\*\*

چند ساعت گذشته بود که یهو سروناز گفت:

-مهیاری زنگ زد!!!



عین جت از اتاق او مدم بیرون:

-جواب بده!

سروناز-الو..مهیار؟

...-

سروناز-کجایی؟نگران تو نیستم...

...-

سروناز-بیرون شهر ولت کرده؟!کجا رفته؟

...-

سروناز-باشه...الان میام دنبالت!

گوشیو قطع کرد و رو بهمون گفت:

-حسام یه ساعت پیش بیرون شهر ولش کرده...

همونجا نشستم کنار در:

-کجا رفته...

هر سه نفر بهم نگاه کردن...سریع رفتم سمت گوشیم..برای دومین بار به آرمین دوست صمیمی حسام زنگ زدم...دفعه اول گفت خیر نداره..

-الو سلام آقا آرمین خوب هستین؟

آرمین-سلام زن داداش..خوبین؟

-مرسی..آقا آرمین..شرمنده..ولی آدرس حسام!

آرمین-زن داداش منکه گفتم..

حرفشو قطع کردم:

-نمیشه که حسام به یکی نگفته باشه!کارای نمایشگاه رو به شما سپرده!پس حتما بهتون گفته!دیشب برگشت خونه..اما بازم رفت!کجاس!؟

حرفی نزد که گفتم:

-تورو جون عزیزتون بگید کجاس..

آرمین-کاشان!

-اونجا چیکار میکنه؟!!

آرمین-خونه مادر بزرگش کاشانه!قصر!

-آدرسشو دارین؟میشه برام بفرستین؟

آرمین-چشم بر اتون میفرستم...زن داداش...حسام بهتون نیاز داره!

لبمو گزیدم:

-مرسی از کمکتون...

بعد خداحافظی قطع کردم..آدرس که برام رسید سریع آماده شدم و از اتاق زدم بیرون...

صنم-کجا؟!!

-پیداش کردم!

حلما-منم میام!

-نه خودم باید برم!

با حرف صنم برگشتم سمتش:

-پس بدون حسام برنگرد!

و چشمکی زد..لبخندی زدم و سریع از خونه زدم بیرون...

بعد از کلی پرس و جو آدرس رو پیدا کردم....

الان هم نیم ساعته که توی ماشین نشستم و به درفلی و رنگ و رو رفته خونه زل زدم و مرددم...

خب برم در بزنم بعد چی؟چی بگم؟چی دارم که بگم؟!!

کلافه پوفی کشیدم و زمزمه کردم:هر چی بادا بادا!

از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم...

دستم رو روی زنگ کوچیک کنار در گذاشتم و آرام فشردم...

بعد از چند ثانیه صدای پا اومد و در باز شد...

قامت حسام توی چهارچوب در قرار گرفت...

با دیدن من خشکش زد اما سریع توی قالب سرد و جدیش فرو رفت...

دهن باز کردم که چیزی بگم که در توی صورتم بسته شد!

چشمامو از حرص بستم..

چند قدم از در خونه فاصله گرفتم که نگاهم به کناره های در افتاد...

چند تا از آجر های کنار در افتاده بود و میشد به عنوان جای پا از شون استفاده کرد...

به اطراف نگاهی انداختم... سر ظهر بود و خیابون خلوت خلوت بود!

سریع شالم رو دور سرم محکم کردم و دکمه های پایین مانتوم رو باز کردم تا برای بالا رفتن مشکلی نداشته باشم!

پام رو روی یکی از جاهای خالی گذاشتم و خودم رو کشیدم بالا!

به سختی روی دیوار نشستم و به حسام که توی حیاط قدم رو میرفت نگاه کردم و گفتم: چرا در رو بستی؟!

کمی به اطرافش نگاه کرد.. متعجب دور و برشو میگذشت که گفتم:

-این بالا!

با دیدن من بالای دیوار چشماش گرد شد...

حسام: تو اون بالا چیکار میکنی؟ برو پایین!

همین موقع صدای پیرزنی اومد که میگفت: حسام... مادر... کجا رفتی؟ بیا تو!

حسام با عجله نگاهی به من کرد و گفت: برو پایین! برو!

و بلند گفت: اومدم عزیز جون!

و بدون توجه به من به سمت ساختمون رفت و در ورودی خونه رو بست!

کلافه و حرصی از دیوار پایین اومدم و توی ماشین نشستم...

رسمای هیچ ارزش و اهمیتی برام قائل نشد!

درسته بدی کردم... درسته در حقش نامردی کردم اما این حقم نبود... شاید هم بود... اصلا سرمن

هرچی اومد حقمه... خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

نمیدونم چند ساعت بود که توی ماشین نشسته بودم و به بیرون زل زده بودم که با تقه ای که به شیشه

ماشین خورد به خودم اومدم...

حسام بود... قفل رو زدم و درها باز شد...

در رو باز کرد و نشست...

بدون هیچ حرفی... بدون هیچ نگاهی! به روبرو خیره شده بودم من به نیم رخش!

نگاهی به بیرون انداختم... هوا تاریک شده بود...

برگشتم سمتش و خواستم چیزی بگم که گفت: یا همین الان برگرد برو تهران یا آگه اینجا بمونی قول میدم بهت خوش نمی گذره!

داشت تهدیدم می کرد!

بی تفاوت به تهدیدش و لحن هشدار دهنده اش گفتم: اینجا می مونم!

سری تکون داد و گفت: پس پاشو بیا تو خونه...

و در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد...

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...

آقا مهلت نمیده من حرف بزنم!

در ماشین رو قفل کردم و به سمت خونه قدم برداشتم...

جلوی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم...

بالاخره موقع خواب که تنها میشیم... باهاش حرف میزنم!

قدم بلندی برداشتم و وارد خونه شدم و در رو بستم...

با صدای زنی که میگفت "بیا تو مادر... خوش اومدی!" لبخندی روی لبم نشست...

پیرزن خوش چهره ای توی چهارچوب در بود...

جلو رفتم و با لبخند سلام کردم...

لبخندم رو جواب داد و گفت: پس تو عروس حسامی! بیا تو مادر... اینجا رو مثل خونه خودت بدون...

تشکر آرومی کردم و از کنارش گذشتم و گوشه پذیرایی نشستم...

حسام از اتاقی بیرون اومد و بدون توجه به من توی آشپزخونه رفت... صدای پیچ پچشون رو می

شنیدم اما نمی فهمیدم که چی میگن...

بالاخره بعد از پنج دقیقه همراه هم از آشپزخونه بیرون اومدن...

حسام نیم نگاهی بهم کرد و گفت: ترانه ایشون مادر بزرگ من هستن... عزیزجون... فرصت نشد معرفی

بشید به هم دیگه... برای عروسیمون عزیزجون نتونستن بیان...

سری تکون دادم و گفتم: خیلی خوشحالم که باهاتون آشنا شدم... حسام چیزی بهم در این مورد نگفته

بود!

عزیزجون لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره عزیزم...

و به ظرف میوه روبه روم اشاره کرد و گفت: از خودت پذیرایی کن!

بالاخره وقت خواب رسید!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم...

از سرویس بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم که با دیدن سه تا رخت خواب کنار هم سرجام خشک شدم...

با صدای عزیزجون به خودم اومدم...

عزیزجون: ترانه مادر... چرا اونجا ایستادی؟ بیا بخواب...

و خودش به سمت رخت خواب وسطی رفت و دراز کشید...

حسام هم سمت چپ عزیزجون خوابیده بود!

نگاهی به حسام که چشماش برق میزد انداختم...

پس آقا حسام شمشیر رو از رو بسته بود!

پوف آرومی کشیدم و روی رخت خواب سمت راستی دراز کشیدم. گذشت و گذشت و من هنوز خوابم نمیبرد. پشتم به عزیز و حسام بود که متوجه شدم حسام بلند شد و رفت بیرون. آروم از جام بلند شدم... عوضی نصفه شب کجا رفت؟! رفتم پشت پنجره که دیدمش توی حیاط قدم میزنه و سیگار دود میکنه. دلم گرفت. تقصیر منه... تقصیر من!!! این حال حسام تقصیر منه! با تگون خوردن عزیز سریع رفتم سرجام دراز کشیدم... باید میذاشتم با خودش تنها باشه...

\*\*\*\*

صبح با صدای عزیزجون از خواب بیدار شدم...

با دیدن ساعت چشمام گرد شد...

پنج صبح!

با صدای گرفته و خواب آلودم گفتم: عزیزجون... واسه بیدار شدن یه ذره زود نیست؟!!

عزیزجون نیمچه اخمی کرد و گفت: نخیر... پاشو ببینم دختره تنبل... یه زن خوب باید همیشه زودتر از شوهرش بیدار بشه صبحونه رو حاضر کنه... پاشو که صبحونه با تونه!

با دهن باز به عزیزجون نگاه میکردم و هیچ حرکتی نمیکردم که با تشر عزیزجون سریع بلند شدم و گفتم: چشم...

بعد از شستن دست و صورتم با کلی بدبختی همه وسایل صبحونه رو پیدا کردم و روی سفره روی زمین چیدم!

نگاهی به سفره انداختم...خب..خوبه...همه چی هست!

عزیزجون که تا اون موقع نظاره گر تلاش من بود گفت:دستت درد نکنه مادر...بیا بشین صبحونه بخوریم باید بریم خرید!

-پس حسام کجاست؟

عزیزجون در حالی که مشغول لقمه گرفتن بود گفت:گفت صبحونه نمیخوره...بیا بشین دختر...

کنار عزیز نشستم و با بی میلی چند لقمه ای خوردم...

بعد از صبحونه با اصرار عزیز شال و کلاه کردیم که بریم خرید...

در خونه که بسته شد به سمت ماشین رفتم که صدای عزیز به گوشم خورد:کجا میری مادر؟مسیرمون از این طرفه!

اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:خب با ماشین میریم دیگه...

عزیز جون اخمی کرد و گفت:ماشین میخوایم چیکار...من که میخوام پیاده برم...تو هم که ماشالله جوونی...میتونی پیاده بیای...مسیر هم اینقدر طولانی نیست...بیا مادر!

به ناچار دنبال عزیز راه افتادم....

وارد خونه که شدیم خودمو ولو کردم روی زمین..عزیزجون خدا پدر و مادرتو بیمارزه آخه چقدر خرید؟!همین طور تو افکار خودم بودم که با لگدی که حسام به پام زد نگاهش کردم:

-پاشو چرا ولو شدی؟!

نشستم و طلبکار گفتم:

-شرمنده که سه ساعت تموم تو خیابونا چرخ میزد!!

حسام شونه بالا انداخت:

-خودت خواستی!

و رفت سمت اتاق...ایشی گفتم و رفتم تو حیاط...یه خونه مدل قدیمی که درختای خوشگلی داشت..حوض و پنجره هاش شیشه های رنگی...نشستم کنار حوض..داشتم با دستام با آب بازی میکردم که حسام حاضر آماده از خونه اومد بیرون...درحال مرتب کردن ساعتش بود که گفتم:

-کجا؟

از کنارم رد شدو گفت:

-نمی بینی؟بیرون!

حرفی دنبالش رفتم و گفتم:

-اونو که خودم میدونم!دقیقا کجا؟

برگشت..پوزخندی زد و گفت:

-اینجاها داروخونه نیست..میرم شهر داروهاشو بگیرم!

بعدم از خونه زد بیرون..پوفی کشیدم و درحالی که یه دستم به کمرم بود و یه دستم لای موهام رفتم سمت خونه...با صدای عزیز جون وایسادم:

-دوستش داری؟

نگاهش کردم که جلوی چارچوب در بود...اومد و نشست کنار حوض..

عزیز جون-نگفتی؟

لبخند هولی زدم و تصنعی گفتم:

-خب شوهرمه...

حرفمو قطع کرد:

-نه نشد دیگه..راستشو بگو!

نشستم کنارش و گفتم:

-نمیدونم..اما اگه برام مهم نبود تا اینجا نمی یومدم..

عزیز جون زن لارجی بود..میشد راحت باهاش درد و دل کرد..

لبخندی زد و گفت:

-حسام خیلی تو داره..سعی میکنه همیشه آروم باشه...حتی سعی میکنه جلوی من که از بچگی بزرگش کردم عادی جلوه بده..نمیدونه همه چی از نگاهش معلومه!

نگاهش کردم که گفت:

-وقتی تورو نگاه میکنه..رنگ نگاهش یه چیز دیگس..نگاهش دقیقا مثلا باباشه..این دوتا پسر کاملا شبیه همن!

بزار برات یه داستانیو بگم...

به نام عشق ، شروع قصه ی تلخ

عشق یه طرفه ، بهش میگن قصه ی مرگ

دوتا بچه یکی عاشق و یکی رهگذر

پسرک تو حال خودش بود، دستش تو جیبش  
الان ارزو میکنه، دخترک و نمیدیدش  
ابراز علاقه کرد با کلی دلهره  
هنوز که هنوزه، چوبه دلش و میخوره  
روز به روز عشقشون شد، قدیمی تر  
دخترک سرد تر میشد، پسر صمیمی تر  
پسرک فکر میکرد، همه چی رو به راهه  
نمیدونست معشوقش، عاشقه تنهانش میزاره  
روی همه ی دیوارا، اونا عشقشون بود  
دیوونه دوست دارم، شعاره عشقشون بود  
از هم دور بودن، همو کم میدیدن  
ولی هرشب تورو یا ها، به هم میرسیدن  
اروم اروم این قصه بالا اومد  
کم کم بهونه ها اومد  
تا یه روز دخترک رفت، رسید روزه مرگ  
فردای پسرک، شد تکراره روزه قبل  
از اون به بعد، پسرک حالش خوش نیست  
بعد یک سال فهمید، رفیقش عشقش و دزدید  
توی این قصه، پسرک فقط عمرش رفت  
نامرد اون دخترک، که ساده پشت بهش کرد...

ترانه جان... من نمیخوام حسام به این روز بیوفته.. درسته میگن مرد قویه! اما یه مرد مگه چقدر تحمل  
داره؟

لبخندی زدم و گفتم:



- عزیز جون.. نمیدونم چیکار کنم.. پشیمونم.. تو این ۸/۷ ماهه که ازدواج کردیم زیاد بهش اهمیت نمیدادم.. برایش کم گذاشتم.. بی انصافی کردم و کنار او مد و دم نزد! میدونم خیلی دلخوره.. تازه چشمام باز شده و واقعیتو دارم می بینم.. اما عزیز..

حرفمو قطع کردم.. دستشو روی گونه ام گذاشت..

-پس دوستش داری..

سرمو پایین انداختم که گفت:

-اگه واقعا دوستش داری.. همه افکار مزاحمو بریز بیرون! فقط خودت باشو اون!

بلند شد و نفس عمیقی کشید:

-چه هوایی!

و رفت داخل.. داشتم فکر میکردم چطور باید با حسام صحبت کنم.. چیکار کنم که منو ببخشه...

بعد شام با عزیز ظرفارو شستیم.. چایی دم گذاشتم که گوشیم زنگ خورد.. حلما بود..

-الو جانم؟

حلما-خوبی ترانه؟ حسامو پیدا کردی؟

-وای ببخشید.. اصلا حواسم نبود بهت خبر بدم! آره.. هستم کنارش..

عزیز جون لب زد:

-کیه؟

منم عین خودش گفتم:

-حلما..

ذوق زده گفت:

-بدش من گوشيو!

-حلما جان از من خداحافظ..

گوشيو دادم دست عزیز.. همین جور به خوش و بششون نگاه میکردم و تو فکر بودم.. بعد ۲۰ دقیقه تازه متوجه شدم حسام تو سالن نیست! از پنجره نگاه کردم که دیدم کنار حوض نشسته.. ایول موقعیت! سریع دوتا چایی ریختم و رفتم بیرون.. پشتش به من بود.. نشستم و تک سرفه ی مصلحتی کردم که برگشت سمتم..

-چای آوردم..

سرشو تکون داد:

-مرسی..

یه استکانو برداشت و دستاشو دور بدنه اش حلقه کرد و خیره شد به بخارش..نمیدونستم چی بگم..من من میکردهم و آخر سر گفتم:

-به چی فکر میکنی؟

حسام-به رنجی که می کشم..

-می فهمم..

نگاهم کرد:

-نه..نمی فهمی!رنج انواع مختلفی داره..هرکسی ام رنج خودشو داره..نه تو رنج منو می فهمی نه من رنج تورو!مثل خیلی چیزای شخصی هرکسی ام یه رنج شخصی داره که هیچ کس نمی تونه اونو بفهمه..

-و..ولی من زنتم..باید بفهممت..

لبخند غمیگنی رو لبش جاخوش کرد و جرعه ای چابیشو خورد..

حسام-فردا از اینجا میریم..

-تهران؟

حسام-نه..من به این زودیا برنمیگردم تهران..

-باشه..هستم باهات..

بازم یه پوزخند و زیرلب گفت:

-پشیمون میشی..

از حرفش حرصم گرفت اما به روم نیاوردم..میخواست زجرکشم کنه؟!گوشیشو برداشت و آهنگی رو پلی کرد..با گوش دادن به آهنگ هر لحظه اعصابم خورد تر میشد..چه هدفی داشت با گوش دادن به این آهنگ؟!

"سر اون غریبه داری از عشقمون دست میکشی چی شد اون قولو قرارا چرا پا پس میکشی

تویه چشمایه خودم تورو تماشا میکنم همه میگن که تو رفتی ولی حاشا میکنم

دستات تو دست اون چرا گذشتی از عشقمون منم یکی شدم مثله اون که قبله من تو این قصه بود

بازم درگیر یو سراغمو نمیگیریو کنار من نمیشینیو واسه همیشه میری تا دستاشو بگیری

واسه همیشه میری که دستاشو بگیری

گفتم تا ته قصه باهاتم فقط دست نذار رو اعتقادم یادم نمیره عاشق نبودى حتى يه هفته مثله آدم تمومه زندگيمو ريختم به پايه چشمايه تو ميگي که عاشق شدى گل بگيرن احساستو تف به ذات اين آدم ها که احساستو از ريشه کندن بعد تو تويه خونه به خول بازيايه کي بخندم تمومه احساسمه اين شعرايي که گفتم برات بعد تو هيچ کس نمونده تو مشکلات که پشتم دراد اينقدر دوست داشتم که نميگرفتم من ايراد از تو نخ به نخ آتيش گرفت به آخر رسوندم اين پاکتو يه روزي عاشق بودى اين همه خاطره از تو چي شد يه مرد به ياد چشمای تو توو خونه نشستو الکلي شد

اشک ميونه چشم خييش ته سيگارا زير ميزش هيچ کس نميگه چي کشيده که اين واژه ها رو مينويسه وقتي که ناراحتم يعنى نميشه حالا بري شونه هامو پله کردم تا که ساده بالا بري وقتي که بارون مياد ميگم تف به ذات اين آسمون قرصي نبود تاثير بذاره رو حالو روز بيمارمون گم شدى تويه اين شهر ميونه گله بي ساربون پيشم ميموندى حتى براي تنظيم کوک گيتارمون براي گفتن نامردى هات اين همه واژه کم بود يه روزي مياد تو رويه جمع بازم بگي که عاشقم بود مشترک مورد نظر يه روزي به خط ماها وصل بودى مهرشيد حبيبي احمد سلو تنظيم حسن بابا محمودى

همه حرفات يه دورغه چرا باور بکنم تو که موندنى نبودى چرا عادت بکنم اگه از خودم گذشتم واسه دنيايه تو بود زير باورن که ميرفتى چشم گرگا به تو بود دستات تو دست اون چرا گذشتى از عشقمون منم يکي شدم مثله اون که قبله من تو اين قصه بود بازم درگيريو سراغمو نميگيريو کنار من نميشينيو واسه همیشه میری تا دستاشو بگیری  
واسه همیشه میری که دستاشو بگیری"

از عزيزجون خداحافظي كرديم و از خونه زدیم بیرون..

حسام-سوار ماشينت شو پشت سرم بيا..

و رفت سمت ماشينش..شونه بالا انداختم و سوار ماشينم شدم..پشت سر حسام ميرفتم تا جايي که رسيديم شهرکاشان..وارد کوچه پس کوچه ميشد و بالاخره دم يه خونه ترمز کرد..نفسمو دادم بيرون!چه عجب و ايساد!خواستم پياده شم که ديدم ريموت درو زد و با دستش که از پنجره بيرون اومده بود اشاره کرد ماشينو ببرم داخل...ماشينو بردم داخل که ريموتو زد..عه ماشينشو نمياره داخل؟؟پياده شدم..خونه ويلايي شيكي بود..حسام اومد داخل حياط..رفت سمت در خونه و با کلید

بازش کرد..پشت سرش وارد شدم..حسام چراغارو روشن کرد...روی همه وسایل ملافه سفید کشیده شده بود..

حسام-خیلی وقته اینجارو خریدم..یه مدت اینجا می مونیم!

-یه مدت یعنی تا کی؟

حسام-تا وقتی تکلیف هردومون مشخص شه!

اخمی بین ابرو هام نشست..نگاهی به اطراف انداخت:

-از خونه حق بیرون رفتن نداری!

رفتم سمتش و روبروش وایسادم:

-داری زندانیم میکنی؟!این همون کاریه که مامانم باهام کرد!

حسام-تصادف هم که می کنی..مقصر باشی یا نباشی..باید افسر بیاد!کروکی بکشه..صحنه تصادفو تحلیل کنه..شرایط جسمی راننده هارو ارزیابی کنه...خسارت بدی...خسارت بگیری..شهر هرت که نیست!حالا تو حساب کن دل بشکونی...به همین راحتی؟بزنی و بری؟بی خسارت؟بی دغدغه؟

با تموم حرص این حرفارو میزد...بعدم از خونه زد بیرون..درم قفل کرد!!!خدای من به معنی واقعی زندانیم کرد!!عصبی پوفی کشیدم و روی یکی از کاناپه ها ولو شدم..چشمم به تابلویی خورد که روش ملافه کشیده شده بود..برش داشتم که عکس عکس حسام و مهرناز به چشمم خورد...میخورد عکس نامزدیشون باشه!!حرصم گرفت..برش داشتم و کفشمو درآوردم و با پاشنه ام حسابی صورت مهرنازو سوراخ سوراخ کردم..آخیش!پرتش کردم یه طرف خونه و دوباره ولو شدم روی مبل..لعنتی!گوشیمم تو ماشینه توی کیفمه!!

تموم خونه رو دید زده بودم...دکوراسیون شیکی داشت..پشت میز آشپزخونه نشسته بودم که صدای چرخوندن کلید اومد...

سریع اومدم بیرون..با دیدن حسام که کلی پلاستیک دستش بود متعجب بهش زل زدم که گفت:

-چرا عین ماست وایسادی نگاه میکنی؟بیا کمک دیگه!

اخم کردم و وسایلو ازش گرفتم...

وسایل آشپزخونه رو چیدم و اومدم تو سالن که دیدم یه پلاستیک مونده..

-این چیه؟

حسام-خودت ببین..

برش داشتم و داخلشو نگاه کردم..چند دست لباس...!چقدر قراره اینجا بمونم مگه؟!لباسارو بردم و رو تخت انداختم..

حال و حوصله شام نداشتم.. بیه تخم مرغ شکوندم و وقتی درست شد نشستم و مشغول خوردن شدم...

دومین لقمه پایین نرفته بود حسام اومد تو آشپزخونه:

-مارو آدم حساب نکنیا!

نشستم روبروم و تابه رو برداشتم گذاشتم روبروی خودش..

اومدم برش گردوندم سمت خودم که زد رو دستمو گفت:

-جبران اون روزی که تو ترکیه نداشستی غذامو بخورم!

از به یاد آوردن اون روز لبخندی رو لبم اومد که پوزخندی روی لب حسام نشست..

لبخندمو خوردم.. دست به سینه نگاهش کردم.. لقمه آخرو گرفت طرفم..

همین جوری نگاهش کردم که گفت:

-ناز نکن از دستت میره ها!

تو همین لحظه گوشیش زنگ خورد..

اشاره کرد لقمه رو ازش بگیرم.. لقمه رو از دستش گرفتم..

حسام-الو؟

...-

حسام نگاهی بهم انداخت و از آشپزخونه رفت بیرون... بعدم از خونه رفت تو حیاط.. لقمه رو پرت

کردم تو تابه.. قصد زجر دادن منو داشت؟! حالا که.. حالا که حس می‌کردم دوسش دارم؟!!

دستامو روی میز قفل کرده بودم و توی فکر بودم که با صدای حسام سرمو بلند کردم:

-ترانه؟ بیا اینجا..

بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون.. حسامو دیدم که کنار تابلوی خودش و مهرناز و ایساده

بود.. نگاهم کرد:

-چرا فقط صورت مهرناز مورد رگبار پاشنه کفشت قرار گرفته؟

-چون ازش بدم میاد!

پوزخند زد:

-یعنی از من بدت نمیاد؟

از حرص لبامو روی هم فشردم و رفتم تو آشپزخونه..

\*\*\*\*

بی هدف به این تکیه داده بودم و فکر میکردم..انقدر این چند روز فکر کرده بودم خل شده بودم!گوشیم که نبود!حقم نداشت از خونه برم بیرون!پنجره هاهم که لامصب حفاظ داشت!حسامو نگاه کردم که بیخیال تی وی نگاه میکرد..سرمو برگردوندم..گفتم:

-امروز چند شنبه اس؟

حسام بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-پنج شنبه..

با این حرفش هردو برگشتیم و همو نگاه کردیم..اما تو صدم ثانیه نگاهامونو گرفتیم..صدصد گونه هام رنگ گرفت!انگار اولین بارمه!چایی ریختم و رفتم کنارش نشستم..شاید..شاید بتونم با اینکار بهش ثابت کنم دوش دارم..شاید!از گوشه چشم می پایید منو!زیر نگاهش هل شده بودم..دستم رفت سمت استکان که برش دارم اما انقدر که حواسم پرت نگاهش بود استکان از دستم پرت شد و ریخت روی دستم!آخی گفتم و دستامو گرفتم..حسام سریع دستامو گرفت و بهشون نگاه کرد:

-چیکار کردی با خودت؟

-حواسم نبود..

اخم کرده گفت:

-حواست کجا پرت بود؟!

-پرت تو..

یهو خشکش زد..به چشمام نگاه کرد..باور نمیکرد من حرفی از علاقه زده باشم!حقم داشت!خواست دستشو بکشه که نداشتم..نگاهشو از چشمام گرفت:

-نمیخوام وقتی فکرت پیش یکی دیگس با من باشی..اینو درک کن ترانه!

-ا..الان همه فکر من پیش توئه..اینو باور کن..

بی اراده بغضم گرفته بود..صداش زدم که نگاهم کرد..

-بیا برگردیم به گذشته..به اون روزایی که نه درد بود..نه غم بود..نه خیانت بود..به روزایی که فقط خودمون بودیم..به روزایی که هیچ کدوممون دل شکسته نبودیم..

اشک به چشمام نشست..روی گریه هام حساس بود..

حسام-چشمامو ببند..

چشمامو بستم که گفت:

-کلک نزنیا..

لبخند غمیگنی رو لبم نشست:

-کلک نمیزنم..

بعد چند لحظه گرمی لباسو رو لبام حس کردم..چه حس شیرینی بود..اولین بوسه ای بود که عشقو توش احساس میکردم..خواستتو توش احساس میکردم..که هر دو طرف تشنه همن..

از حموم بیرون اومدم که حسام لبخندی به روم زد و از کنارم گذشت و داخل حموم رفت...

یکی از لباسایی که حسام خریده بود رو پوشیدم و روی میل رو به روی تلویزیون ولو شدم...

شبکه ها رو زیر و رو کردم...

اه...اینم که هیچی نداره!

حالا چیکار کنم؟

نگاهم روی ساعت خیره موند...

۱۱ صبح بود...

باید یه غذای خوب درست کنم...

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول شدم...ذوق زده بودم نمیدونم چرا!از اینکه با حسام آشتی کردم!

با صدای زنگ گوشی حسام دست از کار کشیدم و با تردید به سمت گوشیش رفتم...

شماره ای که روی صفحه گوشیش چشمک میزد به نظر آشنا بود...

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم...

هنوز چیزی نگفته بودم که با صدایی که شنیدم خشک شدم و اشک توی چشمام حلقه زد...

-:الو.....حسام....چرا تلفنام رو جواب نمیدی!؟

گوشی از دستم ول شد و روی سرامیک ها افتاد...

قطره های اشکم پشت سر هم پایین میریختند...بین گریه هام می خندیدم!این اوج دیوونگی بود!

خدایا...دوباره با من این کار رو نکن...ایندفعه دیگه طاقت نمیارم...تحمل ندارم...چرا با من این بازی

رو می کنی؟چرا باید زندگی من اینجوری باشه؟چرا باید از یه سوراخ دوبار نیش بخورم...اون دفعه

مهیار...حالا هم حسام!

با صدای حسام به سمتش برگشتم...

حسام: چرا اینجا وایسادی؟

با دیدن صورت خیس از اشکم گفت: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

خم شدم و گوشیش رو از روی زمین برداشتم و به سمتش رفتم...

گوشی رو روی سینه اش کوبیدم و گفتم: نگفته بودی با دوستای قدیمیم در ارتباطی!

حسام نگاه گنگش رو به گوشی دوخت و بعد از چند ثانیه انگار قضیه رو گرفته باشه بی تفاوت توی چشمم زل زد و گفت: باید به تو توضیح بدم!؟

با دهن باز نگاهش میکردم...

حسام: چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو هم شدی یکی مثل مهیار! خائن! دروغگو!... تو که میدونی... تو که از گذشته ام خبر داری... آخه چرا یگانه؟؟؟؟! مگه اون چی داره؟

حسام پوزخندی زد و گفت: من اینجوری نبودم! تو باعث این رفتارمی! تو باعث تغییرمی! احس بدیه نه؟ یگانه دوباره اسباب بازییت رو دزدید؟

عقب عقب رفت و ادامه داد: تو تغییرم دادی ترانه! من اینجوری نبودم!

و پشتش رو بهم کرد و از ساختمون بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای لاستیک های ماشین! ای خدا.. من فکر میکردم همه چی درست شده!!!

با صدای ماشین از روی مبل بلند شدم و اشکام رو پاک کردم...

نیم نگاهی به ساعت انداختم...

دو نیمه شب...

خیلی خوبه! هر روز دیرتر از دیروز!

در سالن باز شد و حسام وارد شد...

با قدم های بلند به سمتش رفتم و گفتم: تا این موقع شب کجا بودی؟ پیش یگانه؟

حسام نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و کمی روی چشمم زوم کرد...

مطمئن بودم فهمیده گریه کردم اما به روی خودش نیاورد و دستش رو توی جیبش کرد و گوشیم رو به سمتم گرفت و با پوزخندی گفت: به جای بازجویی کردن از من بهتره جواب معشوقه رو بدی! معلومه خیلی نگرانته شده طفلک!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم...

۱۰۰ تا پیام و میس کال از مهیار داشتم!



دوباره نگاهم رو به سمت حسام کشیدم و گفتم: من که عذرخواهی کردم... من که گفتم پشیمونم... من که برای برگشتن رابطمون دارم تلاشم رو میکنم! چرا نمیبخشیم؟

حسام بدون حرف و بی تفاوت از کنارم رد شد که داد زدم: جواب منو بده!

اونم به سمتم برگشت و داد زد: چون جوری بهم ضربه زدی که هیچ جوره نمیتونم باهات کنار بیام! نمیتونم با این موضوع کنار بیام که اون ترانه پاک و معصومی که زخم بود ، همدم بود باهام اینکار رو کرده!

و کلافه دستی توی موهای کشید و به سمت اتاق رفت و دررو بهم کوبید!

زانو هام سست شده بود... روی زانو هام افتادم و اشکام دوباره جاری شد...

من چیکار کردم با حسام؟ من چیکار کردم با زندگیمون؟ من چیکار کردم؟!

پیشم که نیستی وقت نمیگذره غمو غصه تو قلبم از همیشه بیشتره

زل میزنم به چشمت وقتی که باشی حتی پلک نمیزنم که بیشتر ببینمت

دل شکست از این همه بی تفاوتی جات تو قلبه خسته با اینکه بی وفا شدی

چرا تو هم مته همه آدم بدا شدی

حالا که رفتنی شدی برو جا بذار منو وقتی ترکم میکنی فقط وا بذار درو

شاید یه روزی رد شدی از اینجا دیدی حالمو

دل شکست از این همه بی تفاوتی جات تو قلبه خسته با اینکه بی وفا شدی

چرا تو هم مته همه آدم بدا شدی

حالا که رفتنی شدی برو جا بذار منو وقتی ترکم میکنی فقط وا بذار درو

شاید یه روزی رد شدی از اینجا دیدی حالمو

دلی که دچارت میشه زیر پات مچاله میشه

نمیخواد عاشقت بمونه ولی دیگه راه چاره نیست

چرا یه بار تا همیشه دلت گرفتاره ما همیشه

من تو فکر تو تو فکر تو یه کسه دیگه آخه اینکه عادلانه نیست

دل شکست از این همه بی تفاوتی جات تو قلبه خسته با اینکه بی وفا شدی

چرا تو هم مته همه آدم بدا شدی

حالا که رفتنی شدی برو جا بذار منو وقتی ترکم میکنی فقط وا بذار درو

شاید یه روزی رد شدی از اینجا دیدی حالمو

دلش شکست از این همه بی تفاوتی جات تو قلبه خسته با اینکه بی وفا شدی

چرا تو هم مته همه آدم بدا شدی

حالا که رفتنی شدی برو جا بذار منو وقتی ترکم میکنی فقط وا بذار درو

شاید یه روزی رد شدی از اینجا دیدی حالمو

بهش نگاه کردم که تا گردن توی گوشه بود... کلافه شدم:

-تا کی باید اینجا زندانی باشم!؟

نگاهم کرد و حرفی نزد... همیشه از سکوتش بدم میومد... ادامه دادم:

-چه فرقی داشت توی خونه ی تهران بود یا این خونه ویلایی تو کاشان!؟

سرشو انداخت تو گوشیش:

-احتمالا فرار کردنت توی آپارتمان بیشتره تا یه شهر کوچیک...! که دوباره فکرت نره پیش آقا مهیار

درویشی!

اخمام رفت تو هم:

-تو واقعا چی فکر کردی با خودت!؟

عصبی شد.. از روی صندلی بلند شد که غیر ارادی یه قدم رفتم عقب... اومد سمتم و با صدای حرصی

که از لای دندوناش به گوش می رسید گفت:

-دارم سعی میکنم از زندگیم مراقبت کنم! دارم فکر میکنم چیکار کنم با زنی که با من ازدواج کرده

ولی فکرش پیش یه آشغال دیگس! اگه منو نمی خواستی بیخود کردی بهم جواب بده دادی!

از حرف اش فوق العاده حرصی شدم و بی اراده داد زدم:

-من نخواستم بهت بدم! بخاطر فرار از اون خونه جهنمی بهت بدم! میفهمی جناب آقای حسام

سالاری!؟

برای چند لحظه مات و مبهوت به چشم ام زل زد... تازه فهمیدم چی گفتم و لبمو گزیدم... انگاری گیج

و هول شده بود قدمی عقب رفت که به میز خورد رفتم سمتش که گفت:

-نزدیک نیا!

بدون اینکه نگاهم کنه از خونه زد بیرون... دنبالش رفتم پشت پنجره... نگاهش کردم که روی تاب نشسته بود و سرشو با دستاش حصار گرفته بود... دستمو با دندان گزیدم و سعی کردم از این طریق حرصمو خالی کنم که چرا این حرفو بهش زدم! چرا شکستمش؟! اون مهیار عوضی چیکار برای من کرده که من اینجوری تو روی شوهرم و ایسادم؟! مگه من نبودم که با همین حسام یه سال دوست بودم؟! نمیخواستمش چرا باهاش موندم؟! اوای خدایا... چرا انقدر کم عقلم... چرا؟! رفتم تو حیاط... آرام رفتم روبروش و دو زانو نشستم روی زمین... دستمو گذاشتم روی زانوش که سرشو بلند کرد و چشمم که به چشمای به خون نشسته اش افتاد قلبم درد گرفت.. چیکار دارم میکنم با این مرد؟ صورتش سرخ شده بود و معلوم بود داره فشار زیادی و تحمل میکنه که فوران نکنه.. این مرد همیشه آرام بود...

با تته پته شروع کردم به صحبت:

-حسام.. منو... منو ببخش... دست خودم نبود... از روی عصبانیت اون حرفو زدم... من..

با صدای گرفته اش حرفم قطع شد:

-ترانه...

-جانم..

پوزخندی کنار لبش نشست:

-برو تو خونه...

با این حرفش کاملاً در دهنمو بست...! دیگه چی می تونستم بگم؟! نمی خواست حرفامو بشنوه.. بلند شدم و چند قدم ازش دور نشده بودم که از پشت بغلم کرد.. ابراهام از تعجب بالا رفت... از روی شونه ام نگاهش کردم که سرشو گذاشته بود رو شونم:

-تمومش میکنم...

-راجب به چی صحبت میکنی؟

حسام- طلاق میدم... آزادت میکنم... که رها شی...

-حس..

حسام- هیچ وقت نخواستم خودمو به کسی تحمیل کنم!!

اشک به چشمم نشست... دستش از دور کمرم باز شد... یعنی چی! طلاقم بده؟! تازه بعد یه سال زندگی مطلقه شم؟! نه.. نمیخوام! نمیخوام! برگشتم که دیدم نیست و صدای جیغ لاستیکای ماشینش توی کوچه خبر از رفتنش میداد! همونجا نشستم روی زمین و تنها چیزی که بهش خیره شده بودم گلای رزی بود که توی دیدم بود...! اما اصلاً نمی دیدمشون.. تموم فکرم پی حسام بود... خدایا... یعنی چی میشه؟! به همین راحتی؟

تیک تاک تیک تاک تیک تاک...عصبی ساعت رو میزی رو پرت کردم که خورد به دیوار..نشستم و به اطراف خیره شدم..ساعت ۱ شب بودو هنوز نیومده بود..نگرانش بودم...خیلی...آخ خدا من چه غلطی کردم..دستم با صورتم پوشوندم که صدای باز و بسته شدن درو شنیدم...دراز کشیدم و خودمو به خواب زدم...در اتاقو باز کرد..حس کردم که تردید داره برای داخل شدن..اومد داخل...چشمامو نیمه باز کردم...خم شدو ساعت شکسته رو برداشت...انداختش سطل آشغال کنار تخت..خواست بره که دستشو گرفتم..قلبم تند تند میزد...چشمامو باز کردم..برنگشت..

-نرو..من..میترسم...

دستشو از دستم کشید بیرون..لبمو داخل دهنم بردم و سعی کردم بغضمو نگه دارم...چشمامو بستم...هرآن منتظر بودم که صدای بسته شدن در اتاق بیاد که با بالا پایین شدن تخت چشمامو باز کردم..پشت به من دراز کشیده بود...آهی کشیدم برگشتم...چشمامو بستم و بازم بغضمو قورت دادم...حفته..حفته ترانه هرچی سرت اومده...

🎧 وقتی اشتباه از سر میزد حتی حالت نگات میشد عوض

خیلی راحت از اون چشات فهمیدم که با من بودن واست یه حس مسخرس

تو که بامن غریبه بودی من حتی ندیدم ازت یه ذره خوبی

پشت گوش مینداختی نبینیم بهونه میوردی که حالت خوب نی

حال نداشتی برام کم گذاشتی چرا از همون اول خب میگفتی دوسم نداشتی

حال نداشتی برام کم گذاشتی چرا از همون اول خب میگفتی دوسم نداشتی

نم نمه بارون میاره دل کوچیکتو یادم میاره

که جایی نمونده بود برای منو ولی بازم دلم چقد تنگه دوباره

هر چی که بردی از مال تو نوش جونت

منو یه حس بد بعد تو تنهایم توی خونه

منو شعله رقصو آتیش , فندکو عکسای تو

میون همون خونه که ساختم برای فردای تو

گریه های قبل رفتن ,دیگه رو تو نداره اثر

هیچ وقت تو دسترس نبودی ,مشترک مورد نظر

دست تو خالی نبود , میدونستی که تو مشتتم

چشم تو از همه ترسیده بود گفتم که مثل کوه پشتتم

یه تصویر گنگ از چشمای تو روی بخار روی شیشه  
لعنت به بودی عطر مردونه رو دستایی که رو همیشه  
یادت میاد که عاشق شدیم رو جسم بی جون برگای شهر  
سرعت این رابطه ,تورو میگردش از راه به در  
سر خروج از این رابطه ,روی فاز پیچیدنی  
توی اوج احتیاجت رو به دستای که میزنی  
واسه رفتن از این رابطه مقدساتمو قسم میدی  
توی عمق احساس تو من شاعر شدم تو نفهمیدی  
تموم دنیای من ,یه آدم مونث بود  
که بعد از خدای بالا سرم معنی واژه ی مقدس بود  
من شاعر شعری شدم که پر شد از گرگ آدمنا  
نفرین به تو که میلاسی با تموم نامحرما  
میون جشن رفتن خاطر هامون رو آتیش بزن  
یه ده ماهی میشه بریدم ازت ,چرا میشی تو پا پیچ من  
از تموم اطرافیم همیشه بالاتر بودی  
دیگه از دسترس نبودن تو نمیشم عصبی  
دیگه نه مشترکی نه مورد نظری  
اگه جوابم ندی برام مهم نیستی دیگه  
دلمو نمیدم به یه آدم عوضی  
چقد بدمو گفتی یه مشت حرفای مفتی  
که پشت سرم میزدی خوب تو روم میگفتی  
خوبتو میگفتم هر کی آمارتو گرفت  
ولی جفتمون دروغ میگفتیم..  
نم نم نم بارون میباره دل کوچیکتو یادم میاره

که جایی نمونده بود برای منو ولی بازم دلم چقد تنگه دوباره🎧

چندساعتی بود که رسیده بودیم تهران و حسام همون اول رفت سمت نمایشگاه..یا شایدم پیش یگانه!!دیگه واقعا نمیدونستم چیکار کنم..همه چیو رها کرده بودم!بیخیال شده بودم..از جنگیدن خستم...خیلی خسته..گوشیم زنگ خورد..با دیدن اسم صنم لبخند غمگینی روی لبم نشست..دوست همیشه همراهم..

-جانم؟

صنم-وای کجایی تو دختر؟!چند روزه ازت خبری نیست!  
-به حلما که گفتم پیش حسامم..بازم بیخشید که نگران شدی...

صنم-فدات بشم من..کجایی الان؟

صنم-کاشان بودیم..امروز برگشتیم تهران..

صنم-خب..همه چی خوبه؟

پوزخندی زدم:

-تا تعریف از خوب چی باشه!

صنم-چی شده مگه؟

-یگانه..اینبار حسامو ازم گرفت..

صدای متعجبش باعث شد گوشیم از گوشم دور کنم:

-چییی؟!اون هرزه نمیخواد دست از سرت برداره؟!!

گوشیم گذاشتم دم گوشم:

نمیدونم چیکار کنم صنم..به معنای واقعی خوردم به بن بست..وقتی حسام با کمال اعتماد به نفس از رابطش با یگانه صحبت میکنه!چی دارم که بگم؟حقمه..اون موقع هایی که همش فکرم پی مهیار بود باید فکر این روزاشم میکردم..

صنم-ترانه...گوش کن!تو هرچقدرم تقصیر داشته باشی حسام نباید همچین غلطی میکرد!اون نباید نمک می پاشید به زخم چند سالت!

-تو میگی چیکار کنم؟منکه دیگه بیخیال این دنیا و آدماش شدم!

صنم-تو نباید بیخیال بشی!بجنگ!اگه حسامو دوست داری بخاطرش بجنگ!

حرفش تو سرم اکو میشد..بجنگ..بخاطر حسام...بجنگ..سریع ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...شمارش تغییری نکرده بود..پس زنگ زدم بهش:

-دم مدرسه منتظرتم!

و قطع کردم..با سرعت می رفتم سمت مدرسه..وارد کوچه مدرسه شدم..جلوی در توقف کردم و نگاهی به ساختمونش انداختم..با هجوم آوردن خاطرات به ذهنم چشمامو بستم..صدای جیغ جیغ بچه های کلاس تو سرم اکو میشد...چشمامو باز کردم..خونشون نزدیک مدرسه بود..وارد کوچه که شد پیاده شدم و به بدنه ماشین تکیه دادم..نزدیک شد...نزدیک تر..و وایساد کنارم..

یگانه-چی کارم داشتی؟

نگاه دوباره ای به ساختمون مدرسه انداختم:

-شغل شریفی داری!زدی..

یگانه-منظورت چیه؟

روبروش وایسادم:

-فکر میکنی زدی فقط زدیدن مال و امواله؟!زدیدن فرد و اشخاص نیست؟!به چه قیمتی اینکارارو میکنی؟چه لذتی از اینکار میبری؟

نگاهشو ازم گرفت..پوزخندی زد:

-میدونی چیه؟گرگ وقتی زیرماشین میره خودشو میکشه اونور جاده..انتظار نداره کسی زخماشو ببنده یا حتی یه کاسه آب بزاره جلوش..دلش میخواد یه گوشه کز کنه که کسی سنگ نندازه سمتش..منم دارم خودمو میکشونم اونور جاده..انتظار ندارم حالمو بپرسی یا زخمامو ببندی!فقط..اون سنگی که پشتت قايم کردی..یا بندازش دور..یا بزن و بعدش برو!خستم..خیلی خسته..حتی توان اینو ندارم ازت بخوام دست بکشی از کثافت کاریات!

سعی کردم جلوی بغضمو بگیرم..

رفتم سمت در ماشین..خواستم بازش کنم که دست گذاشت رو دستم..

نگاهش کردم..

یگانه-سه سال پیش..من بودم که مهیارو ازت گرفتم...انکار نمیکنم..عقل درست حسابی نداشتی و نمیدونستم چیزی رو که بزدی ازت می دزدن!تو راست میگی..من خیلی کثیفم..اما..اینبار..اون تماس به حسام...برای اولین بار بود!من هیچ وقت دیگه به حسام زنگ نزده بودم..

گیج و منگ نگاهش میکردم که گفت:

-بشین برات توضیح بدم..

بدون حرف نشستم تو ماشین و اونم نشست..

یگانه-نزدیک دو سه روز پیش..حسام بهم زنگ زد و ازم خواست سر یه ساعت مشخص بهش زنگ بزنی و یه دیالوگ کوتاهو بگم!

"الو حسام چرا تلفنامو جواب نمیدی"

به جون مادرم که عزیزترین کسه برام و خودتم خوب میدونی من تو قبل اون تماسی با حسام نداشتم!وقتی از حسام دلیشو پرسیدم گفت میخوام چشمای ترانه رو باز کنم..یه حرفای جالبی زد..

میگفت همیشه که صبرکردن..بخشیدن..موندن و تحمل کردن به این معنا نیست که همه چی درست میشه..لازمه یه وقتایی دست از تظاهر کردن برداری..باید دست بکشی از بخشیدن کسی که هیچ وقت بخشیدنت رو نفهمید...تا این بار تو آرزوی بخشش تو باشه..وقتی میمونی و می بخشی فکر میکنن رفتن رو بلد نیستی و باید به آدما یادآوری کرد که آدما همیشه نمی موندن..میگفت ترانه زیادی درگیر مهیار شده..میخواست با کمک من درت بیاره از این گودال!

منم نمیخوامت زندگیت با فکر کردن به آدمی مثله مهیار که لاشی بودنش برام خیلی وقته ثابت شده بهم بریزه..ترانه...حسام واقعا دوستت داره..زندگیتونو خراب نکن..

نگاهش کردم..

قدرت صحبت ازم گرفته شده بود..به خودم که اومدم یگانه رفته بود..

سرمو روی فرمون گذاشتم...خدایا...من همه چیو خراب کردم..من به حسام گفتم فقط واسه خلاص شدن از دست مامانم باهاش ازدواج کردم..حالا چیکار کنم...

سرم تو مجله بود که کلید توی در چرخید و حسام اومد داخل..از روبروم رد شد جامو توی میل سفت تر کردم و سعی کردم به قیافه عبوسش نگاه نکنم که صدام نلرزه..

-تا این ساعت کجا بودی؟

وایساد و فکر کردم یه لحظه نفسم وایساد...بعد اینهمه اتفاقات افتاده خیلی پررو بودم که این سوالو میپرسیدم!برگشت سمتم و گفت:

-متوجه نشدم!دوباره تکرار کن؟

آب دهنمو قورت دادم و از روی میل بلند شدم...درحالی که ناخنامو توی پوست دستم فشار میدادم که از شجاعت کاذبم کم نشه گفتم:

-تا ساعت...

به ساعت دیواری که آونگش رو اعصابم بود نگاه کردم و گفتم:

-۱۱:۲۵ دقیقه شب کجا بودی؟

پوزخندی زد و گفت:



-فکر نمیکنم دلم بخواد برات توضیح بدم!

حرصم گرفتم:

-یادمه اولای ازدواجمون ساعت ۸ خونه بودی!

اونم بدتر از من حرصی گفتم:

-اونموقع ها یه انگیزه ای ام بود!

با قدمای بلند رفت تو اتاق... بغضم گرفت و داد زدم:

-این حرفا یعنی چی؟! منکه گفتم پشیمونم! صدبارم میگم غلط کردم! با اینکارا میخوای چیو نشون بدی؟!!

با صدای بلند گفتم:

-خسته ام!

این یعنی ببند دهننتو! اشکام داشت میریخت رو گونم که نذاشتم و پاکشون کردم... نشستم روی میز و مجله رو کوبیدم تو صورتم...

نمیدونستم کارم درسته یا نه.. ولی هرچی که بود من زنگ زده بودم که بیاد! حسام دیشب خونه نیومده بود.. نمیدونستم کجاست.. بازم غییش زده بود! حتی دیگه توان گشتم نذاشتم.. با به صدا دراومدن گوشیم به صفحه اش نگاه کردم.. جواب دادم:

-رسیدی؟

مهیار-آره.. تو کجایی؟

از ماشین پیاده شدم و کیفمو روی دوشم انداختم..

-دارم میام..

وارد همون پارک قدیمی شدم... همون پارکی که بیشتر خاطراتم با مهیار همین جا اتفاق افتاده بود.. با دیدنش که روی همون نیمکت همیشگی نشسته بود رفتم سمتش.. بلند شد:

-سلام.. چطوری؟

بدون اینکه نگاهش کنم نشستم:

-تشکر..

مهیار-خب..

-خب؟

مهیار-نمیخوای بگی چیکار داشتی؟

-خیلی وقت پیش باید این قرار می‌داشتیم..

مهیار-نمیترسی به گوش حسام برسه؟

نگاهش کردم:

-من برای خیانت نیومدم! اومدم همه چیزو تموم کنم..

بی حرف نگاه میکرد.. ادامه دادم:

-یه حرفایی میمونه بیخ گلوی آدم.. میمونه و فریاد نمیشه.. میمونه و بغض نمیشه.. حتی بغض یواشکی! فقط میمونه بیخ گلوی آدم.. یه خنده هایی رو.. لذت هایی رو.. کمرنگ میکنه.. سایه میدازه روی هرچی بعد از خودش.. تو همون بغضی.. که خیلی وقت پیش باید قورت میدادم.. نباید زیادی بزرگت میکردم.. میدونی چیه؟ آدمی که غرق بشه میمیره! چه تو دریا.. چه تو رویا! من تو رویای خاطرات گذشتم غرق شده بودم.. واقعیت رو نمی دیدم! همه چیز رویا نیست.. تو فقط یه رویای کوتاه مدت بودی که آخرش به جای خوبی ختم نشد!

مهیار-ازم میخوای فراموش کنم؟

-باید فراموش کنی.. ما از اولم به درد هم نمیخوردیم.. باید اینو خیلی زودتر می فهمیدم! کسی که خوشبختی رو برام میاره حسامه! اونه که عشق واقعی رو بهم نشون داد..

بلند شدم که اونم بلند شد و گفت:

-ترانه..

لبخند غمگینی زدم:

-باید برای همیشه تموم شه.. تورو جون عزیزت تمومش کن که هممون داریم غرق میشیم تو این سیاه چاله!

نگاهی به دورتادور پارک انداختم:

-خاطره های شیرین! اشکای شور! نگاه های تلخ! می بینی زندگیم چه بامزه اس؟ زندگیم خیلی وقته منو به بازی گرفته.. دیگه وقتشه که افسارش رو بگیرم و خودم کنترلش کنم..

دیگه نگاهی بهش ننداختم که حرف دیگه ای زده نشه! سریع به سمت ماشین رفتم و نشستم داخلش.. نفس حبس شده مو بیرون دادم و ماشینو به حرکت درآوردم

وارد کوچه که شدم ماشین حسام توجهمو جلب کرد.. چرا ماشینو تو پارکینگ نبرده؟ با پیاده شدنش از ماشین ماشینمو پشت ماشینش پارک کردم و پیاده شدم..

-سلام.. چرا پایین وایسادی؟

صفحه گوشیشو گرفت سمتم:

-قرار گذاشتن با معشوقت تو پاتوق قدیمی!خوش گذشت؟

به عکس خودمو مهیار نگاه کردم..چشمام درشت شد..کی از مون عکس گرفته؟!!

-چرا فکر نمیکنی برای اتمام حجت نرفته بودم؟

حسام-نمیتونم اینجوری فکر کنم چون سابقه درخشانی نداری!دلم میخواد حرفتو باور کنم...اما همیشه!تو چجوری میتونی خیانت کنی؟!اصلا میدونی چیه..تو لیاقت شریک زندگی بودن رو نداری..لیاقت ما بودن رو نداری!تو برو خوش باش با معشوقت منم خوشم با زندگی خودم!تو امروز به من میخندی من فردا به تو!

مات و مبهوت بهش زل زده بودم..دیگه داشت بی انصافی میکرد..ته نامردی بود!اینبار من قصدم خیانت نبود!دهنم قفل شده بود...به خودم که اومدم حسام سوار ماشینش شد و رفت..همونجا نشستم روی زمین..خدای من..این دیگه ته خط بود!

دلواپس و بی تابم

باز امشبم بی خوابم

ازت خبر ندارم و

تا خود صبح بیدارم

حس خوبی ندارم

چشام همش به ساعته

می پرسم این چه حسیه؟

یکی میگه خیانته

گوشی رو بردار تا صدات

یه ذره آروم کنه

این نفسای آخره

دلم داره جون می کنه

همش دارم فکر میکنم

دست یکی تو دستته

دارم می میرم ای خدا

فکر میکنم حقیقته

"خیانت/محسن چاووشی"

طبق معمول این سه هفته روی کاناپه دراز کشیده بودم..کاملا بی هدف!دیگه چی داشتم که بخوام بهش فکر کنم؟!کار هر روزم این بود که دور تا دور خونه می چرخیدم..خاطره هامونو دوره میکردم و آلبوم عکسامونو ورق میزدم..دست بردم و از روی زمین یکی از کسایی که توی ماه عسل گرفته بودیمو جلوی چشمم گرفتم..لعنتی چقدر زود گذشت.. دلم برای خنده های حسام تنگ شده بود..چقدر قشنگ می خندید و نمیدونستم!

تو که نیستی منو عکسات تموم شب بیداریم

نمیدونی چقد سخته وقتی حرفی نداریم

چه حرفایی نگفتمو چه روزایی که رفته

یه احساسی بهم میگه منو یادت نرفته

دیوونه میشم نباشی پیشم با خاطراتت دیوونه میشم

هیچکی مثل منه دیوونه پای تو نمی مونه

رفتی و تنهام زیاده دردام از دار دنیا چیزی نمی خوام

وقتی نباشی میون این همه آدما تنهام

نمیدونی چقد خسته م از این تنهایی و درد

ازت می خوام همونجوری که عاشق بودی برگرد

آروم نمیشم نباشی پیشم با خاطراتت دیوونه میشم

هیچکی مثل منه دیوونه پای تو نمی مونه

رفتی و تنهام زیاده دردام از دار دنیا چیزی نمی خوام

وقتی نباشی میون این همه آدما تنهام

"آروم نمیشم/محمد رضوان"

بلند شدم..گیج میزدم..انقدر یه جا نشسته بودم وقتی بلند میشدم اطرافم برای چندلحظه تاریک میشد...رفتم سمت آشپزخونه..یه قرص سردرد خوردم...داشتم دوباره میرفتم سمت کاناپه که زنگ خونه به صدا دراومد..به ساعت نگاه انداختم..۱۱شب..امیدوارم صنم و حلما نباشن که کفری میشم!بهشون گفتم که نیان!بیچاره مامان و بابای حسام درگیر شدن..حسام خونسونه و لام تا کام حرفی نمیزنه!رفتم سمت در و بازش کردم...با دیدن مهیار خواستم درو ببندم که نداشت و درو هل داد..

-نمیخوای دست از سرم برداری؟

مهیار-میدونم نمیتونی باور کنی..ولی میخوام باهات صحبت کنم!

برای چندلحظه نگاهش کردم..بهش نمیخورد اومده باشه واسه التماس که باهم باشیم!وارد خونه شدم...اومد داخل و درو بست...نشستم روی کاناپه..داشت میومد سمت یکی از کاناپه ها که گفتم:

-وایسا!

با تعجب گفت:

-چی شده؟

-زیرپات!

به پایین پاش نگاه کرد..یکی از عکسای حسام و خودم بود..برش داشت..لبخند حسرت باری زد و گذاشتش روی میز...

نشست روی کاناپه..

مهیار-خیلی بهم ریخته ای...

-حسام منو تورو دیده..مطمئنا اینبار کوتاه نمیاد!

سرشو تکون داد:

-به حرفات فکر کردم..نمیتونم دروغ بگم!دوست داشتم از حسام جدا شی و مال من بشی!اما حالا که می بینم هم حسام تورو دوست داره هم تو!دیگه نمیخوام دخالت کنم..انگاری سرنوشت شما دوتارو روبروی هم قرار داده که عاشق هم بشین..

-خب؟

مهیار-میخوام اگه کمکی واسه برگردوندن حسام هست انجام بدم..

-نه..نیازی نیست..الان فکر خوبی درباره تو نداره..

سرشو تکون داد:

-می فهمم..

-چه خبر از سروناز؟

سرشو آورد بالا:

-داریم طلاق میگیریم..

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

مهیار- از وقتی ماجرای منو تورو فهمیده..دیگه سروناز سابق نیست..طلاق میخواد..منم طلاقش میدم..

-دوشش نداری؟

مهیار-نمیشه گفت ندارم!ولی وقتی فکر میکنه با من خوشبخت نیست..اصرارش نمیکنم..

سرمو تکون دادم...بلند شد:

-خب من دیگه برم..

منم بلند شدم:

-شب بخیر...

لبخندی زد:

-شب بخیر..

رفت سمت در..پشت سرش رفتم...لحظه آخر برگشت:

-به زودی میرم آمریکا..

-یعنی این آخرین دیدارمونه...

مهیار-آره..امیدوارم منو بخشیده باشی..

لبخندی زدم:

-بخشیدمت..

متقابلا لبخندی زد..خداحافظی کردیم و رفت..حس میکردم یه باری از رو دوشم برداشته شده..پرونده مهیار واسه همیشه برای من بسته شد!

با صدای زنگ در از روی کاناپه بلند شدم و به سمت آیفون رفتم..

با دیدن مادر جون تعجب کردم..در رو باز کردم و خودم رو کمی مرتب کردم و در آپارتمان رو باز کردم...

بعد از چند ثانیه در آسانسور باز شد و مادرجون بیرون اومد...

با دیدن من لبخند بزرگی زد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد...

در حالی که توی آغوش مادرانه اش داشتم له میشدم گفتم:سلام مادرجون...خیلی خوش اومدین...

بالاخره بعد از اینکه کلی منو چلوند ولم کرد و با لبخند گفت:سلام مادر...اینقدر از دیدنت خوشحال شدم که یادم رفت سلام کنم!...

در رو بستم و به سمت سالن همراهیش کردم....

بعد از پذیرایی کنارش نشستم که گفت: ترانه جان...میخوام در مورد بحثون با حسام باهات صحبت کنم...میدونم به من ربطی نداره اما وقتی از هم جدا زندگی میکنید بهتره یه نفر مداخله کنه!

-بله حرفتون متینه مادرجون...بفرمایین...من سراپا گوشم!

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:مادر...دقیقا بحثون سرچیه که اینقدر حسامو بهم ریخته؟؟شما که باهم مشکلی نداشتید!

آهی کشیدم و گفتم:چی بگم مادرجون؟خودمون هم نفهمیدیم که چجوری به اینجا رسیدیم!البته حسام اصرار داره به جدا زندگی کردن!

مادرجون خواست حرفی بزنه که صدای زنگ در بلند شد...

با عذرخواهی از کنارش بلند شدم و به سمت آیفون رفتم...

با دیدن مردی پشت در گوشی رو ب داشتیم و گفتم:بله؟

مرد:خانوم مقدم؟

-:بله خودم هستم...

مرد:خانوم نامه دارید!

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم:نامه؟!من کسی رو ندارم که بخواد برام نامه بنویسه!

مرد نگاهی به پاکت توی دستش انداخت و گفت:فکر کنم احضاریه است خانوم!

با شنیدن حرف مرد گوشی آیفون از دستم ول شد...قلبم شروع کرد به تند تند زدن..

نه...این یه دروغه!

مادرجون گفت:

-کیه ترانه جان؟

لب زدم:

-احضاریه آوردن..

سریع مانتویی که کنار در ، آویز بود برداشتم و شالی روی سرم انداختم و بدون توجه به آسانسور به سرعت از پله ها پایین دویدم!

جلوی در که رسیدم نفسم به زور بالا میومد....

در رو باز کردم و دستم رو جلوی مرد دراز کردم پاکت رو از دستش کشیدم....

مرد: چیکار میکنی خانوم؟!

بدون توجه به حرف مرد پاکت نامه رو پاره کردم و کاغذ رو بیرون کشیدم....

تای کاغذ رو باز کردم....

نگاهم روی تک تک کلمه ها می لغزید... اشک توی چشمم جمع شد...

پس بالاخره کار خودش رو کرد!

مرد دستگاهی رو به سمت گرفت و گفت: خانوم اینجا رو امضا کن ما بریم!

قلم رو از دستش گرفتم و با دستای لرزون امضا کردم...

نمیدونم چقدر وقت بود که جلوی در خشک شده بودم و به زمین زل زده بودم که با صدای مادر جون به خودم اومدم...

مادر جون: مادر حالت خوبه؟ طوری شده؟

تازه عمق فاجعه رو درک میکردم.... زانو هام سست شد... دیگه تحمل نداشتم.... روی زمین افتادم که صدای یا فاطمه زهرای مادر جون بلند شد...

سریع زیر کتفم رو گرفت و بلندم کرد و به سمت آسانسور کشوندم...

با رسیدن به آپارتمان من رو روی کاناپه گذاشت و با سرعت به سمت آشپزخونه رفت و در کسری از ثانیه با لیوان آب قندی برگشت و کمی از آب قند رو به خوردم داد...

کاغذ رو از دستم کشید و گفت: ببینم این چیه که به این حال و روز انداختت!

نگاهش رو روی کاغذ گردوند و چنگی به صورتش زد...

مادر جون: خاک بر سرم! این پسر دیوونه شده! این کارا چیه؟! اطلاق برای چی؟!

و گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و مشغول شماره گرفتن شد...

نگاهم رو به دیوار رو به روم که قاب عکس عروسیمون بود دوخته بودم و سکوت کرده بودم...

بعد از چند ثانیه صدای حسام اومد: الو... جانم مادر؟

مادر جون: سلام مادر! این کارا چیه میکنی؟! این احضاریه و اینا چیه؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید... دلم واسه صدایش تنگ شده بود..

حسام: مادر من خیلی فکر کردم که به این نتیجه رسیدم... بهترین کمک به هر دو مونه!

مادر جون: تو نمیدونی این دختر بعد از دیدن احضاریه به چه حال و روز افتاده!



حسام: این حرف آخرمه مامان... من باید برم! خدا حافظ!

و تماس رو قطع کرد...

بشقاب کاهو رو روبروی خودم روی میز گذاشتم.. یه تیکه برداشتم و مشغول خوردن شدم... امروز یهویی هوس کاهو کردم! همین جور تو فکر روزای کسل کننده ام بودم که چشمم به احضاریه طلاق افتاد... دو روز دیگه بود! هی خدا... کاهو رو پرت کردم تو بشقاب که کلید توی در چرخید... متعجب به سمت در برگشتم که حسامو دیدم!! چشمم حسابی درشت شد.. بدون توجه به من به سمت اتاق رفت.. گیج و منگ به زمین خیره شدم... بالاخره به خودم اومدم و سریع رفتم سمت اتاق... درش باز بود.. توی چارچوب در قرار گرفتم.. داشت لباساشو توی یه چمدون مینداخت!

-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نصف وسایلمو الان میبرم... نصفشو بعد حکم دادگاه...

بلند شد.. اومد از کنارم رد شه که وایساد و گفت:

-این خونه رو هم برات میزارم... نمیخوام آواره شی!

از حرص لبامو روی هم فشردم.. داشت تحقیرم میکرد! برای چی؟! ابرگشتم سمتش..

-واسه چی اینکارارو باهام میکنی؟!!

برگشت:

-متوجه نشدم؟

-اینقدر مجازاتم سنگینه؟! چیکارت کردم مگه؟! جز یه رابطه اشتباه که گفتم!

خنده هستریکی کرد و جلو اومد:

تو بگو چیکارم نکردی! خیانت کردی تحقیرم کردی آدم حسابم نکردی! تو همین یه سال میدونی چقدر زجر کشیدم؟! چشماتو وا کن ترانه! بفهم! اگه خیانت نکردم... نه اینکه بلد نیستم! اگه خیانت کنم به دوستت دارم هایی که به تو گفتم توهین میشه! و این توهین به خودمه! هنوز لاشی بازی رو یاد نگرفتم!

یقه ام تو دستش بود.. نگاهی به دستش انداخت و دستشو جدا کرد.. اشک توی چشمم جمع شده بود... با صدایی که می لرزید گفتم:

-یعنی یه ذره ام دلت برام تنگ نشده بود؟!!

رفت تو فکر.. دو دل شد.. خوب می شناختمش! کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-اگه حتی به بهانه سفر کردن یه بار ادای بغض کردن درمیاوردی... اگه با کنایه هم بهم می فهموندی یه وقتایی.. فقط یه وقتایی بهم فکر میکنی... این بازی رو شروع نمیکنم!

این حرفارو گفت و رفت سمت چمدونش که نزدیک در روی زمین افتاده بود.. اشکام بی صدا روی صورتتم روون میشد... این یعنی آخرش!

صنم-میخوای بری؟

-نرم؟

و دوباره چشمامو به سقف دوختم.. صنم پوفی کشید:

-بری یعنی موافقی با طلاق!

-نرم یعنی شکستن غرورم! بسه چقدر غرورمو زیر پام بزارم؟ اون منو نمیخواه صنم!

صنم-مگه دوشش نداری؟

زمرمه کردم:

-عاشقشم..

یکی زد تو سرم:

-خری که میخوای بری!

-عه! چرا میزنی! میخوای کشون کشون بیاد ببرتم دادگاه؟ سنگین ترم خودم برم!

زنگ خونه به صدا دراومد.. یه تای ابروم رفت بالا.. صنم رفت و درو باز کرد..

صنم-ترانه! بیا دوستته!

دوستم؟ شروع کردم به تحلیل کردن.. دوستم؟ کدوم دوستم؟ انقدر این چند وقت درگیر بودم همه رو فراموش کرده بودم... با صدای حانیه به طرفش برگشتم:

-مرسی از استقبال!

لبخند بی جونی زدم و بغلش کردم:

-شرمنده عزیزم.. می بینی که وضعمو..

ازم جدا شد و نشست روبروم:

-تا کلمه طلاقو آوردی خودمو رسوندم!

-نباید به نی نی کوچولو زحمت میدادی...

دستی روی شکمش کشید و لبخند زد..

صنم-میرم چایی بیارم..

رفت تو آشپزخونه..حانیه دستامو گرفت:

-تصمیم طلاق با تو بود یا حسام؟

-حسام..ولی خب..من مقصر بودم..

حانیه-مقصر چی؟

-نمیخوام در موردش صحبت کنم..

لبخندی زد:

-باشه عزیزم مجبورم نمیکم..میگن پایان شبه سیه سپید است!همیشه بعد از تاریکی نوره..باید توی اون تاریکی راهتو ادامه بدی...روشنایی در انتظارت..درست مثل حرکت قطار توی یه تونل تاریک..اگه بترسی و بیرون ببری وسط راه و توی تاریکی می مونی توی تونل..ولی باید توی قطار بمونی و مسیر رو تا آخر با قطار طی کنی...با قطار سرنوشت!بعدش روشنایی در انتظارت..وسط تاریکی نپر..

گونمو بوسید و که لبخندی زدم و به حرفاش فکر کردم..با اومدن صنم دیگه بحث فراموش شد...

وارد دادگاه شدم..شلوغ بود حسابی!باور نمیکردم مردم انقدر مشکلاتشون زیاد باشه که به دادگاه کشیده بشه!اومده بودیم دادگاه خانواده..چه داد و بیدادایی میکنند!اوف..حسامو دیدم که نشسته روی صندلی..نزدیکش که رسیدم متوجهم شد..کیف سامسونتتسو از صندلی کنارش برداشت..این یعنی بشین!نشستم کنارش..

-سلام..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سلام..

-کی نوبتمون میشه؟

حسام-از اتاق بیان بیرون ما میریم..

نفسمو دادم بیرون..باورم نمیشد دارم طلاق میگیرم!انقدر راحت؟!بعد این چی؟!چیکار کنم؟به نیم رخ حسام خیره شدم..میتونم پشتیبانی مثله حسام گیر بیارم؟پوزخندی زدم..معلومه که نه!قدرتو ندونستم حسام..به خودم که اومدم دیدم اونم داره نگاهم میکنه..تلخ..غمگین..سرشو انداخت پایین..آهی کشیدم و نگاهمو دورتادور راهرو چرخوندم که در اتاقی باز شد و یه زن و مرد ازش بیرون اومدن..پشت بندش مرد جوانی بیرون اومدو گفت:

-آقای سالاری و خانوم مقدم!

حسام بلند شد.. پشت سرش بلند شدم و داخل رفتم.. روی صندلیا نشستیم.. قاضی که مرد میانسالی به نظر میومد در حال مطالعه پرونده بود.. چند دقیقه توی سکوت گذشت که قاضی بالاخره سرشو آورد بالا و گفت:

-خب آقای..

نگاهی به پرونده انداخت و ادامه داد:

-حسام سالاری.. شما درخواست طلاق دادید..

حسام-بله..

قاضی-چرا؟! همیشه دلیلتونو بگید؟

حسام نیم نگاهی بهم انداخت:

-باهم نمیسازیم!

قاضی-خب پسر جان نصف زوج هایی که میان اینجا حرفشون همینه!شمام تازه یه ساله ازدواج کردین!بهتر نیست یکم فکر کنین؟

حسام-جناب قاضی هرشب جنگ و دعوا.. بحث!تو این یه سال یه شب آروم نداشتم.. صبر آدمم حدی داره!

نگاهش کردم.. حرفی از خیانتم نزد!میدونست که آبروم میره.. میخواست آبرومو بخره و الکی بگه ما یه سال تموم باهم نساختمیم!البخندی تلخی زدم.. با صدای جناب قاضی سرمو بلند کردم:

-شما چی خانوم مقدم؟

-بله؟!!

جناب قاضی-انگار اینجا نیستی دخترم.. میپرسم شماهم موافقی با طلاقتون؟

-موافق نبودم که اینجا نبودم..

قاضی-پس یه آزمایش براتون مینویسم..

-آزمایش چی؟

قاضی-برای بارداری..

سر حسام که پایین بود سریع اومد بالا و روم ثابت موند.. برگشتم سمتش.. با حرف قاضی هردو به سمتش برگشتیم:

-میرین پزشکی قانونی آزمایش میدین.. وقتی جواب آزمایش آماده شد یه وقت تعیین میکنیم که بیاین

در کنار حسام با نامه دادگاه وارد پزشک قانونی شدیم....

با دیدن شلوغی سالن تعجب کردم...

حسام رو به من که مشغول دید زدن اطراف بودم گفت: من میرم بیرسم آزمایشگاهشون کجاست... همین جا وایستا...

سری تکون دادم که رفت...

دوباره نگاهم رو به اطراف دوختم...

صورت های کبود...چشمای گریون...سر و صورت خونی...

همه و همه یه محیط افتضاح رو درست کرده بودن...

با دیدن صورت پر خون یه زن حالت تهوع گرفتم و روم رو برگردوندم...

حسام برگشت و با دیدن من گفت: چرا رنگت پریده؟!

به سر به سمت زن اشاره کردم که با نگاهی به اون سمت دردم رو فهمید ولی بی توجه به حالم گفت: ببیا بریم آزمایشگاه اون سمته!

و خودش جلوتر از من راه افتاد...

به ناچار دنبالش راه افتادم و این دفعه فقط نگاهم رو به زمین دوختم...

حسام جلوی میزی رفت و مشغول حرف زدن شد و برگه ای که دادگاه داده بود رو تحویل داد...

بعد از چند دقیقه گفت: برو تو اون اتاق...

و خودش گوشه ای نشست...

به اتاقی که گفته بود رفتم و بعد از انجام آزمایش بیرون اومدم...

زنی که پشت میز نشسته بود رو به من گفت: سه روز دیگه جواب آزمایش برای دادگاه فرستاده میشه...دیگه لازم نیست بیاین اینجا...

سری تکون دادم و تشکر کردم...

حسام بلند شد و در کنار هم از ساختمون خارج شدیم و من با خودم فکر میکردم که دیگه به هیچ وجه پا توی این محیط نمیذارم!

حسام داشت به سمت ماشینش میرفت که صداش زد...

-حسام...

به سمت برگشت...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اگر...جواب آزمایش...مثبت باشه...نظرت تغییر میکنه؟

حسام نگاهش رو ازم گرفت و گفت:رو نظر من که اثری نمیزاره ولی نظر دادگاه چرا!  
و پشتش رو به من کرد و به سمت ماشینش رفت...

به درکی زیر لب گفتم و به سمت ماشینم رفتم و پیش به سوی خونه!

تا پا توی خونه گذاشتم صنم با سرعت به سمتم اومد و گفت:چی شد؟!تموم شد؟

در حالی که شالم رو از سرم برمیداشتم گفتم:نه...چند روز دیگه دوباره دادگاه داریم...بعد از اینکه  
جواب آزمایش مشخص شد!

صنم گیج پرسید:آزمایش؟!کدوم آزمایش؟

-:آزمایش بارداری!

صنم هینی کشید و گفت:یعنی ممکنه که...تو...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:شاید...

صنم با تردید گفت:خب...اگر...حامله باشی...دادگاه...رای به طلاق نمیده!

-:میدونم!

صنم کمی پرشور تر گفت:اگر حامله باشی...شاید نظر حسام عوض بشه!شاید زندگیتون رو به راه تر  
بشه...شاید دوباره برگرده سر خونه زندگیتون!یه بچه میتونه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:نه...برنمی گرده!خودم امروز ازش پرسیدم...گفت نظرش عوض  
نمیشه...گفت تصمیم آخرشه...صنم...اون دیگه منو نمیخواد...اینقدر امیدوارانه فکر نکن...

صنم با ناراحتی گفت:پس اگر بچه ای باشه...

دوباره وسط حرفش پریدم و گفتم:فوقش ۹ ماه صبر میکنه تا بچه به دنیا بیاد و بعد دوباره برمیکردیم  
سر خونه اولمون!

صنم:تکلیف اون طفل معصوم چی میشه پس؟!قراره کدومتون نگهش داره؟!!

کلافه صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:نمی دونم!نمیدونم صنم!هنوز که خبری نیست...انقدر شلوغش  
نکن!من علائم زیادی از بارداری ندارم!اما اگر بچه ای هم باشه ...اگر حسام اون بچه رو  
بخواد...فکر کنم توی دادگاه دعوای دیگه ای هم داشته باشیم!چون من نمیذارم تنها یادگاری که ازش  
دارم رو ازم بگیره!

صنم ناراحت نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت...

وقتی سکوتش رو دیدم گفتم:صنم...من متاسفم...اما...در حال حاضر فشار زیادی رو دارم تحمل  
میکنم...کنترل رفتارم کار سختیه...

صنم: میدونم...

دستم رو گرفت و گفت: اما هر چی که بشه... ترانه... تو مثل خواهرمی... روی من حساب کن!

لبخندی به صورت پر محبتش زدم و گفتم: ممنون صنم...

با استرس توی سالن دادگاه نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتمون بشه...

حسام که آشکارا بهم بی محلی میکرد... انگار که اصلا وجود ندارم...

حقم بود... این رفتارش... این برخوردش... همه نتیجه کاری بود که خودم کردم... اما اینقدر مرد بود که

پیش بقیه حرفی نزنه... اینقدر مرد بود که سکوت کنه و نذاره نظر بقیه نسبت بهم عوض

بشه... سکوت می کنه تا تنهاتر از این نشم! واقعا بعد از طلاق باید دلم رو به کی خوش میکردم؟

مادرم؟ مادری که بعد از سقط بچه ام حتی بهم سر هم نزد ببینه زنده ام یا مرده!

پدرم؟ پدری که اون سر دنیا داره زندگیش رو می کنه و از حال تنها بچه اش بی خبره!

دوستام؟ من که بعد از یگانه به غیر از صنم و حانیه دوستی نداشتم!

خانواده حسام؟ بعد از طلاق روم میشد برم اونجا؟ نه!

فامیل؟ بعد از طلاق مامان و بابا هیچکدوم روی خوش بهمون نشون نمی دادن!

من هیچکس رو نداشتم! هیچکس!

و قراره حسام رو هم از دست بدم... تنها کسی که واقعا دوستم داشت... تنها کسی که پشتیبان و تکیه

گاهم بود!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

بغض توی گلوم نشسته بود...

با صدای مردی که میگفت نوبتمون شده حسام بلند شد...

بغضم رو قورت دادم و به سختی از جا بلند شدم و با قدم های سنگین همراه حسام وارد اتاق شدم...

روی صندلی نشستیم و منتظر شدیم...

قاضی پاکی که دستش بود رو باز کرد... نگاهی به برگه انداخت... تک تک لحظات به سختی

میگذشت! ای خدا خب دهن تو وا کن بگو نتیجه چی بوده! بالاخره برگه رو روی میز گذاشت و برگشت

سمتمون..

گفت: خب خانم مقدم... شما باردارین و ما نمیتونیم حکم طلاقی صادر کنیم..

نگاهم رو به سمت حسام برگردوندم... نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت!





-خب میخواین مامان جونو همینجا نگه دارین؟

حانیه-چه خودشم تحویل میگیره!بیا بشین!

خندیدیم و همه رفتیم سمت کاناپه...نشستم روش:

-آخیش..خب..کی بهتون خبر داد؟

صنم-کی بجز حسام باهات بودو فهمید؟

-بهت زنگ زد؟

حلما-به من زنگ زد!به من!

-چی گفت؟

حلما-نگی بهشا!بیچاره کلی ذوق کرد!ماهم شنیدیم پریدیم اومدیم اینجا..

حسام..ذوق کرد..از بچه دار شدنمون..خوشحاله..ولی واسه بچش!نه من!

صنم-خب مامان کوچولو..ویار نداری؟

-نچ!اصلا نمیدونم چند وقته باردارم!

حلما-فردا یه سونو میریم..

-بیخی..بزار واسه چهارشنبه..

حلما سرشو تکون داد..صنم گفت:

-میترسی پیشت بمونیم!

نه بابا..مگه تو این یه ماه کی پیشم بود؟

صنم-خب الان اون نی نی کوچولو رو داری!

-ای بابا..چیزی نشده که!نگران نباشین!

صنم-باشه بابا نزن!

بعدم رفت تو آشپزخونه..با تعجب رو به حلما گفتم:

-قهر کرد؟!!

حلما شونه هاشو بالا انداخت..داد زدم:

-صنم؟!آبجی؟!قهر کردی?!!

چند لحظه سکوت و یهو صنم با کیککی که روش فشفشه روشن بود از آشپزخونه اومد بیرون..کیکو گرفت ستمم..روشو خوندم"مامان شدنت مبارک"لبخندی زدم..

-مرسی واقعا!

کیکو گذاشت روی میز و ازم خواست که ببرمش..بعد خوردن کیک و کلی تنقلات!و اصرار بچه ها..شب موندن!همه توی سالن تیغه خیاری دراز کشیده بودیم..

حلما-بچه ها من ترشیده ام؟!!

صنم گفت:

-معلومه عشقم!داری ۳۰ساله میشی هنوز هیچ کی نگرفتت!

همه خندیدیم و حلما یکی زد تو سر صنم..

صنم-حالا بزارین من بپرسم!چرا کسی منو نمیگیره?!!

حلما-بخاطر لبای شتریت!

صنم-واااا...من کجا لبام شتریه!

حلما-زر نزن دیگه..پرتز کردی!

صنم-تو که از بچگی با من بودی دیگه چرا این حرفو میزنی عنتر?!!

همین جور به حرفاشون می خندیدم..حانیه گفت:

-خب منم بپرسم!چرا بچم پسر نشد?!!

صنم-ترشی خوردی؟

حانیه-آرره..کلی ترشی و لواشک خوردم تو این مدت!

صنم-پ واسه همونه!

از خنده ترکیده بودم!دمر خوابیده بودم و می خندیدم که صنم یهو گفت:

-هوی هوی درست بخواب!خواهر زادمو لهش کردی!

طاق باز خوابیدمو گفتم:

-خیلی بیشعوری!

بازم خندیدیم که صنم گفت:

-تو سوالی نداری که متخصصان جوابش بدن؟

و به خودش و حانیه و حلما اشاره کرد..یهو از دهنم در رفت:

-چرا زندگی من اینقدر نکبت باره؟!!

هر سه نفرشون سکوت کردن..یهو صنم گفت:

-سوال کمرشکنی بود!

و سه نفرشون زدن زیر خنده..ولی من همین جور جدی بهشون خیره شده بودم..صنم زد به بازوم:

-بخند بابا!

لبخند زورکی زدم..سعی کردم بازم افکار مزاحمو از ذهنم دور کنم..

-بچه ها..بی کسی چقدر بده!

صنم-کمتر چیز بخور!ما اینجا بوقیم؟!!

-آخه دو روز پیش تولدم بود..هیچ کی یادش نبود!

همه ماتشون برد و متاثر شدن!حلما گفت:

-الهی فدات شم..اصلا یادم نبود..

-هی..زندگی منم اینه دیگه!

صنم-توروخدا شرمندمون نکن!

حانیه-آره...خدایی شرمنده!

-عیبی نداره..

صنم بوسه ای روی گونم گذاشت..ادامه دادم:

-ولی بچه ها..تولد من یه هفته دیگس!گفتم که یادتون بمونه!

صنم اومد یه لگد پرت کنه سمتم که گفتم:

-بچه بچه بچه!

حلما-خیلی بیشعوری خدایی!

-گفتم که یادتون بمونه!!

و خندیدم...صنم گفت:

یکم موزیک بزارم..

دست برد سمت گوشیش و آهنگی پلی کرد..

من شاکیم از دسته احساسی که دارم

که نتونستم تورو تنها بذارم

تو بگو تقاصه چی رو پس میگیری چرا میری

کاش میدونستم اشتباهمون کجا بود

از زمونست یا شاید تقصیر ما بود

کاش میتونستی که این حالو بفهمی

خیلی وقته من ندارم از تو سهمی

صنم نگاهی بهم انداخت و قطعش کرد..

-عه.. میذاشتی بخونه!

صنم-باشه!

و خورد و قلب منم بیشتر تنگ میشد برای مردی که این روزا سهمی ازش نداشتم..

یه نمه بارون زده حالم بده بی معرفت نیستی

بدجوری جات خالیه بد حالیه چرا همش نیستی

یه نمه بارون زده حالم بده

بی معرفت نیستی

بدجوری جات خالیه بد حالیه

چرا همش نیستی

چرا فقط نیستی , یه نمه بارون زده

نشد یه لحظه یادم بره نگات

کاش میشد عادی نشم برات

تا نشینم منتظر همیشه چشم به راهت

غرور واسه من تلخه بدونه تو

از همه خستم به جونه تو

هنوزم تو گوشمه صدایه خنده هات

یه نمه بارون زده حالم بده بی معرفت نیستی

بدجوری جات خالیه بد حالیه چرا همش نیستی

یه نمه بارون زده حالم بده

بی معرفت نیستی

بدجوری جات خالیه بد حالیه

چرا همش نیستی

چرا فقط نیستی

با صداهایی که از اتاق میومد چشم باز کردم.. سرمو بلند کردم.. دور و برم خالی بود! پس بچه ها کجان؟ یه نگاه به ساعت کردم.. یا خود خدا! ساعت دونه بعدازظهره!! سریع بلند شدم.. رفتم صورتمو آب زدم.. عه.. یادم رفته بود!! این صداها چیه؟! کسی جز من تو خونه نیست که! با ترس رفتم سمت اتاق.. جلوی در وایسادم.. با دیدن حسام که سرش تو کمد بود گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

برگشت سمتم:

-مثله اینکه اینجا اتاقم بوده ها!

-بوده؟! یعنی دیگه نیست؟

حسام-نه! چون میرم اتاق بغلی!

با دهن باز نگاهش کردم.. این دیگه چه لجبازیه! وسایلاشو کاملا از این اتاق تخلیه کرده بود! رفتم جلوی در اتاق بغلی.. نه! نه! نگاهش کن.. چه به خودش سختی میده!

-میخوای کمکت..

حرفمو قطع کرد:

-نه واسه بچم خوب نیست!

حرفی دندونامو روی هم ساییدم!! این وسط من برگ چغندر! رفتم تو اتاق و درو محکم بهم کوبیدم..

\*\*\*\*

توی اتاق روی تخت نشسته بودم یه بشقاب میوه ام جلوم بود.. هی یکی میخوردم و کتاب میخوندم.. کتابای علمی ادبی! باشد که در مغز بچم تاثیر گذار باشد! گوشیم زنگ خورد.. صنم بود!

-جانممم؟

صنم-چطوری مامان کوچولو؟ نی نی چگونه؟

-خوووووبیم! تو خوبی؟

صنم-فدات.. واسه این زنگ زدم بگم تو نمیخوای واسه بچت سیسمونی بخری؟

-پولم کجا بود!

صنم-وااا... خریا! حسام اونجا کشکه؟ خیر سرش بابای بچس! برو بگو یکی از کارتاشو بده که امروز بترکونیم!

خندیدم:

-خیله خب باشه!

بعد خداحافظی و اینکه گفت ساعت ۶میاد دنبالم قطع کردیم.. بلند شدم و رفتم دم در اتاق حسام.. تقه ای به در زدم.. با بیاتو گفتنش درو باز کردم و وارد شدم.. پشت میزش نشسته بودو با چندتا ورقه ور میرفت.. چندتا عکس ماشینم لا به لای ورقه ها بود..

حسام-کاری داشتی؟

-امممم.. میخوام برم خرید!

حسام-خب؟

-خب پول میخوام!

ابروهاش بالا رفت.. حرصی گفتم:

-واسه بچه میخوام سیسمونی بخرم!! یکم مسئولیت سرت میشه خرج کن لطفا!

همین جور که نگاهم میکرد کشوی میزشو باز کرد.. کارتی در آورد و گذاشت روی میز..

حسام-۱۳-۷۳رمزش!

اومدم کارتو بردارم که دستم روی کارت ثابت موند.. ۱۳۷۳.. سال تولدم! نگاهش کردم که خیره به ورقه هاش بود.. لبخندی زدم و کارتو ور داشتم:

-تشکر..

و از اتاق زدم بیرون...

صنم جلوی پاساژی توقف کرد و گفت: تو برو ویتترین ها رو دید بزنی تا من جای پارک پیدا کنم!

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم...

جلوی مغازه لباس فروشی جلوی پاساژ ایستادم و به لباس های رنگارنگ بچگونه خیره شدم...

با تصور بچه خودم و حسام توی این لباس ها دلم ضعف رفت...

یعنی شبیه کدومون میشه؟ دختره یا پسر؟ چی بخرم برایش؟

یعنی حسام بعد از به دنیا اومدن بچه چیکار میکنه؟! نکنه بچه ام رو ازم بگیره؟! نه... نمیذارم! این بچه سهم من از این زندگیه! یه یادگاری از عشق خودم و حسام! عشقی که خیلی دیر بهش رسیدم و با حماقت خودم از دستش دادم!

با صدای صنم دست از فکر کردن و زل زدن به لباس ها برداشتم و با لبخند ضعیفی نگاهش کردم...

صنم با ذوق گفت: چیزی پسندیدی؟

سرم رو تکون دادم و با صداقت گفتم: نمی دونم باید چی برایش بگیرم؟ اصلا دختره یا پسر؟!

صنم دستم رو گرفت و کشید و گفت: بیا بریم از هر دوتاش بخر... بالاخره یه چیزی هست!

و منو دنبال خودش تا پیشخوان مغازه کشید و رو به پسر فروشنده گفت: چند تا ست لباس بچه گونه میخوایم! هم دخترونه هم پسرונה!

پسر با لبخند نگاهمون کرد و به سمت گوشه ای مغازه رفت...

صنم: چه نیسی باز کرده بود! ایکییری!

چند دقیقه ای توی مغازه گشتیم که پسر با یه کوه لباس برگشت و همه رو دونه دونه برامون باز کرد و نشونمون داد...

از بین اون همه لباس یه دونه سرهمی صورتی و یه سرهمی لیمویی برداشتم...

صنم دستش رو روی شکم من گذاشت و گفت: قربون جیگر خاله بشم!

پسر با یه نیش باز گفت: ما میتونی قربون خاله این نی بشیم؟!

صنم ابرویی بالا انداخت و گفت: نخیر... این خاله صاحب داره...

جلوی چشمای گرد شده پسره سریع کارت کشیدم.. صنم دست من و کشید و از مغازه بیرون برد...

با خنده گفتم: صنم خیلی دیوونه ای!

صنم سری تکون داد و دوباره به سمت مغازه ها کشوند...

همه چیز از پستونک گرفته تا تخت خواب و کمد سفارش داد اونم هم دخترونه و هم پسرונה!

نظر من رو هم میپرسید اما طبق نظر خودش سفارش می داد!

از مغازه که بیرون اومدم گفتم: صنم خب تنها میومدی خرید منو اینهمه این طرف و اون طرف نمی کشوندی دیگه!

صنم: نه... تو مادر بچه ای باید خودت انتخاب می کردی!!!

با چشمای گرد گفتم: نه که گذاشتی من انتخاب کنم! بذار... نوبت منم میشه!

صنم خندید و گفت: حالا کو تا اون موقع!

پررویی زیر لب نثارش کردم و گفتم: من خسته شدم... میخوام برم خونه... منو برسون!

صنم سری تکون داد و گفت: باشه! بیا بریم!

بعد از کلی راه رفتن بالاخره به ماشین رسیدیم و لباس ها و اسباب بازی هایی رو که خریده بودیم رو توی صندوق گذاشتیم و پیش به سوی خونه!

---

وسایلی که خریده بودم رو توی اتاق کنار کمد گذاشتم و بعد از عوض کردن لباسام از اتاق بیرون رفتم...

با صدای شکم که هشدار میداد به سمت آشپزخونه رفتم... حوصله غذا پختن نداشتم پس تخم مرغی برداشتم و نیمرو کردم!

با اشتها مشغول خوردن بودم که با صدای حسام سرم رو بلند کردم...

حسام: چیزی نیست بخوریم؟!!

لقمه ای برای خودم گرفتم و با پررویی گفتم: تو که همه چیزت رو با من جدا کردی... اینم جدا می کردی دیگه!!!

اخمای حسام درهم شد...

تکیه اش رو از چهارچوب در برداشت و عقب گرد کرد و رفت...

یه لحظه دلم برایش سوخت اما با به یاد آوردن جدا کردن اتاقش از من دلسوزی رو کنار زدم و دولپی مشغول خوردن تخم مرغم شدم!

بعد خوردن غذا رفتم به سمت اتاق... وارد اتاق شدم... وسایلی که خریده بودیمو از کمد درآوردم و ریختم کف اتاق... یه تی شرت و شلوار صورتی که نگاه کردم دلم قنچ رفت... برش داشتم و قربون صدقش رفتم... اصلا تو دنیای خودم نبودم... بیهو با دیدن حسام که روی تخت نشسته جیغی کشیدم... این کی اومد اینجا؟!!

-سکته کردم!! تو کی اومدی اینجا؟!

حسام- همین الان..



-چپو دید میزدی؟

حسام-خل بازیاتو! واسه بچه اول انقدر ذوق نداشتی!

لبخند از روی لبم رفت.. این مرد عادت داشت جدیدا همه چپو بهم زهر کنه؟

-اونموقع..

حسام-اون بچه چه گناهی داشت که به این اندازه واسش خوشحال نبودی؟

نگاهمو به چشماش دوختم:

-حسام میشه بس کنی؟! یادآوری گذشته اوقات هر دو مونو تلخ میکنه!

حسام-باید بفهمی که گذشته جزئی از سرنوشتته! همیشه مرورش کن که یادت نره چه کارایی کردی!

بعدم بلند شد و از اتاق رفت بیرون.. بغض به گلوم چنگ زد.. خدایا.. نمیخواد تموم شه؟! این عذاب چندساله! که نداشتی یه آب خوش از گلوم پایین بره.. نمیخواد تموم شه؟! الان که بیشتر از هر موقع نیاز دارم که حسام کنارم باشه اینطور باهام لج کرده! بغضمو قورت دادم.. قوی باش ترانه! تو الان یه مادری! قوی باش! رفتم سمت کیفم و کارت حسامو از توش برداشتم.. از اتاق اومدم بیرون.. تقه ای به در اتاقش زدم و بدون اینکه چیزی بگه رفتم داخل.. با نیم تنه لخت روی تخت دراز کشیده بود.. چشماش بسته بود.. نشستم کنارش که گفتم:

-چیکار داری؟

-کارتتو آوردم..

حسام-بزارش رو عسلی..

کارتو گذاشتم روی عسلی.. ولی بیرون نرفتم.. بعد دو دقیقه حسام چشماشو وا کرد و گفت:

-کار دیگه ای داری؟

-ن..نه..

حسام-خب؟

لبمو با زبونم تر کردم.. حسام همین جور خیره نگاهم میکرد.. گفتم:

-بعد تولد بچه.. بازم تصمیمت همونه؟

چند لحظه سکوت.. و بالاخره دهن باز کرد:

-حرمتها که شکسته شد.. مسیحم که باشی.. نمیتونی دل شکسته رو ترمیم کنی.. اونی که تو دستت بود امانت پنهونی بود که حراج شد.. اونی که نباید میگفتی گفتی.. فاجعه رو یه عذرخواهی درست

نمیکنه..حرف..حرف و بیرون کردن دله!دلی که بیرونش کردی..قصری بود که خودت ساکنش بودی..

سعی کردم جلوی گریه امو بگیرم..حسام کلافه پوفی کشید و گفت:

-نمیخوای بری سونوگرافی؟

-میرم..فردا..

حسام-باهات میام..البته بخاطر بچم!

لبخند تلخی زدم..

-نیاز نیست..صنم میاد..شب بخیر..

بعد زدن این حرف از اتاق اومدم بیرون..سریع رفتم تو اتاق..در اتاقو بستم..همونجا سر خوردم روی زمین..این از صدتا درد بدتره!درد نخواسته شدن!اول از مهیار و پدر و مادرم..حالا حسام!دردناکه..خیلی..خدایا خودت کمک کن..

حاضر و آماده توی اتاق نشسته بودم و منتظر بودم که صنم زنگ بزنه که برم پایین..به ساعت نگاه کردم..داشت دیر میشد..ای بابا..پس این دختر کجاست؟!گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش..برنداشت!دفعه دوم زنگ زدم..درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-الو ترانه؟

-صنم؟!حالت خوبه؟!!

صنم-من خوبم!اولی یه تصادف حسابی کردم!منتظرم افسر بیاد!بخدا شرمندتم!

-نه بابا این چه حرفیه!میخوای پیام اونجا؟

صنم-نه بابا..تو برو وقتت دیر میشه!

-باشه..مراقب خودت باش..خداحافظ..

صنم-قربونت..خداحافظ..

گوشیو قطع کردم..خب!انگاری باید از حسام بخوام منو برسونه!از تنها رفتن بدم میاد!از اتاق اومدم بیرون..رفتم جلوی در اتاق حسام..تا خواستم در بزنم درو باز کرد و اومد بیرون..چنان با عجله اومد که خوردیم بهم و چون کف پارکت بود داشتیم سر میخوردم که دست حسام حلقه شد دور کمرم و نگاهم داشت!نفس راحتی کشیدم..صاف و ایسادم:

-تشکر..

دستشو از دور کمرم برداشت:

-کاری داشتی؟

نگاهی بهش انداختم که حاضر و آماده بود:

-انگار میخوای جایی بری.. مزاحمت نمیشم!

سرشو تکون داد و داشت میرفت که وایساد و برگشت:

-تو مگه وقت سونوگرافی نداشتی؟

-چ.. چرا.. ولی.. صنم نتونست بیاد.. تصادف کرده..

حسام متعجب گفت:

-تصادف؟!!

-آره.. سالمه! منتظره افسر بیاد..

سرشو تکون داد.. سکوتی که دید نگاهم کرد و انگار فهمید حرفم چیه!

حسام-بیا باهم میریم..

-تو کاری نداری؟

حسام-مهم نیست.. میگم سروش انجامش بده..

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق کیفمو برداشتم.. پس میخواست بره نمایندگی.. چون سروش کسی بود که اونجا کار میکرد.. یه جوری معاون حسام میشد! از اتاق بیرون اومدم.. حسام جلوی در وایساده بود.. باهم از ساختمون زدیم بیرون..

سونو که انجام شد و دکتر سفارشهای لازم کرد اومدم بیرون.. حسام که روی صندلی نشسته بود گفت:

-چی شد؟

-سه هفته.. گفت چون قبلا یه مورد سقط داشتم باید خیلی مراقب باشم..

سرشو تکون داد:

-بیا بریم..

باهم از ساختمون زدیم بیرون.. سوار ماشین شدیم.. توی راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.. حرفی هم نداشتیم که بزنیم! حسام جلوی یه هایپرمارکت نگه داشت و پیاده شد.. بعد چند دقیقه اومد.. کلی آبمیوه خریده بود! گذاشتش روی پام:

-واسه بچه خوبه!

لبمو داخل ذهنم بردم..خیلی واضح داره اشاره میکنه تو واسم مهم نیستی!بچه اس که برام مهمه!حرفی نزدم..کمی جلوتر گفتم:

-منو پیاده میکنی؟

حسام-واسه چی؟

-میخوام قدم بزنم..

بی حرف کنار خیابون نگه داشت..پلاستیک آبیوه هارو گذاشتم روی صندلی:

-ببرشون خونه..

و درو بستم!از ماشین فاصله گرفتم..ماشین حسام سریع توی دیدم محو شد!بی هدف شروع کردم به قدم زدن..یعنی کل نه ماه رو میخواد منو عذاب بده؟!یعنی سلامت روحی و جسمی مادر مهم نیست؟!این وسط پس من چی؟!متوجه شدم نزدیک یه پارکم..وارد پارک شدم و روی اولین نیمکت نشستم..مدام این سوال توی ذهنم اکو میشد..تا کی؟!از رفتارای حسام معلومه که بچه رو میخواد!و این طور که به من اهمیت نمیده یعنی منو نمیخواد!و در نتیجه میخواد بعد زایمان بچه رو ازم بگیره!!این وسط چه بلایی قراره سرم بیاد؟!یه خودم که اومدم متوجه وز وزای یه خرمگس مزاحم کنار گوشم شدم!یا اخم بهش خیره شدم..

پسره-جوووون چه نازی داره!

پوفی کشیدم و خواستم بلند شم که دسته ی کیفمو گرفت:

-بودی حالا!

-برو اول شلوارتو بکش بالا بعد بفکر یللی تللی باش!

بلند شدم که پسره هم وایساد روبروم:

-حالا چی میشه افتخار بدین به ما؟!!

دستی نشست روی شونه پسره..با دیدن حسام جا خوردم و ضربان قلبم رفت بالا!

حسام-میخوای من این افتخارو نصیبیت کنم؟!!

و مشتتو خوابوند تو صورت پسره که پسره پرت شد رو نیمکت!هیعی کشیدم که حسام دستمو گرفت و کشید سمتی..به ماشینش که رسیدیم در سمت کمک راننده رو باز کرد و هلم داد تو..درو بست و خودشم اومد نشست..سکوت بود..فقط این سکوت عذاب آور که یهو با داد حسام سرمو بردم عقب تر:

-یعنی ارزش تو اینقدره که با این لاشیا لاس بزنی?!!

-حس..

حسام-خفه شو ترانه! حرمت من که هنوز اسمم تو شناسنامه نگه نمیداری حرمت اون بچه رو نگه دار!

اشکام روون شد روی گونه هام.. هق هق میکردم:

-حس.. حسام.. چرا.. انقدر بد فکر میکنی!؟

شکمم تیر کشید که خم شدم و آخی گفتم.. کناره ها و زیر شکمم تیر می کشید انگار داشتن سیخ فرو میکردن! حسام دستشو روی شونم گذاشت:

-ترانه؟! چت شد؟!!

-درد میکنه.. خیلی.. درد میکنه..

گریه میکردم و تو خودم می پیچیدم.. حسام سریع ماشینو به حرکت درآورد.. دردش برای یه لحظه غیرتحمیل شده بود.. دلم میخواست چنگ بزنم به یه جایی! دست انداختم و بازوی حسامو چنگ زدم.. حسام دستمو گرفت تو دستش:

-تحمیل کن.. الان میرسیم!

لبامو روی هم فشردم و سعی کردم دردو تحمل کنم.. بالاخره رسیدیم بیمارستان..

\*\*\*\*

به لطف مسکن و آرام بخش حال خوب شده بود.. دکتر بالای سرم درحال معاینه بود..

دکتر-ایشون سابقه بارداری قبلی داشتن؟

حسام-بله.. دفعه اول سقط شد..

دکتر-پس خیلی باید مراقبشون باشین.. انگاری رحمشون ضعیفه.. فشار عصبی برایشون اصلا خوب نیست! هر یه ماه هم ببرینش دکتر برای چک کردن..

بعدم از اتاق رفت بیرون.. همه بیرون رفتن به جز حسام.. دلم نمیخواست بمونه! وجودش باعث عذابم بود! اومد حرف بزنه که گفتم:

-برو بیرون!

چند لحظه سکوت.. و بعد صدای قدم هاش که از اتاق رفت بیرون.. چشمامو بستم و اشک از گوشه های چشمم سرازیر شد.. حسام.. زیادی حساس شده بود! خدایا.. حواست هست؟ صدای هق هق گریه ام.. از همون گلوپیه که تو از رگ گردن به اون نزدیک تری!

نمیدونم چقدر گریه کردم که در باز شد و حانیه و صنم با سر و صدا وارد شدن اما با دیدن چشمای گریون من با نگرانی به سمتم اومدن ...

صنم:چی شده فدات شم؟ چرا گریه می کنی؟

قضیه مزاحمت پسر و حرفای حسام رو برایشون تعریف کردم...

صنم اخماش رو تو هم کشید و گفت: این چه وضعشه؟ حسام دیگه داره شورش رو درمیاره... یعنی نمیدونه فشار روانی برای زن حامله خوب نیست؟

بعدم سریع اخماش رو باز کرد و با نگرانی گفت: اگه با اینهمه فشار روانی جیگر خاله خل بشه چی؟  
مشتی به بازوش زدم و گفتم: گمشو... بچه من خیلی هم سالمه... اگر به تو می رفت باید نگران میشدم!  
صنم اخمی کرد که حانیه خندید و گفت: کی مرخص میشی ترانه؟!

-:نمیدونم... دکتر چیزی نگفت...

حانیه سری تکون داد و گفت: من میرم بیرسم!

و از اتاق بیرون رفت...

صنم روی تخت کنارم نشست و گفت: میخوای با حسام حرف بزنی ترانه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه... نمیخوام فکر کنه دارم پیش شما بدش رو میگم...

صنم سری تکون داد و چیزی نگفت که در باز شد و حانیه گفت: پاشو خانوم... مرخصی!

با کمک صنم و حانیه از روی تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدیم که حسام رو دیدم...

روی صندلی رو به روی اتاق نشسته بود و سرش رو توی دستاش گرفته بود...

با حس کردن حضور ما سرش رو بلند کرد و بعد هم از جا بلند شد و جلوتر از ما به سمت در خروجی رفت...

دقیقا همون زمانی که باید باشند

طوری رفتار میکنند

که ترجیح میدی تنها باشی.

وارد خونه که شدیم بدون توجه به حسام به سمت اتاق رفتیم و روی تخت پشت به در دراز کشیدیم...

بعد از چند دقیقه صدای پایی اومد و تخت کمی پایین رفت...

بوی عطر حسام توی هوا پخش شده بود...

خدایا... چقدر دلم برای این عطر تنگ شده بود!

چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود!

دل‌تنگی نه حرف حالی اش می شود

نه نگاه

نه گفتنِ مدامِ دوستت دارم

دل‌تنگی یک سکوت می خواهد

یک آغوش

که تنها بویِ عطرِ تو را داشته باشد!

بعد از چند لحظه سکوت گفت: بلند شو داروهات رو بخور...

بدون اینکه عکس‌العملی نشون بدم به دیوار خیره شده بود...

پوفی کشید و گفت: لج نکن... بلند شو... به فکر بچه باش! می‌خوای این یکی رو هم به کشتن بدی؟!!

بغض گلوم رو گرفت... هنوز هم زخم زبون میزنه!

بازم من مهم نیستم! سلامتی من مهم نیست! فقط بچه!

از جا بلند شدم و قرص رو از دستش گرفتم و بدون هیچ حرفی خوردم و دوباره به حالت قبل دراز کشیدم...

حسام هم چند ثانیه بعد بلند شد و رفت...

قطره هاش اشک از گوشه چشم جاری شد و بالش رو خیس کرد...

دستم رو روی شکم گذاشتم و در حالی که جنین چند هفته ایم رو نوازش میکردم زیر لب گفتم: میبینی

مامان!... من برای هیچکس مهم نیستم! همه نگران توان... خوبه که دوستت دارن... منم دوستت

دارم... فقط گاهی وقتا بهت حسودیم میشه... اما... هر کاری برای داشتنت میکنم... همه منو تنها

گذاشتن... اما تو نباید منو تنها بذاری... اگر توهم بری... دیگه چیزی ندارم که از دست بدم!

بگذار بگذرد

روزهایی که

روز ————— نیست...

روز ما هم می رسد

به سقف اتاق خیره شده بودم و فکر میکردم به این چندسالی که چه با خوشی چه باغم گذشت!! او من..چقدر راحت از شون گذشتم..ارزششونو ندونستم!اوف...خدا میدونه روزی هزار بار خودمو سرزنش میکنم..روی تخت نشستم..دستی به موهام کشیدم..نیاز به حموم داشتم..بلند شدم حوله رو برداشتم و رفتم حموم..تو فکر بودم..و دوش آب همین جور روون بود و قطرات آب پوست تنمو نوازش میداد..بعد اینکه یه دوش حسابی گرفتم اومدم بیرون..موهامو خیس دور حوله پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون..صدای قاشق چنگال از آشپزخونه میومد..به بهونه آب خوردن وارد آشپزخونه شدم..حسامو دیدم که پشت میز درحال خوردن غذا بود..جوجه کباب از بیرون سفارش داده بود!اینم یکی از درسرایبی که بعد من میکشی آقا حسام!غذای حاضری!داشتم آبمو میخوردم که گفت:

-نمیخوری؟

نگاهی بهش انداختم:

-نه..

اومدم از کنار رد شم که دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی کنارش..بشقابی رو جلوم گذاشت و اشاره کرد بخورم..پوزخندی زدم..حتما بخاطر بچه!!!مخالفتی نکردم و دو سه لقمه خوردم..حسام که غذاشو خورد بی حرف ظرفارو توی سینک شست..ژستش بامزه شده بود!خندیدم که برگشت سمت:

-به چی میخندی؟

نیشمو بستم:

-هیچی!

ابرویی بالا انداخت و از آشپزخونه زد بیرون..درجا قاشقو انداختم تو بشقاب!بخاطر اینکه نگه بخاطر بچه مجبور به خوردن شدم!!بلند شدم و غذای اضافه رو گذاشتم توی یخچال..بشقاب خودم شستم و رفتم تو سالن..توی اتاق کارش بود..کم پیش میومد بیاد بیرون...عذرخواهیم بلد نیست بخاطر کار امروزش!!نشستم روی مبل..یک ساعتی گذشته بود که از اتاق اومد بیرون و روی مبل کناریم نشست..دستشو برد سمت کنترل که سریع گفتم:

-میخوام ببینم!!

عقب کشیدم و معلوم بود به زور داره برنامه رو تماشا میکنه..!بالاخره بلند شد..از کنارم رد شد..بازم عذرخواهی نکرد!!پوفی کشیدم که یهو صداشو بالا سرم شنیدم:

-بخاطر امروز..شرمنده..

چشمام درشت شده بود..انتظار نداشتم یهویی بیاد!صدای بسته شدن در اتاق نشون از این میداد که رفته...برگشتم و به در بسته ی اتاقش خیره شدم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

دوماه بعد..



توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا بودم..توی این دوماه همه چی عادی پیش رفت و حسام رفتارش تغییری نکرده..درعجبم این مرد چقدر مقاومه!!اما من تصمیم گرفته بودم برش گردونم..نمیخواستم این بچه ی طفلی هم زندگیش عین من بشه!!دستی روی شکمم کشیدم که یکم براومده بود..حسش میکردم..لبخندی زدمو گفتم:

-بابایی امروز دیرش شده بود صبحونه نخورد..براش ناهار ببریم؟

ظرفای غذا رو بیرون آوردم:

-امممم..میدونستم موافقی!وروجک مامان..تلفن خونه زنگ خورد..رفتم تو سالن..برش داشتم:

-بفرمایید؟

صنم-درد بفرمایید!زهره ام ترکید دختر..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-بخدا شرمنده صنم..داشتم غذا درست میکردم..

صنم-خاک رس تو سر کافر!چرا دست به سیاه و سفید میزنی؟!اون حسام کشک اونجا چیکار میکنه پس؟!!

خندیدم:

-سرکاره...صنم؟

صنم-جونم؟

-میخوام براش ناهار ببرم..

صنم-کوفت بخوره!ناهارو بیار اینجا ننه بابام رفتن شمال عروس دوماهی هیچی ندارم بخورم!

-کارد به اون شکمت!شب بیا اینجا خو..

صنم-همین تصمیمو داشتم..حالا که می بینم خیلی اصرار داری اوکی میام!

-خیلی پرویی بخدا..تشریف بیار..کاری نداری من غدام داره میسوزه!

صنم-خوش بگذره با آقاتون به علاوه نی نی کوچولو!

-فدات عشقم!بای!

صنم-بای!

گوشیو قطع کردم..سریع غذا رو ظرف غذا ریختم..آماده شدم و زدم بیرون..

جلوی نمایشگاه حسام پیاده شدم..امیدوارم نزنه تو نوقم!همین جور واسه خودم لبخند میزدم که به در نمایشگاه رسیدم...همین که خواستم در شیشه ای رو باز کنم با توقف ماشینی پشت سرم برگشتم..با دیدن مهرناز گر گرفتم!!!این عوضی نمیخواد پا از زندگیم بکشه بیرون?!!

خواست از در بغلی بره تو که گفتم:

-هی تو!

با تعجب برگشت سمتم و تا منو دید لبخندش محو شدم.. رفتم سمتش:

-اینجا چه غلطی میکنی؟!

مهرناز-ت.. تو اینجا چیکار میکنی؟

-بیخشید؟ باید برای اومدن به محل کار شوهرم از شما اجازه بگیرم؟! تو نمیخواهی شرتو کم کنی؟! چرا اومدی اینجا؟! نکنه.. نکنه حسام ازت خواسته؟!!

مهرناز متعجب گفت:

-چی؟!

عقب تر رفتم.. پنجره اتاق حسام باز بود.. داد زدم:

-حسام!!!

مهرناز بازومو گرفت:

-چیکار میکنی؟!

بازومو از دستش کشیدم بیرون:

-دستتو به من نزن!

اینبار بلندتر داد کشیدم:

-حساااااااااااااااااااااا!!!

حسام جلوی پنجره اومد با دیدنم متعجب نگاهم کرد..

-بیا توضیح بده این زنیکه اینجا چه غلطی میکنه!!!

و به مهرناز اشاره کردم.. حسام با دیدن مهرناز پوفی کشید و از جلوی پنجره رفت کنار.. بعد چند لحظه اومد و دستمو کشید برد توی نمایشگاه.. بین دوتا از ماشینا وایسادیم.. گفتم:

-تو بهش گفتی بیا؟!

حسام-نه..

زدم تخت سینه اش:

-من مطمئنم تو گفتی!! اوگرنه چه دلیلی داره اون بعد اون سیلی که بهش زدی بازم بیا سرراغت؟! ها؟!!

حسام-ترانه... آروم باش.. همه چیو حل می کنیم!

-چه حل شدنی؟! همه چی واضحه! به قول خودت! حرمت منی که اسم تو شناسنامه ننگه نمیداری  
حرمت این بچه رو ننگه دار! منه خرو بگو واست ناهار درست کردم که حداقل یکم باهم باشیم!!!  
حسام بازو هامو گرفت:

-ترانه.. آروم.. خواهشا! همه دارن نگاهمون میکنن!

-نگاهمون کنن! من به خاطر حرف و نگاه مردم نمیتونم لال بشم! میدونی چیه.. حالا منم طلاق  
میخوام!! من دیگه با این زندگی کنار نمیام!! خیلی پست فطرتی حسام! خیلی!

دوباره کوبیدم به سینه اش.. ظرف غذا رو همونجا ول کردم و دویدم از نمایشگاه بیرون.. داشتم از  
خیابون میگذشتم که برسم به ماشینم که با ترمز شدید ماشینی برگشتم سمتش.. ماشین مستقیم داشت به  
سمتم میومد!!! با اینکه ترمز کرده بود و سرعش کم بود اما نتونست به موقع ماشینو ننگه داره و  
ماشین به پهلوم برخورد کرد.. افتادم زمین.. از دردی که توی پهلوم پیچید چشمامو بستم.. مهرناز دوید  
سمتم خواست بهم دست بزنه که گفتم:

-نزدیک نیا!

سریع به پاهام نگاه کردم که خونریزی دارم یا نه.. خون ریزی نبود! راننده پیاده شد و اومد سمتم:

-خوبین خانوم؟

لبمو با دندون گزیدم.. دردم داشت بیشتر میشد.. حسام از نمایشگاه دوید بیرون و اومد به سمتم.. سریع  
بغلم کرد و دوید سمت ماشینش... با وحشت گفتم:

-بچم..

حسام-چیزیش نمیشه!

سریع روی صندلی عقب خوابوندم و رفتیم سمت بیمارستان...

چشمامو که باز کردم با دیدن فضای کاملاً سفید میشد حدس زد توی بیمارستانم.. اما چرا؟! با یادآوری  
اتفاقات سریع دست روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

-بچم..

خواستم بلند شم که دیدم سرم به دستم وصله.. داد زدم:

-کسی اونجا هست؟

بعد چند لحظه پرستاری اومد داخل:

-بیدار شدی عزیزم؟

-بچم سلامه؟ حسش نمیکنم!

پرستار-یه سونوگرافی باید ببریمت تا مطمئن بشیم.. نگران نباش گلم..

با گریه گفتم:

-یعنی زنده اس؟!!

پرستار-ایشالله! میخوای بگم شوهرت بیاد تو؟ خیلی نگرانته..

-نه! نمیخوام..

پرستار باشه ای گفت و رفت.. بعد چند دقیقه اومد بازم همون پرستار اومد و رفتیم سونوگرافی.. بعد سونو برگشتم اتاق.. پرستار گفت دکتر میاد و نتیجه رو میگه.. نشسته بودم روی تخت که در باز شدو صنم اومد داخل.. سریع اومد سمتم و بغلم کرد:

-الهی من به فدات!

همه چیو واسش تعریف کردم....

صنم-الان بچه زنده اس؟ سالمه؟

-میگن زنده اس.. یه سونو رفتم که ببین سالمه یا نه..

صنم-ایشالله که سالمه.. پس دلیل اینکه آقا حسام پشت در مونده اینه!

-در موردش صحبت نکن صنم.. باعث میشه عصبی شم!

صنم-خب بابا!

در اتاق باز شدو دکتر اومد داخل اتاق.. درحالی که برگه سونو رو نگاه میکرد نزدیک تختم شد..

دکتر-خب خانوم مقدم.. بچتون زنده اس..

حرفشو قطع کردم:

-سالمه؟

دکتر لبخندی زد:

-شانس آوردین.. ضربه محکم نبوده.. بچتون سالمه..

نفسمو محکم دادم بیرون و لبخندی زدم..

صنم-خداروشکر..

دکتر-فقط امشب برای احتیاط پیش ما مهمون هستین..

بعدم از اتاق رفت بیرون..نفس راحتی کشیدم..خدایا صد هزار مرتبه شکر ت!

صنم-من میرم بیرون..تو استراحت کن..

لبخندی زدم و چشمامو به معنی باشه باز و بسته کردم..صنم که رفت دراز کشیدم روی تخت..با یادآوری مهرناز و اتفاقات چندساعت پیش اخمی بین پیشونیم نشست..اما پیش زدم..واسه بچم ضرر داره!چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم..

دستمو گذاشته بودم روی پیشونیم و منتظر بودم که صنم بیاد و بگه مرخصی!با باز شدن در به سمت در برگشتم..با دیدن حانیه لبخندی زدم..

حانیه-خدا مرگم بده!تو چرا راه به راه میای بیمارستان!؟

-خدا نکنه دختر زبونتو گاز بگیر!

نمادی زبونشو گاز گرفت:

-بفرما!

خندیدم..دستشو روی شکمم گذاشت:

-سالمه که؟

-او هوم..

حانیه-خداروشکر..چی شد اومدی اینجا؟

واسش مختصر توضیح دادم که پوفی کشید:

-آخر ماجرای شما دوتا به کجا کشیده میشه نمیدونم!

-طلاق!

حانیه-میزنم تو دهن تا!

حرفی نزدم و نگاهمو از گرفتم..نشستم که گفت:

-من چند روزه دیگه زایمان دارم..

-خب؟

حانیه-میخوام واسه دخلم هفت شب بگیرم!

-خب؟

حانیه-خب و درد!تو هم دعوتی دیگه!البته با آقات!

دهنمو باز موند و گفتم:

-نه!

حانیه-بعله!کاریم نمیتونی بکنی حسامو به زور راضی کردم..به عبارتی میشه دو هفته دیگه..

-مرض داشتی؟میدونی رابطه مون شکر آبه ها..

حانیه-حالا که شده..من برم آجی..مراقب خودت باش..

بوسه ای روی گونم گذاشت..بعد خداحافظی از اتاق رفت بیرون..بعد ۵دقیقه صنم اومد..کمکم کرد آماده شم..از اتاق اومدم بیرون..حسام توی راهرو نبود..وارد محوطه بیمارستان شدیم..سمت ماشین حسام رفتیم..صندلی عقب با صنم نشستیم..حسام ماشینو به حرکت درآورد..

حسام-دارو هاشو گرفتی صنم؟

صنم-اوهوم..

حسام-من باید برم نمایشگاه..دم خونه پیادتون میکنم..

صنم-باشه مرسی..

صنم بیچاره شد بود زبون من!نگاهمو به بیرون دوختم..بعد چند دقیقه آهی کشیدم و برگشتم که با نگاه حسام از آینه جلو مواجه شدم..سریع نگاهشو گرفت و پوزخندی روی لبش نشست..سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم دیگه سرمو بالا نیارم!به خونه که رسیدیم پیاده شدیم و حسام رفت..

-حانیه توروهم دعوت کرده؟واسه هفت شب بچش؟

صنم خندید و گفت:

-فکر کن دعوت نکنه!

چشمامو دور تا دور خونه چرخوندم..اوف..حوصلم سر رفته بود..یه هفته و سه روز گذشته بود و به قول دکتر باید استراحت میکردم!چه چیز مرخرفی!مادرجون غروب اومد پیشم و نیم ساعت پیش رفت..بیچاره چقدر سعی میکنه رابطه منو حسامو خوب کنه..بلند شدم..از اتاق اومدم بیرون..روبروی آینه قرار گرفتم..داشتم تپل میشدم!وایییی خدا..اندام خوشگلم!!خواستم برم سمت کاناپه که حسام از اتاق اومد بیرون..بیخیال به راهم ادامه دادم..رفت تو آشپزخونه..لباس بیرون پوشیده بود..نشستم روی کاناپه..

حسام-لباس نمیخوای واسه جشن جمعه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چطور؟

حسام-دارم میرم لباس بخرم..فکر میکنی لباسای قبلیت اندازت باشه؟

و بهم اشاره کرد.. بیشعور! مستقیم داشت میگفت شکم داره بالا میاد.. بلند شدم:

-برو پایین الان میام!

سریع رفتم مانتو پوشیدم.. مانتوی دکمه ایم دکمه هاش به زور بسته میشد اذیتم میکرد!! اوووو... تازه سه ماه و نیمه ها! چقدر جا میگیره یه بچه آخه؟! مانتومو درآوردم و یه جلو باز پوشیدم.. سریع رفتم پایین.. با احتیاط نشستم توی ماشین.. خیر سرم دکتر گفت زیاد جا به جا نشو! اولی خدایی همیشه که! سعی میکردم راحت بشینم حسام با دیدن حرکاتم به زور جلوی خنده شو میگرفت..

-چیة؟ خنده داره؟

سرشو به معنای آره تکون داد.. حرصی گفتم:

-حامله نشدی که تجربه کنی!

حسام-خداروشکر که مردم!

ایشی گفتم و دیگه حرفی نزدم.. به پاساژ بزرگی رسیدیم.. زیاد حوصله گشتن نداشتیم.. سریع یه پیرهن مجلسی طوسی رنگ برداشتم.. راحت بود و زیاد شکم تو دید نبود.. رفتیم دنبال کت شلوار برای حسام.. لامصب چقدر سخت گیر بود نمیدونستم!! بالاخره از یه کت شلوار طوسی خوشش اومد.. رفتیم که پرو کنه.. من که نشستم روی صندلی.. حسام رفت واسه پرو.. توی دنیای خودم بودم که با شنیدن صدای دختری سریع سرمو آوردم بالا:

-طوسی خیلی بهتون میاد!

سرمو کج کردم که دید داشته باشم.. حسامو دیدم که جلوی آینه اتاق پرو وایساده و یه دختره کنارش.. دختره همین جور داشت ورم میزد.. سریع بلند شدم و رفتم سمتشون:

-به نظرم مشکی بیشتر بهت میاد عزیزم.. این رنگ بی روح میکنه!

حسام با تعجب برگشتم سمتم.. از لحنم تعجب کرده بود.. بعدش متوجه منظورم شد.. خنده اش گرفت و گفت:

-فکر کنم تو راست میگی خانومم..

دختره که حسابی خورده بود تو ذوقش.. سریع رفتم و یه کت شلوار مشکی خوشگل انتخاب کردم و گفتم حسام ببوشه.. واقعا بهش میومد! همونو خرید و باهم از پاساژ اومدیم بیرون

حاضر و آماده جلوی آینه به خودم زل میزدم.. هی سعی میکردم شکمو بدم تو نمیشد! خنده ام گرفته بود.. کجاشو دیدی ترانه جان! بدتر از این میشه! از اتاق اومدم بیرون.. چند دقیقه گذشت که حسام از اتاق اومد بیرون.. سرتاپامو برنداز کرد و رفت سمت در.. بیشعور بی ذوق! دنبالش رفتم.. سوار ماشین شدیم و پیش به سوی مهمونی! خونه حانیه چند کوچه پایین تر از خونمون بود.. جلوی در خونه اشون که ویلایی بود وایسادم.. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت درشون.. حسام پشت سرم اومد.. جلوی در قرار گرفتم و زنگ آیفونو زدم.. صدای حانیه قاطی صدای آهنگ اومد:

-خوش اومدی عزیزم.. بیا تو!

در باز شد.. باهم وارد شدیم.. حانیه جلوی در خونه منتظر مون بود.. باهم روبوسی کردیم و وارد شدیم.. خب! زیاد مهمونی مختلط نرفته بودم! اینم از این نوعش.. مثلاً هفت شبه بچه اس! صدای آهنگ و رقص و اووووف! سریع یه جا پیدا کردم و نشستم.. حسام مشغول احوال پرسی با شوهر حانیه بود.. حانیه اومد کنارم:

-نمیخوای خواهرزاد تو ببینی؟

-اوف چرا! انقدر اینجا شلوغ نمیدونم کجا پیداش کنم!

حانیه خندید و دستمو گرفت بلندم کرد.. باهم سمت خلوت سالن رفتیم.. پیرزنی بچه ای رو توی بغلش داشت..

حانیه-مادر بزرگمه..

مادر بزرگ.. مادر.. مادرش.. مادرم.. راستی مامان من الان کجاست؟! چیکار میکنه؟! از من خبر داره؟! خبر داره زندگی به کجا کشیده شده؟! خبر داره که به زودی مادر بزرگ میشه؟! فکر نکنم! بهشون رسیدیم و من سمت راست و حانیه سمت چپ مادر بزرگش نشستیم..

حانیه-عزیز جون.. ایشون دوستمه که تعریفشو میکردم.. بارداره.. ترانه!

عزیز جون-سلام دخترگلم.. حانیه خیلی تعریف تو میکرد..

-ترانه جان به من لطف دارن..

نگاهی به بچه توی دستش انداختم.. عزیز جون با خوشرویی گفت:

-میخوای بغلش کنی؟

سرمو به معنای آره تکون دادم.. بچه رو با احتیاط به دستم داد.. تازه ۷ روزش بودو همیشه گفت که شبیه کیه! نگاهی به دست و پا و جثه ی کوچولوش انداختم... عزیز زرم..

-اسمشو چی گذاشتین؟

حانیه-حدیث..

-قشنگه... حدیث..

حانیه-ترانه... حسام دنبالت میگرده..

سرمو بلند کردم.. حسام دور و برو نگاه میکرد و دنبالم میگشت.. بلند شدم و رفتم سمتش.. منو که دید و ایساده به حدیث توی بغلم نگاه کرد.. روبروش که رسیدم گفتم:

-ناز نیست؟



حسام دستی روی گونه حدیث کشید..

-یعنی بچه ماهم انقدر ناز میشه؟

سکوت حسام باعث شد سرمو بلند کنم و نگاهش کنم..زل زده بود بهم..آب دهنمو قورت دادم..لباش  
تکون خورد و آهسته گفت:

-از دستت نیوفته..

سرمو انداختم پایین..پشت بهش کردم و نفس عمیقی کشیدم..رفتم سمت حانیه و حدیثو بهش دادم..

-ایشالله سایه تون همیشه بالا سرش باشه..

حانیه-از خودت پذیرایی کن ترانه جان..

لبخندی زد:

-باشه عزیزم..

رفتم سمت حسام که روی میبل نشسته بود..نشستم کنارش..هر دو سکوت کرده بودیم و به اطراف نگاه  
می کردیم..چشمم به لیوان آب روی میز افتاد..دست بردم سمت و برش داشتم..میخواستم بخورمش که  
حسام از دستم گرفتش..

-عه چیکار میکنی؟!

حسام-الکله!

متعجب به لیوان زل زدم و حرفی نزدم..بعد چند دقیقه حسام بلند شد و رفت..پوفی کشیدم..پیست  
رقص شلوغ شده بود همه دونفری وسط بودن..آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین که حسرت  
نخورم!!مهمونی شلوغی بود..سرمو آوردم بالا و با چشمم دنبال حسام گشتم..به این آشپزخونه تکیه  
داده بود..که دختری اومد کنار دستش..ابروهام رفت بالا..حسام حرفی نمیزد و دختره ور ور ور!!چه  
رویی داره!خواستم پاشم که دیدم نگاه حسام برگشت سمتم..دوباره نشستم سرجام..طولی نکشید که  
حسام کلافه اومد سمتم..دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پاشو!

-کجا؟!

حسام-میخوام دختره رو از سرم وا کنم!

-فقط بخاطر همین؟!

حسام عصبی دستمو گرفت و بلندم کرد..بردم سمت پیست رقص..یه دستشو گذاشت روی کمرم و با  
اون یکی دستش دستمو گرفت..با اخم زل زده بودم بهش..برگشتم و دختره رو نگاه کردم که حرصی  
نگاهم کرد و رفت توی آشپزخونه..برگشتم سمت حسام:

-من برات یه وسیله ام؟

حسام-وسیله؟

-برای دک کردن مزاحمات؟

منو نزدیک خودش کرد و دم گوشم گفت:

-نه اینکه من واست یه وسیله نبودم!

نفسمو محکم بیرون دادم و به چشماش زل زدم:

-چرا نمیخواهی باور کنی دوستت دارم؟

سکوت کرد و حرفی نزد.. آهنگ که تموم شد زیرلب گفت:

-سخته باورش..سخته!

ازم جدا شد و رفت سمتی.. آهی کشیدم و رفتم سمت میل و نشستم روش.. وقت شام شد و شامو که خوردیم احساس خستگی کردم.. رفتم سمت حانیه و کادوم که یه پلاک و دوتا انگوی طلا بودو گذاشتم روی حدیث و از حانیه و شوهرش خداحافظی کردم.. رفتم سمت حسام:

-پاشو بریم..

بلند شدو رفت سمت حانیه و شوهرش.. بعد خداحافظی اومدم سمتم.. باهم از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.. بی حرف به سمت خونه حرکت کردیم.. به خونه که رسیدیم انقدر خسته بودم که سریع رفتم تو اتاق و بعد تعویض لباس و پاک کردن آرایش تا سرم به بالش رسید خوابم برد..

شوکه ، با فکری درگیر و اعصابی داغون از اتاق بیرون اومدم...

حسام با دیدنم از جا بلند شد و گفت:خب...چی شد؟سونو چی نشون داد؟

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش گذشتم و از ساختمون خارج شدم...

حسام دنبالم دوید و گفت:چی شده؟چرا حرف نمیزنی؟!

اما وقتی دید من جوابی نمیدم بیخیال شد اما عجیب توی خودش فرو رفت!

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بین منو و حسام رد و بدل نشد...

ماشین که توی پارکینگ متوقف شد سریع پیاده شدم و سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه رو زدم...

در داشت بسته میشد که حسام سریع داخل آسانسور پرید و گفت:چته تو؟!

اما بازم سکوت من جوابش بود!

در آپارتمان رو باز کردم و وارد خونه شدم... صنم با دیدن من از جا پرید و به سمت اومد و گفت: خب چی شد؟!

همینجور نگاهش کردم...

حسام با صدای کنترل شده ای گفت: چرا بغ کردی خب؟ یه چیزی بگو!

عصبی به سمتش برگشتم و کیفم رو تخته سینهش کوبیدم و گفتم: همش تقصیر توئه!!!

حسام و صنم با چشمای گرد بهم نگاه میکردن...

حسام: ج...چی میگي؟ منظور ت چیه؟!

با ناله گفتم: اینهمه مدت من با یه نفر حرف میزدم اما نگو دوتاس!!!

حسام با چشمای گرد نگاهم میکرد...

صنم: یعنی چی؟!

کیفم رو جلوی پاهام انداختم و گفتم: یعنی دوقلوان!!!!

به قیافه حسام نگاهی انداختم...

نمیدونست بخنده یا گریه کنه!

حالت صورتش خیلی بامزه شده بود...

بالاخره گفت: ج...جدی میگي؟!

- نه پس... شوخی میکنم...

و به سمت صنم که داشت می خندید برگشتم و گفتم: وای... صنم بدبخت شدم!!!

یه لیوان آبمیوه برای خودم درست کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون.. اوا.. حسام توی سالن بود که! به در اتاقش نگاه کردم که فهمیدم تو اتاقه.. رفتم سمت کاناپه که بشینم که یه دفتر و یه خودکار روی میز دیدم.. نزدیک شدم.. خط حسام بود.. چیزاییم که نوشته بود اسم دختر و پسر بود! بیشعور از الان دنبال انتخاب اسم! تک تک خوندم..

حانی.. حامی.. ترمه..

ترنم.. تارا.. ترلان..

طاها.. حدیثه.. حنا..

یهو در اتاقش باز شد... عین جت رفتم سمت بالکن.. در بالکنو بستم.. بهش نگاه کردم و با لب تابش اومد و نشست روی کاناپه.. برگشتم و به برج میلاد که از اینجا معلوم بود خیره شدم.. آخرین باری که رفتم.. قبل این ماجراها با حسام بود! آهی کشیدم.. تو این یه ساله... حتی نفهمیدم چطور زندگی کردم!!! از

زندگی هیچ لذتی نبردم هیچ! تازه بهم زهرم شد! با صدای باز شدن در بالکن به سمتش برگشتم.. حسام بود.. او مد نزدیک و مثله من تیکه شو داد به دیوار بالکن..

حسام- این دفتر و خوندی؟

به روی خودم نیاوردم:

-نه.. چطور؟

سعی کرد جلوی خنده شو بگیره.. دفتر و به سمت گرفت:

-بخونش..

از دستش گرفتم.. اسمارو که خونده بودم! الکی و سرسری ردش کردم..

-خوندم!

حسام- نظرت؟

-نظری ندارم.. واقعا نمیدونم..

دفتر و ازم گرفت.. باشه ای گفت.. برگشتم و به شهر خیره شدم.. فکر کردم رفته ولی با نشستن دستش دور شکم جا خوردم!! ابا تعجب خواستم برگردم سمتش که نداشت..

دستشو نوازش گونه روی برآمدگی شکم می کشید.. آهسته و زمزمه وار گفت:

-دلم میخواست نوازشتون کنم..

سعی کردم بغض نشکنه.. از وقتی باردار شده بودم نازک نارنجی ام شده بودم! حرفی نزد.. لبمو داخل دهنم بردم.. این نزدیکی بعد این مدت برام آرامش بخش بود.. اما طولی نکشید که دستش از دور کمرم باز شد و رفت داخل خونه.. برای اینکه بغضمو قورت بدم آبمیوه رو سرکشیدم اما اشکام روی گونه هام جاری شدن.. خیلی سخته وقتی سعی میکنی بغضتو توی گلوت خفه کنی.. از چشمت سرازیر میشن..

از اتاق او دم بیرون... داشتم صورتمو با حوله خشک میکردم که...

-سلام بیچاره!

حوله رو از صورتم برداشتم و به لبای خندون حلما برخوردم..

-اولا سلام.. دوما کی او مدی؟ سوما.. چرا بیچاره؟!

حلما- نیم ساعت پیش او دم.. سوال سومت! چون شنیدم دو قلوئه! رسما بدبخت شدی! اینو شیر بده بخوابون.. اون یکی گریه اش درمیاد! اون یکیو ساکت کن.. اون وق و قش میره هوا!

خندید:

-در هر صورت طلب صبر میکنم برات!

خندیدم:

-نوبت توهم میشه جیگر!

حلماسن من از بچه داری گذشته خواهر!

-می بینیم!چای میخوری؟

حلماسنه قریون دستت..

-پس پاشو بیا آشپزخونه من چای بخورم صحبتیم بکنیم..

حلماسری تکون داد و دنبالم راه افتاد..چای که ریختم نشستم روبروش:

-چطور اینجوری بی خبر اومدی؟سر صبح؟

حلمابهتره بگی لنگ ظهر!

متعجب گفتم:

-ساعت چنده مگه!؟

حلماسن ۲ و ربع!

متعجب گفتم:

-دروغ میگی!

حلمابه جان خودم!

-از وقت باردار شدم سیستم خوابم بهم ریخته اصلا!راه میرم خوابم میبره!تلویزیون می بینم خوابم میبره!کتاب میخونم خوابم میبره!غذا میخورم بعدش خوابم میبره..هممممش خوابم میبره!

خندیدم:

-خیله خب بابا!دیوونه!

منم خندیدمو گفتم:

-نگفتی واسه چی پریدی اومدی اینجا؟

حلماسخونه داداش و زن داداش اومدن دلیل نمیخواد که!

-اون که بعله!ولی نه به قول خودت لنگ ظهر!

حلما که دید نمیتونه قسر در بره گوشیشو در آورد.. بعد چند لحظه گوشیشو گرفت سمتم.. عکس یه پسر! اوادم حرف بز نم که گفت:

-دوسم داره!

-مطمئنی قالت نمیزاره؟

حلما-آره.. میخواد بیاد خواستگاری.. قراره باباش به بابام زنگ بزنه..

-چیکاره اس؟

حلما-تو محل کار آشنا شدیم.. یکی از مهندساس..

حلما توی یه شرکت تبلیغاتی کار میکرد.. مدیرفنی اونجا بود..

دستشو گرفتم:

-حلما.. تونستی اون پسر قبلی رو فراموش کنی؟

حلما-آر.. آره.. تا یه حدی! ولی بعد ازدواج خوب میشه!

هی.. این دخترم داشت مثل من عمل میکرد!

-هیچ وقت.. هیچ وقت! نزار تو آغوش کسه دیگه.. به فکر کسه دیگه ای باشی! خب؟

حلما متعجب سرشو تکون داد.. یکم که سکوت شد گفت:

-یعنی خوب نیست؟

-خوبه گلم.. این که اون دوستت داره و مثل یه مرد میاد خواستگاریت و فقط واسه دوستی نمیخوادت خودش کلیه! اما تو هم باید بخوایش! اگه دوستش نداشته باشی اون عذاب میکشه.. مثله رابطه منو داداشت..

سرشو تکون داد:

-با اینکه سنت ازم کمتره ولی تجربت بیشتره!

لبخندی زدم که کلید توی در چرخید و حسام اومد داخل.. اول مارو ندید... داشت از جلوی آشپزخونه میگذشت که حلما گفت:

-سلام داداش!

حسام برگشت سمتمون:

-عه.. سلام! اینجایی؟!

سلام زیر لبی گفتم که حلما گفت:

-خسته نباشی..

حسام-مرسی عزیزم..من میرم استراحت کنم..

و بدون حرف رفت سمت اتاقش..حلمای برگشت سمتم:

-هنوزم تو همون اتاقه؟

-او هوم..

حلمای-پسره کله شق!

مانتوی خفاشیمو پوشیدم..آستینش شبیه کیمونو ژاپنیا بود!ولی مجبور بودم بخاطر تو دید نبودن شکمم از اینا بپوشم!نگاهی به صورتم انداختم..وویییی باد نکنم یه وقت!از اتاق اومدم بیرون..حسام پایین منتظر بود..امشب خواستگاری حلما بود..ایشالله که سر بگیره!سوار ماشین شدم و بی حرف به سمت خونه مادرجون اینا حرکت کردیم..دم آپارتمان پیاده شدیم..دم خونه که رسیدیم مادرجون درو باز کرد..باهم روبوسی کردیم..وارد خونه شدیم که مادرجون آهسته رو به حسام گفت:

-مامان جان..تورو به جان من قسم..

حسام-عه مامان قسم نخور دیگه!

مادرجون-امشب رفتاری نکن خونواده داماد متوجه اختلاف بین تو و ترانه بشن!

سرمو از خجالت انداختم پایین..حسام سکوت کرده بود..بعد چند لحظه گفت:

-به روی چشم..

مادرجون لبخندی زد و رفت..باهم وارد سالن شدیم که مادرجون گفت:

-ترانه جان..حلما تو اتاق منتظرته..

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق حلما..به در اتاق تقه ای زدم..

حلما-بفرمایید!

وارد اتاق شدم..حلما که روبروی میز آرایشش نشسته بود برگشت سمتم:

-سلااااااام زن داداش!

باهم روبوسی کردیم و به سختی نشستیم روی تخت..

حلما-کم کم داره شروع میشه ها!

-چی شروع میشه؟

حلما-سختی بارداری!به زور میتونی بشینی!

-اوف آره..مخصوصا که دوقلوام هست!

حلما-۶ماهته اما انگار ۹ماهس!

ضعیف خندیدم و گفتم:

-لگداشون منو کشته!

حلماهم خندید که مادر جون گفت:

-دختر!!!! بیاین مهمونا اومدن!

با کمک حلما بلند شدم و باهم رفتیم بیرون..حلما رفت سمت در..دستمو به دیوار تکیه دادم که دست حسام دور شونه ام حلقه شد و کمکم کرد و ایسم..لبخندی روی لبم نشست..اما..شاید اینم تظاهره!برای اینکه مادر جون حرفی نزنه!لبخندمو خوردم و به در خیره شدم..مهمونا تک تک اومدن..باهاشون احوال پرسى کردیم و نشستیم روی مبل..سرم پایین بود..زود خسته میشدم از نشستن..نیم ساعتی بود که داشتن صحبت میکردم..دوقلو های شیطونم شروع کرده بودن به لگد زدن!دستمو روی شکم گذاشتم و آخ آرومی گفتم که حسام دم گوشم گفت:

-حالت خوب نیست؟

سرمو به معنی نه تکون دادم..حسام به مادر جون اشاره ای کرد و رو به من گفت:

-پاشو ببرمت اتاق..

از مهمونا عذرخواهی کردیم و رفتیم اتاق..با کمک حسام به پهلو دراز کشیدم روی تخت..پتورو روم کشید و کنارم نشست..

حسام-چرا حالت بد شد یهو؟

-هم نشستن خستم میکنه..هم لگد میزنن..

لبخندی روی لب حسام نشست..از لبخندش ذوق کردم..دست گذاشت روی شکمم و زیر لب گفت:

-وروجکا..

بلند شد و گفت:

-من میرم..تو استراحت کن..

حرفی نزدم..بلند شد و رفت بیرون..

دیگه آخرای مهمونی بود..از خداحافظیشون میشد فهمید..

سعی کردم بلند بشم و موفقم شدم..از اتاق اومدم بیرون..

جلوی در وایسادم..با سر از شون خداحافظی میکردم..



چشم خورد به پسره که قرار بود شوهر حلما بشه! قیافه خوبی داشت.. متوجه نگاهم که شد سرشو برگردوند سمت.. نگاهمو گرفتم اما حالا اون بود که نگاهشو نمیگرفت!!

حسامو دیدم که کنار حلما وایساده.. آروم رفتم سمتش.. عین پنگوئنا راه میرفتم! حسام که متوجه ام شد وقتی رسیدم بهش دستشو دور شونه ام حلقه کرد..

بعد رفتن مهمونا حسام رو به مادر جون گفت:

-مامان ما بریم دیگه..

مادر جون او مد سمتمون:

-ترانه جان.. خوبی؟

-آره مامان.. مشکلی خاصی نیست.. نگران نباشین..

حلما-بعدا بهت زنگ میزنم..

چشمکی بر اش زدم و گفتم:

-منتظرم..

باحسام از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم..

هر از گاهی صورتم از درد جمع میشد.. طبیعی بود اما هر بار امونمو می برید!

یکم که گذشت برای دردم جا به جا شدم که حسام گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟!

-بعله.. تقصیر بچه های شماس دیگه..

حسام با خنده گفت:

-وروجکای بابا مامانو اذیت نکنین دیگه!

لبخندی زدم:

-عادت نداشتی باهاشون حرف بزنی..

نیم نگاهی بهم انداخت:

-حالا از اینکار لذت میبرم..

لبخندی زدم و تو دلم گفتم لذتتو ببر کیه که جلوتو بگیره!

وارد خونه که شدیم بلافاصله روی تخت دراز کشیدم.. آخیش.. امشب حسام یه جور عجیبی بود! با اینکه گارد داشت اما شبیه گذشته شده بود.. بلند شدم و رفتم جلوی پنجره.. سرمو یکم آوردم بیرون و به پنجره اتافش نگاه کردم.. دستشو آورد بیرون و ته مونده سیگارشو تکوند.. آهی کشیدم.. دست برنمیداشت از سیگار کشیدن!

توی ماشین بودیم.. ظاهرا همه چی خوب پیش رفته بودو امروز عقد حلما بود.. الانم داشتیم میرفتیم محضر.. رو به حسام گفتم:

-حالا چرا عقد و عروسی رو یه جا نگرقتن؟

حسام-حلما اینطور خواسته..

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم.. دم محضر که رسیدیم و پیاده شدیم با دیدن پله های محضر آه از نهادم بلند شد.. ای خدا.. من دوتا از پله هارو برم بالا پدرم درمیاد با این شکم!! حسام بی توجه به من رفت سمت پله ها و عین جت تا نصفشو رفت بالا.. پایین پله ها و ایساده بودم و سعی میکردم پله اولو برم بالا.. لامصب پله هاش بلند بود! تا تونستم فحش دادم به مهندس این ساختمان! حسام بالای پله برگشت و تا اازه منو دید!! پوفی کشید و اومد سمتم.. مونده بودم میخواد چیکار کنه که به سختی یه دستشو زیر زانوم انداخت و یه دستشو پشت گردنمو بلند کرد!! چشمم از حدقه زد بیرون.. ماشالله سنگینم که شده بودم! به زور داشت میبردم بالا.. آخرای پله که رسیدیم گفت:

-سنگین شدیا!

خنده ام گرفت:

-بزارم پایین الان یکی میادا!

به طبقه محضر که رسیدیم پدرجون از در محضر اومد بیرون و با دیدنمون خشک شد! از خجالت سرخ شدم.. پدرجون خنده ای کرد و رفت داخل محضر.. حسام منو گذاشت پایین که گفتم:

-آبروم رفت..

حسام کتشو مرتب کردو گفت:

-جرم نکردیم که! برو تو اینجا گرمه..

وارد محضر شدم.. مادرجون سریع اومد سمتم و کمک کرد بشینم روی صندلی.. حلما و احسان هم اومدن و نشستن روی جایگاهشون.. حلما خیلی خواستنی شده بود.. به خواست خودم برای سابیدن قند رفتم پشت سر عروس داماد.. بعد چیزای کلیشه ای و بله گفتن عروس همه به حلما و احسان تبریک گفتیم.. حسام برای حلما یه گردنبند و انگشتر طلا گرفته بود که بهش داد.. نشستم روی صندلی.. مادرجون اومد سمتم.. نشست کنارم و گفت:

-حالت خوبه مادر؟

-آره خوبم مادرجون..

لبخندی زد و گفت:

-یه سفر چهار روزه ترتیب دادیم واسه شما چهارنفر..

-ما چهارنفر؟

مادرجون-آره دیگه..تو و حسام و احسان و حلما..یکم حلما و احسان باهم باشن بتونن همو بیشتر بشناسن..بعد گفتیم خب همیشه تنها برن که..گفتیم شما دوتا باهاشون برین..یه چند روزی هم تو هم حسام از مشغله ها دور باشین خوبه..از اینورم که تو بارداری..گفتم برات سخته..

نه فکر خوبی بود!سریع گفتم:

-نه مادرجون این چه حرفیه...میرم..

مادرجون-ولی برات سخته مادر..

-این دردا طبیعیه!مهم نیست..

مادرجون لبخندی زد و پیشونیمو بوسید..برگشتم سمت عروس داماد که احسانو دیدم که برگشت سمت و باهام چشم تو چشم شد..نمیتونستم بگم چه جور آدمیه!ولی..به این نگاهاش حس خوبی نداشتم!

یه ساعتی بود رسیده بودیم انزلی دهکده ساحلی!اول رفتیم رشت و کلید ویلارو از کسی که پدرجون کلیدو بهش داده بود گرفتیم و بعد اومدیم انزلی..چون گشنمون بودو کسی نبود که به این زودی غذا درست کنه!!اومدیم رستوران..همه به سلیقه خودشون چیزی سفارش دادن و منتظر اومدن غذا شدیم..

حلما-میگفتی زیاد نیومدی شمال احسان؟چطوره؟

احسان-همون طور که شنیده بودم آب و هوای خوبی داره..مشتاق دیدن دریام!

حسام-اونم به موقعش می بینی..

سفارشارو آوردن و روی میز چین..داشتم به همه غذاها نگاه میکردم تا چشمم به ظرف غذای احسان افتاد..ماهی بود..اما بوش که به مشامم خورد فوق العاده حالم بد شد..

حالت تهوع بهم دست داد و دستمو جلوی دهنم گرفتم..

حلما-خوبی ترانه؟

اشاره به ظرف غذای احسان کردم..

احسان که فهمید سریع ظرف غذا رو روی میز چرخنده گارسون گذاشت و گفت:

-ببرینش..

دیگه تحمل نداشتم باید میرفتم دستشویی!حسام انگاری فهمید که گفت:

-دستشویی ته سالنه!

وقت تلف نکردم و دوییدم تو دستشویی.. چیز خاصی نبود! جز آب خالی! گلاب به روتون! صورتمو آب کشیدم.. نگاهی به خودم توی آینه انداختم.. از دستشویی بیرون اومدم که حسام و احسانو دیدم جلوی در وایسادن!

-اینجا چیکار می کنین؟

حسام دستمالی از جیبش درآورد و صورتمو خشک کرد.. در همون حال احسان گفت:

-شرمنده ترانه خانوم.. نمیدونستم بوی ماهی بهتون بخوره حالتون بد میشه..

حسام جای من گفت:

-دشمنت شرمنده تو که نمیدونستی..

بعدم دستمو گرفت و رفتیم سمت میز.. اشتها کور شده بود..

حلمای خوبی ترانه؟

لبخندی بهش زدم که یعنی آره! به زور دو سه لقمه خوردم و منتظر شدم بقیه غذاشونو بخورن بریم! حس خوبی به نگاهای یهویی که احسان بهم مینداخت نداشتم! انگار میخواست یه چیزی بهم بگه! که علاقه ای به شنیدن حرفاش نداشتم.. بعد خوردن ناهار از رستوران زدیم بیرون..

به پیشنهاد حلمای رفتیم که برای ویلا خرید کنیم.. وارد فروشگاه شدیم و هرکدوم وسایلی رو برمیداشتیم.. یادم رفته بود از تهران شامپو ضد شوره مو بردارم! رفتم سمت قفسه شامپوها.. دنبال شامپوی خودم بودم اما پیداش نمیکردم.. با شنیدن صدای احسان برگشتم سمتش:

-دنبال شامپو ضد شوره این؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.. نگاهی به قفسه ها انداخت و یه شامپو برداشت و گرفت سمتم:

-این شامپو فوق العاده اس! برای خانوما..

میخواستم بگم خوب اطلاعاتی داری درباره خانوما اما دهنمو بستم و فقط گفتم:

-ممنونم..

و شامپورو ازش گرفتم و ازش دور شدم.. کنارش که وایمیسادیم احساس بی قراری میکردم.. احساس استرس! دلم میخواست ازش دور شم! بالاخره خریدامونو کردیم و از فروشگاه اومدیم بیرون.. خریدارو پشت ماشین گذاشتیم و رفتیم به سمت ویلا..

حلمای داداش مرسی! خیلی خوش گذشت..

حسام لبخندی زد و گفت:

-کاری نکردم که عزیزم..

حلما-واقعا پیشنهاد رستوران عالی بود!هم من هم احسان از غذا خیلی خوشمون اومد..

منکه کنار صندلی کمک راننده نشسته بودم و حسام راننده بود..وقتی حلما و احسان مشغول صحبت شدن آهسته رو به حسام گفتم:

-تو قبلا شمال اومدی؟

حسام-آره..زیاد..

آهایی گفتم و ساکت شدم..دلم میخواست بدونم با کی اومده شمال!انگاری ذهنمو خوند که گفت:

-بیشتر با دوستام!البته مذکرش!

لبخندی روی لبم نشست..لعنتی فهمیده بود روش حساس شدم و اینقدر اذیتم میکرد!به ویلا که رسیدیم پیاده شدیم..حسام دوتا کیسه خریدو برداشت و برد داخل خونه..حلما هم یکیو برد..نگاه کردم دیدم یکی مونده..برش داشتم..اونقدرم سنگین نبود..میخواستم برم سمت خونه که احسان اومد سمتم و کیسه رو از دستم گرفت و رفت داخل خونه..از تماس دستش با دستم مور مورم شد..لبمو گزیدم..خدایا خودت بخیر کن!نمیخوام سوتفاهمی برای حسام پیش بیاد که زندگیم از اینی که هست بدتر بشه!وارد خونه شدم..حسام و حلما مشغول جا دادن خریدا توی آشپزخونه بودن..ویلا دوبلکس بود..از خونه های دوبلکس خوشم نمی یومد!یادمه یکی از دوستام توی دبیرستان گفته بود خونه های دوبلکس بخاطر سقف بلندشون توش از ما بهترن هست!خواستم برم بالا که لباسمو عوض کنم..آروم آروم از پله ها داشتم میرفتم بالا..

یدفعه احسان با سرعت از بالا داشت میومد پایین که بهم برخورد نزدیک بود..جیغ خفیفی کشیدم که احسان بازومو نگه داشت:

-شرمنده ترانه خانوم!!

با صدای جیغ حسام و حلما از آشپزخونه اومدن بیرون..

حسام-چی شده ترانه؟

احسان-تقصیر من بود..بهشون برخورد داشتن میوفتادن..

حلما قدمی جلو اومد:

-چیزیت که نشد ترانه؟

به یه کلام اکتفا کردم:

-نه!

و از پله های باقی مونده رفتم بالا..وارد اتاق شدم و لباس راحتی پوشیدم..فکر احسان درگیرم کرده بود..میدونم زیادی حساس شدم ولی دلم نمیخواست بهم نظری داشته باشه!حتی یه ذره!

توی خواب بودم با نشستن دستی دور کمرم چشممو باز کردم.. اول فکر کردم حسامه! اما با دیدن حلقه دستش که با حلقه حسام فرق میکرد سریع برگشتم سمتش.. با دیدن احسان وحشت زده گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟!

احسان- هیس! انقدر سروصدا نکن!

-یعنی چی؟! برو گمشو از اتاق الان حسام و حلما میان آبروم میره!!

احسان- هر دو خوابن! کی میخواد بفهمه؟!

-میدونستم تو یه چیزیت هست! خیلی کثیفی!

خواستم بلند شم که دستمو گرفت:

-ترانه! دیگه از این فرصتا گیر نمیادا!

خواستم بزنم تو گوشش که در تقه ای خورد و پشت بندش صدای حسام:

-ترانه؟

وحشت کردم... کارم تموم بود! اینبار خونم حلال بود!! حسام درو باز کرد و اومد داخل.. با دیدن منو احسان پدفعه سرخ شد! نگاهش بین منو احسان در گردش بودو نمیدونست چی بگه! یهو جوش آورد و داد زد:

-اینم یکی دیگس آره؟!

-حس..

اومد جلو و تو یه حرکت زد تو گوشم که از خواب پریدم.. نفس نفس میزدم و عرق از سر و روم می بارید.. خدایا.. این چه خوابی بود؟! سریع به دور و برم نگاهی انداختم.. خداروشکر کسی نیست! سریع رفتم دست و صورتمو شستم.. خواب بود ترانه! چیزی نیست.. آروم باش! العنتی این چه خوابی بود؟! حالا چطور بخوابم؟! آرامش و امنیت ندارم تو این اتاق! اونم تنها! فکری به ذهنم رسید.. ساعت ۲ بود.. سریع از اتاق اومدم بیرون.. رفتم سمت اتاق حسام.. تقه ای به در زدم.. جواب نداد.. دوباره زدم که صداش اومد:

-کیه؟

انگار دنیارو بهم دادن! سریع گفتم:

-منم! ترانه! میشه پیام تو؟

حسام- بیا..

وارد اتاق شدم.. روی تخت یه نفره دراز کشیده بود.. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی شده نصفه شبی؟

-امممم..میگم..تو اینجا خوابیدی ضایع نیست؟

حسام-برای چی؟

-اگه احسان بفهمه منو تو جدا میخوابیم ضایع نمیشه؟

حسام-احسان از کجا میخواد بفهمه؟میاد اتاقارو سرک میکشه؟

ای بابا..اینم چه غدی بود!پوفی کشیدم که گفت:

-میترسی؟

-از چی؟

حسام-تنهایی..اولی تو توی خونه همش تنها میخوابی!

خواستم با همین دلیل قانعش کنم که بیاد پیشم:

-خب..اینجا با خونه خودمون فرق داره..

پوفی کشید و بلند شد..تی شرتشو که درآورده بودو روی تخت بودو برداشت و از اتاق زد بیرون..پشت سرش رفتم..باهم وارد اتاق شدیم..سریع روی تخت دراز کشیدم..دراز کشیدم..حس امنیت داشتم کنارش الان که بودم..آهسته گفتم:

-مرسی که هستی..

برگشتم سمتش..میشد توی تاریکی لبخندشو دیدم..دیگه حرفی نزدم و به خواب با آرامش فرو رفتم...

پلک هام رو از هم فاصله دادم ...

با دیدن چهره حسام توی یه وجبی صورتم لبخندی زد و به صورت مظلوم و غرق در خوابش زل زد...

دلم برایش تنگ شده بود...چقدر توی خواب مظلوم تر میشد...

آه آرومی کشیدم و بی سروصدا از روی تخت بلند شدم...

بعد از مرتب کردن سر و وضعم ، ملحفه رو روی حسام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

به سختی از پله ها پایین اومدم ...

صدای صحبت از آشپزخونه میومد...

به اون سمت رفتم ...

با ورودم حلما و احسان رو توی بغل هم و درحال عملیات دیدم!

سر جام ایستادم و سرفه مصلحتی کردم که نگاهشون به سمت برگشت و سریع از هم فاصله گرفتن...

لبخند شیطونی زدم و گفتم: سلام... صبح بخیر!

حلما در حالی که از خجالت سرخ شده بود زیر لب جوابم رو داد اما احسان خیلی ریلکس سلام کرد و صندلی پشت میز رو کمی عقب کشید و گفت: بفرمایید بشینید... خوب نیست خیلی سرپا بایستین!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و تشکر کوتاهی کردم و روی صندلی نشستم...

اون دو تا هم رو به روی من نشستند و به من زل زدن...

با تعجب بهشون نگاه میکردم که حلما گفت: میگم... ترانه جان...

فهمیدم منظورش چیه... خندیدم و گفتم: من که جاسوس شما نیستم... در ضمن... شما محرم همین... نگران چی هستی؟!

احسان خندید که حلما چشم غره ای بهش رفت و اونم ساکت شد...

بعد از چند لحظه احسان صدایش رو صاف کرد و گفت: صبحونه چی میخورین ترانه خانوم؟

با تعجب پرسیدم: مگه همه با هم نمی خوریم؟!

حلما: خب شرایط تو فرق میکنه... اگر گرسنته برات صبحونه حاضر کنم!

لبخندی به روش زدم و گفتم: نه... صبر میکنم حسام هم بیدار بعد همگی با هم بخوریم!

حلما خواست چیزی بگه که با صدای سلامی به سمت در آشپزخونه برگشتم...

حسام لبخند کوچیکی زد و کنارم نشست و گفت: چی شده دور هم جمع شدین؟

حلما: منتظرت بودیم بیای صبحونه بخوریم!

بعد از خوردن صبحونه سکوت سنگینی به وجود اومد که بالاخره با صدای حسام شکسته شد: نظرتون راجع به والیبال چیه؟

حلما و احسان موافقت کردن...

با اخم گفتم: اما من که نمیتونم بازی کنم...

حسام: اشکالی نداره... تو داور باش!

سری تکون دادم و همه با هم از جا بلند شدیم و به حیاط رفتیم...

روی صندلی گوشه حیاط نشستم و حسام و احسان هم مشغول بستن تور شدن و حلما هم تند تند برای من میوه پوست می گرفت!

بشقاب میوه های رو جلوم گذاشت و از جا بلند شد و به سمت احسان و حسام رفت...



مشغول خوردن میوه هایی که حلما برام پوست کنده بود بودم که با صدای جیغ و دادشون نگاهم به سمتون کشیده شد...

بازی شروع شده بود...

از جا بلند شدم و روی صندلی نزدیک تری نسبت بهشون نشستم...

نگاهم رو بهشون دوخته بودیم و در عین حال میوه میخوردم...

حسام تنها بود و حلما و احسان یه گروه...

بعد از ربع ساعت بازی حسام ضربه محکمی به توپ زد که توپ با شدت به سمت من اومد...

چشمام از ترس گرد شده بود که ناگهان احسان جلوی من پرید و توپ توی سینه اش خورد...

با نگرانی گفتم: حالتون خوبه؟! چیزیتون که نشد؟!!

احسان: نه... خوبم...

حسام با قدم های بلند به سمت ما اومد و رو به احسان گفت: ممنون!

احسان لبخندی زد و گفت: کاری نکردم!

و به سمت حلما رفت و دو نفری مشغول بازی شدن...

حسام کنارم نشست و گفت: خوبی؟

دستم رو روی شکم برآمده ام گذاشتم و گفتم: آره فقط... ترسیدم!

حسام از جا بلند شد و گفت: بریم ساحل؟ قدم بزنینم!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم که حسام گفت: تو یواش یواش برو من برم زیرانداز و یکم خرت و پرت بیارم...

باشه ای گفتم و به سمت ساحل راه افتادم...

با دیدن دریا و شن های خیس ساحل کفش های گشادم رو از پا درآوردم و مشغول قدم زدن شدم...

آروم آروم کنار دریا قدم میزدیم...

آرامش توی وجودم جریان داشت...

خدایا... این آرامش ابدی باشه!

صبح از خواب بیدار شدم...

حسام توی حال نشسته بود و به تلویزیون زل زده بود...

آخه این وقت صبح چه وقت تلویزیون دیدنه!

آروم گفتم: سلام. صبح بخیر...

نیم نگاهی به سمتم انداخت و جوابم رو داد...

نگاه کلافه ای به اطراف انداختم و گفتم: من... میرم قدم بزنم... زود میام!

حسام: باشه... مراقب خودت باش... خیلی هم دور نشو!

باشه ای گفتم و با قدم های کوتاهم به سمت در رفتم...

به سمت ساحل به راه افتادم و نفس عمیقی کشیدم...

بوی دریا! شن های خیس! هوای پاک!

همه و همه پر از آرامش و لذت بود!

با حس اینکه کسی داره دنبالم میاد به عقب نیم نگاهی انداختم...

با دیدن احسان چشمم گرد شد...

بدون اینکه به روی خودم بیارم به راهم ادامه دادم اما فکرم سخت درگیر شد...

مگه احسان بیدار بود؟ اینجا چیکار میکرد؟ چرا دنبال من میاد؟ حلما کجاست؟!

اصلا شاید دنبال من نمیاد... داره برای خودش قدم میزنه فقط مسیرمون یکنه!

برای اطمینان مسیرم رو عوض کردم که اون هم دنبالم اومد!

بعد از چند دقیقه وقتی دیدم همین جور دنبالم میاد ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم: نمیدونم چه فکری تو سرته! اما من همسر دارم... باردارم... زندگی رو دوست دارم... نمیخوام چیزی باعث بشه زندگی خراب بشه..!

احسان سریع گفت:

-فکر بد نکن ترانه خانوم! من فقط میخوام در مورد حلما باهاتون صحبت کنم! بخاطر همینم همش دنبالتون بودم که باهاتون صحبت کنم چون به علاوه زن داداش دوستشین!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اون وقت چرا با حسام در مورد حلما صحبت نکردین؟!

احسان سرش رو پایین انداخت و گفت: فکر کردم بد باشه که در مورد حلما با برادرش صحبت کنم... تصمیم گرفتم با شما که دوست صمیمیش هستین صحبت کنم شاید بتونین کمک کنین!

کمی فکر کردم و گفتم: به هر حال بذارین حسام رو هم صدا بزنم تا سوءتفاهمی پیش نیاد!

به سختی مسیر رو برگشتم و به حسام جریان رو گفتم و هر دو به سمت احسان رفتیم...

احسان کمی نگاهش رو بین ما چرخوند و گفت: من نزدیک دو ساله حلما رو میشناسم.. ولی خب اون محلم نمیداد از گوشه و کنار شنیدم که یه بار هم خودکشی کرده اما بازم از علاقم نسبت بهش کم نشد... فکر میکنم پای کسه دیگه ای درمیونه... نمیخوام حلما رو از دست بدم... میخوام بدونم حلما تو فکر کسه دیگه و الکی به من بله داده یا نه؟!

چقدر شبیه زندگی من بود...

نگاهم به سمت حسام برگشت که دیدم اون هم به من زل زده...

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من با حلما صحبت کردم... خیالتون راحت باشه.. نگران نباشید...

احسان نفس راحتی کشید و خواست چیزی بگه که با صدای حلما به عقب برگشتیم: نامردا... بدون من اومدین ساحل!

اومد و کنار احسان ایستاد..

احسان دستش رو دور شونه حلما انداخت و گفت: شرمنده عزیزم... خواب بودی نخواستم بیدارت کنم!

با لبخند بهشون زل زده بودم... خدایا... مواظب عشقشون باش!

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و توی فکر بودم که در اتاق تقه ای خورد و پشت بندش سر حلما از در اومد داخل:

-میشه وارد خلوتتون شم مامان کوچولو؟

لبخندی زدم:

-بفرما..

اومد داخل و نشست روی تخت.. سکوت بود.. یه سکوت چند دقیقه ای که با صدای حلما شکسته شد:

-این سفر چند روزه.. باعث شد که بفهمم چقدر احسانو دوست دارم.. باعث شد اون عوضی رو از ذهنم دور بندازم.. مرسی که همراه بودی..

لبخندی زدم:

-کاری نکردم عزیزم.. حسام و احسان کجان؟

حلما-شطرنج بازی میکنن..

بازم سکوت.. من به زمین و حلما به من نگاه میکرد و در آخر گفت:

-هنوز تصمیم نگرفتین؟

-برای چی؟

حلما- برای ادامه زندگیتون..

زیر لب گفتم:

-به زودی..

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-به زودی.. به زودی.. این بزودی یعنی کی؟ چه کلمه هراس انگیزیه این به زودی! به زودی ممکنه یه ثانیه ی دیگه باشه.. به زودی میتونه سال طول بکشه.. این به زودی آینده رو تخت فشار قرار میده و دیگه هیچ چیز مطمئنی در کار نیست.. هیچ چیز مطمئنی! هرچی هست دودلی و تزلزله.. به زودی هم هیچی نیست هم یه چیزایی هست!

به حلما نگاه کردم که با لبخند غمگینی نگاه میکرد..

-بریم بازیشونو ببینیم؟

حلما-بریم!

باهم رفتیم پایین پیش حسام و احسان.. هر دو توی فکر بودن! نگاهی به صفحه شطرنج انداختم.. همیشه بازیشو دوست داشتم! اما چون تک بچه بودم کسی نبود باهام بازی کنه و یگانه هم بلد نبود.. با یادآوری یگانه آهی کشیدم.. فکرشو پس زدم و دوباره به صفحه شطرنج خیره شدم.. حسام میتونست احسانو کیش و مات کنه! انگاری حواسش نبود!

-اجازه هست منم یه حرکتی بکنم؟

احسان-بفرمایید!

دست بردم و مهره ی حسامو برداشتم و جایی گذاشتم که احسان کیش و مات شد! احسان دستی زد و گفت:

-واو!

لبخندی زدم و به حسام خیره شدم که لبخندی زده بود.. بعد بازی تصمیم گرفتیم بخوابیم.. رفتیم و روی تخت نشستیم.. حسام دم پنجره و ایساده بودو به بیرون نگاه میکرد.. توی فکر بودم که گفت:

-تو فکری..

آهی کشیدم:

-تو فکر آینده بچم..

حرفی نزد.. ادامه دادم:

-که قراره چی برایش پیش بیاد.. نمیخوام زندگی ای مثله من داشته باشه!





-میرم برات یه چیزی بیارم بخوری..رنگ به رخ نداری!  
چشمامو که باز کردم با محیط سفید بیمارستان برخورد کردم..دست گذاشتم روی شکمم..

وروجکا!مامانو اذیت میکنن!

با صدای زن تخت کناری برگشتم سمتش:

-شوهرت خیلی دوستت داره!قدرشو بدون!

با کنجکاوی نگاهش کردم:

-چطور مگه؟

زنه-تو خواب بودی اومده بود بالا سرت موهاتو نوازش میکرد..

آهی کشید:

-ای کاش شوهر منم اینجوری بود..

حسابی ذوق کردم..

قند تو دلم کیلو کیلو آب میشد!نیشمو بستم و گفتم:

-شوهرت مگه چجوریه؟

زنه-معتاده!منم بخاطر معتادیش و زندگی نکبت بارم این بچه رو نمیخواستم!انقدر قرص خوردم که

الان اینجام!!

متعجب گفتم:

-بچت زنده اس؟!!

آهی کشید:

-اره..۹ماهشه..بخاطر تاثیر قرصا ناراحتی قبلی گرفتم..

-چرا اینکارو کردی؟!اون بچه چه گناهی داشت؟

زنه-میدونم بخدا..خودمم پشیمونم!ولی چی کنم؟به سیم آخر زده بودم که هم خودمو بکشم هم بچه

رو!تو واسه چی اینجایی؟

-خون ریزی داشتم..

زنه-ماهه چندمه؟

-هفتم..

لبخندی زد که در باز شدو صنم اومد داخل:

-وقتی حسام خیر بیمارستان اومدنتو بهم داد گفتم که بچت هفت ماهه شد رفت!

ضعیف خندیدم:

-دیوونه!

صنم-استراحت مطلقا!

متعجب گفتم:

-دروغ میگی!

صنم-نچ!تا دوماه دیگه فقط باید دراز بکشی!

با ناله گفتم:

-وای خدا..

صنم-خودم میام پیشت عشقم!

-زحمتت میشه!

صنم-چه زحمتی!مراقبت از خواهر و خواهر زاده دیگه!

لبخندی زد و چیزی نگفتم..

بالاخره اومدم خونه..

از ظهر انقدر خونه شلوغ شده بود که نگو!مادر جون و پدرجون.. حلما و احسان..صنم..حانیه و شوهرش و حدیثه چندماهه!

حلما کنارم نشسته بودو برام میوه پوست می کند..منم خانومانه روی مبل دراز کشیده بودم!!

خب زشت بود مهمون اومده توی اتاق باشم!

بعد ناهار بودو همه یه طرف خونه پخش بودن..

با به صدا دراومدن زنگ ایفون برگشتم سمتش..

حسام گفت:

-من برمیدارم..

رسید به ایفون و بعد چندلحظه صحبت برگشت سمتم..

نگاهی بهم انداخت و گفت:



-بفرمایین!

و درو باز کرد.. در ورودی خونه رو هم باز کرد..

بعد چندلحظه مامان جلوی در ظاهر شد.. با دیدنش بغض گلومو گرفت..

چندماه بود که ندیده بودمش!

با همه سلام علیک کرد و اومد سمتم..

بغلم کرد.. دستمو دورش حلقه کردم:

-تازه یاد ما افتادی مامان بی معرفت؟

مامان-شرمندتم ترانه.. میخواستم بخاطر تموم ماجراهای این چندسال خودمو تنبیه کنم تنها باشم.. شرمنده..

بوسه ای روی گونم گذاشت و نشست مبل کناریم:

-شنیدم دوقلوئن.. اسمشونو چی میزاری؟

-نمیدونم.. تصمیم نگرفتم!

حسام از ته سالن با صدای بلند گفت:

-حامی و ترمه!

برگشتم سمتش:

-شما واسه خودت بریدیو دوختی؟!!

حسام با خنده گفت:

-کجای کاری؟ جلو جلو شناسنامه هاشونم گرفتم!

حرصی نگاهش کردم و رومو برگردوندم..

کم کم مهمونا رفتن و فقط مامان و صنم موندن..

رفتم تو اتاق و دراز کشیدم روی تخت..

صنم توی آشپزخونه بودو من روی کاناپه لم داده بودم.. این دوماه به سختی گذشته بودو من چهار روز دیگه زایمان داشتم.. از الانم دردایی رو توی پهلو و زیرشکم احساس میکردم! اوروجکا! صنم اومد و بیحال نشست روی کاناپه روبرویم که گفتم:

-خسته نباشی.. اسباب زحمتت شدم..

صنم- زر مفت نزن! خودم خواستم تو مجبورم نکردی که!

ضعیف خندیدمو گفتم:

-اینای یعنی برای شوهرداری آماده شدی...-

صنم-گوربابای شوهر! کی شوهر خواست؟

-جدی نمیخواهی شوهر کنی؟

نگاهم کردو گفتم:

-از مردا میتروسم!

چند دقیقه همین جور خیره هم بودیم که گفتم:

-زندگی کسالت باره!

-زندگی کسالت بار نیست... بلکه کسالت تو مردمیه که از پشت عینکای دودی و تیره به دنیای خودشون نگاه میکنن.. خیلی از افراد توی بیست و پنج سالگی میمیرن اما توی هفتاد سالگی دفن میشن! این برای من یه رازه بزرگه که چرا بعضی از آدما به هرجایی نگاه میکنن زیبایی و لطافت می ببین درحالی که این زیبایی ها به چشم بعضی آدما دیگه پوشیده ست...

صنم لبخندی زد و گفتم:

-حس میکنم از اون دسته آدما که زیبایی به چشم پوشیده اس...

-بخوای میتونی زیبایی رو ببینی... تو هم مثل خودمی که نتونستم زیبایی هارو ببینم و همه چیزو توی یه عشق پوچ می دیدم!

زنگ آیفون به صدا در اومد... صنم رفت که درو باز کنه... بعد چند لحظه گفتم:

-مهرنازه!!

چشمام درشت شد... صنم جلوتر اومد:

-شاید اومده واسه ی عذرخواهی!

شونه بالا انداختم... مهرناز وارد خونه شد... نزدیک و نزدیک تر شد:

-سلام!

-سلام..

صنم نگاهی به هر دو مون انداخت و رفت داخل آشپزخونه...

مهرناز-تعارف نمی کنی بشینم؟

-بشین!

نشست کانایه روبرویم...لبخندی زد و گفت:

-تا چند روز دیگه نی نی دار میشی نه؟

سرمو تکون دادم..نفسشو داد بیرونو گفت:

-تر..ترانه...من اومدم...بخاطر تموم این مدت ازت عذرخواهی کنم...راستش..بهت حسودیم میشد...دلم میخواست شکستت بدم..اما حالا...می بینم حتی اگه تو و حسام از هم طلاق بگیرین..حسام به طرف من نمیداد!منو ببخش ترانه...

بی حرف فقط نگاهش میکردم...با من جنگ داشت درحالی که من دنبال آرامش بودم!آهی کشیدم و گفتم:

-بخشیدمت..

اومد جلو و دستمو گرفت:

-ممنونم ازت..امیدوارم که حسام برگرده سر زندگیش..الان که فکر میکنم..انگار مهیار باید ازت دست می کشید که حسام مال تو میشد..

لبخند تلخی زدم:

-ممنون..

مهرناز-خب دیگه...من برم!

بلند شد که صنم با سینی چای از آشپزخونه اومد:

-عه..میرین؟چایی براتون آورده بودم!

مهرناز-مرسی...دیرم میشه..پرواز دارم..

بعد از خداحافظی رفت بیرون...صنم نشست کنارم:

-چی میگفت؟

-درست حدس زدی...اومده بود عذرخواهی..

\*\*\*\*

وارد اتاق شدم..صنم خواب بود..دلم میخواست وسایل بچه هارو یه بار دیگه ببینم...انقدر که کمدم پرلباس و خرت و پرت بود سیسمونی بچه هارو توی طبقه بالای کمد گذاشته بودم...صندلی رو جلوی کمد گذاشتم...با این وزن میتونم برم روی صندلی؟!نشکنه یه وقت!نفسمو بیرون دادم..چی میخواد بشه آخه؟!یه پامو روی صندلی گذاشتم...اون یکی پامم گذاشتم و رفتم بالا..صندلی نزدیک بود برگرده که

دستمو به دستگیره کمد گرفتم و نداشتم! عجب غلطی کردم... حالا چجوری بیام پایین! کمدو باز کردم و ساک وسایلو برداشتم... الهی قربونشون برم! اومدم عقبتر که در کمدو ببندم که صندلی کج شدو محکم خوردم زمین... آخ بلندی گفتم... زیرشکم شروع کرد تیر کشیدن... دست روی شکم گذاشتم... چه غلطی کردیا ترانه! نمیتونستم بلند شم... کم کم شکم منقبض میشد... خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟! داد زدم:

-صنم!!

جواب نداد... چیکار کنم حالا؟! دوباره داد زدم:

-صنم!!

دردم هر لحظه بیشتر میشد... در باز شدو صنم که منو تو اون حالت دید گفت:

-یاخدا! چی شدی ترانه!؟

-صنم... شکم درد میکنه! نکنه اتفاقی براشون بیوفته!؟

صنم-چی شد اینجوری شدی!؟

-افتادم زمین از صندلی!

با عصبانیت گفت:

-آخه زن ۹ ماه باردار اونم استراحت مطلق از صندلی میره بالا!؟! دو دقیقه تنهات گذاشتم!

گوشیشو درآورد و بعد چند لحظه دم گوشش گذاشت:

-الو حسام! بیا ترانه دردش گرفته... بیا فقط زود!

بعدم قطع کرد... دیگه از درد نفسم بند اومده بود... لعنتی چه درد بدی بود!

همین جور زار میزدم که حسام اومد:

-چی شده!؟

صنم-دردش گرفته! افتاده زمین از صندلی!

اومد ستم و بغلم کرد:

-تو بالای صندلی چیکار میکردی آخه!؟

فقط گریه میکردم... دست انداختم و یقه پیرهنشو چنگ گرفتم... منو صندلی عقب ماشین گذاشت... صنم کنارم نشست و مانتومو دورم انداخت و شالمو انداخت روی سرم... از درد صندلی رو چنگ میزدم و ناله میکردم... به بیمارستان که رسیدیم دیگه اشک برام نمونده بود... روی برانکارد خوابوندم و بردن سمت اتاق معاینه... دکتر بعد معاینه رو به پرستار گفت:

-کیسه آب پاره شده... سریع اتاق عملو حاضر کنین!

توی اتاق عمل بودم... بیهوشی کامل نبودم... ضربان قلب بالایی داشتم.. قلبم عین گنجشک میزد... بالاخره پرستاری که بالای سرم بود گفت:

-دوقلوها ت به دنیا اومدن خانومی.. میخوای صداشونو بشنوی؟

با اینکه حال زیاد خوش نبود ولی لبخندی زدم... بعد چند لحظه صدای گریه اشون بلند شد... چونم لرزید و اشک از گوشه های چشمم سرازیر شد... نمیدونم چرا ولی ضربان قلبم غیر عادی شده بود... نفسم به زور بالا میومد... پرستار که متوجه شد گفت:

-نمیتونی نفس بکشی؟!!

به زور نفس می کشیدم پرستار رو به کسی که گفت:

-دکتر بیمار نمیتونه نفس بکشه!!

بعد یکی دو دقیقه که معاینه کرد گفت:

-بخاطر کیسه آبسه که پاره شده.. نباید بزاریم آب وارد خونش بشه!

حس بدی داشتم.. پرستارا به تکاپو افتاده بودن.. کم کم صداها واسم گنگ میشد و نفس کم آورده بودم.. دیگه نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم!

\*\*\*\*

"صنم"

با استرس زیرلب صلوات میفرستادم که در اتاق عمل باز شد و پرستاری اومد بیرون.. حسام سریع رفت سمت پرستار و منم پشت سرش رفتم..

حسام-چی شد؟ حالشون خوبه؟

پرستار-حال بچه ها خوبه ولی..

صنم-ولی چی؟!!

پرستار-داریم تلاش می کنیم مادرو زنده نگه داریم..

حسام ماتش برده بود و منم بدتر! به خودمون که اومدیم پرستار رفته بود.. یعنی چی.. یعنی.. ممکنه ترانه.. با سر خوردن حسام کنار دیوار برگشتم سمتش.. درک میکردم حالشو... میدونستم عاشق ترانه اس.. خدایا خودت به دادمون برس..

ادامه داستان از زبان صنم:

با استرس و نگرانی پشت در اتاق نشسته بودم...

صورتتم با اشک هام شسته میشد...

همه دعاهایی که بلد بودم رو تا الان صدبار خونده بودم...

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...

به حسام نگاه کردم...

گوشه دیوار روی زمین نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود...

هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد...

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم...

برای حسام نگران بودم...

در اتاق عمل باز شد و پرستاری با تخت چرخدار کوچیکی از اتاق خارج شد...

با دیدن وضع و حال ما با تردید گفت: میخواین... بچه ها رو ببینین!؟

با لبخند لرزونی بلند شدم و با قدم های آرام به سمت تخت رفتم...

دوتا بچه کوچولو و سفید که توی حوله پیچیده شده بودن!

حسام کنارم ایستاد...

دستش رو به سمت صورت یکی از بچه هاش برد و با انگشت گونه نوزاد رو نوازش کرد...

صدای زمزمه اش رو شنیدم:

-حس میکنم شبیه ترانه میشه!

سریع دستش رو برداشت و از تخت فاصله گرفت...

بهش حق میدادم...

حال خوبی نداشت!

پرستار هم با دیدن وضع ما تخت رو هل داد و رفت!

دوباره روی صندلی نشستم و دعا رو از سر گرفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که پرستاری با عجله از اتاق بیرون اومد...

حسام سریع از جا پرید و به سمتش رفت و گفت: خانوم... زن من چگونه؟

پرستار همونطور که تند تند میرفت گفت: بیمار ایست قلبی کرده! داریم تلاش می کنیم برش گردونیم!

و با عجله از جلوی چشمامون دور شد...

حرفش توی گوشم پیچید...

بیمار ایست قلبی کرده... ایست قلبی کرده!

پاهام دیگه توان نداشتن...

زانو هام خم شد و روی زمین افتادم...

سد اشکام شکسته شده بود و هیچ جوری نمیتونستم این حس بدی که میگفت ترانه دیگه پیش ما نیست  
رو درک کنم...

نگاهم رو به سمت حسام کشوندم...

دستش رو به دیوار تکیه زده بود و سرش رو روی دستش گذاشته بود و شونه هاش میلرزید...  
درکش میکردم... سخت بود...

منی که فقط دوست ترانه بودم چهره خندونش، شیطونیامون، گریه هاش و...  
همه و همه از جلوی چشمم کنار نمی رفت...

خدایا....

یعنی باور کنم که ممکنه دیگه بینمون برنگرده؟! تو بزرگی...

تو بخشنده و رحیمی... ترانه رو به ما ببخش!

خدایا بچه هاش.... همسرش... خودت رحم کن...

صدای حسام رو می شنیدم که زیر لب زمزمه میکرد اما چون ازش فاصله داشتم نمیفهمیدم چی  
میگه....

کم کم صداس بلندتر شد...

حسام- بهش گفتم نمیخوامش! گفتم فقط بچه ها مهمن! دلش رو شکستم! میخواست برگرده سر  
زندگیمون! میخواست همه چی رو درست کنه! بهش فرصت ندادم! العنت به من! العنت!

خواستم به سمتش برم و دلداریش بودم که در اتاق عمل دوباره باز شد...

با دیدن حال من و حسام به وخامت اوضاع پی برد و خودش سریع گفت:

-بیمار برگشت! اولی فعلا باید بستری باشن...

و بعد چند تا پرستار در اتاق عمل رو باز کردن و تختی رو به بیرون هل دادن...

با دیدن ترانه که رنگ پریده و ضعیف روی تخت خوابیده بود قلبم فشرده شد...

حسام خواست به سمت ترانه بره که با حرف دکتر سر جاش خشک شد:

-وضعیت بیمار فعلا مشخص نیست... به سی سی یو منتقلش میکنیم تا وقتی که به هوش بیان!

و مارو به حال خودمون گذاشت و سریع دور شد!

چشمام دو دو میزد... این حجم استرس واقعا از پا درم آورده بود... از فکر اینکه ممکن بود ترانه دیگه نباشه زدم زیر گریه... حسام از جلوم گذشت و رفت... گوشیم زنگ خورد... تازه یادم اومد هیچ کس از زایمان ترانه خبر نداشت! حلما بود... سریع جوابشو دادم و بهش گفتم که بیان بیمارستان... خودمم بلند شدم رفتم دنبال حسام... پیداش نمی کردم... باید باهاش صحبت میکردم... از بیمارستان خارج شدم که ماشینشو دیدم... رفتم سمتش... آره نشسته بود... تقه ای به در زدم که برگشت سمتم و شیشه رو پایین داد...

-میتونم بشینم؟

قفای درو باز کرد... ماشینو دور زدم و نشستم صندلی کناری...

سکوت بود... اصلا یادم رفته بود باید چی میگفتم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ارزش بعضی چیزا با به زبون آوردنش از بین میره... این آخر بدبخت بودنه که به کسی بگی گاهی حالمو بپرس! همیشه دیدن یه پیام ناگهانی... شنیدن یه سلام بی هوا... از آدمی که انتظارشو میکشی... می تونه حال و روز تو عوض کنه! گاهی آدم خودش رو گم و گور میکنه فقط به این امید که یه نفر بخصوص سراغش رو بگیره... بر خلاف تصور... خوشحال کردن آدم غمگین... خیلی سخت نیست... فقط کافیه وانمود کنی به یادش هستی...

برگشتم سمتش:

-تو اینکارم نکردی حسام! نمیدونستی ترانه حاملس؟ نمیدونستی یه زن حامله چقدر احساساتی و زود رنجه؟ میدونی تو این مدت که پیشش بودم چقدر زجر می کشید و دلش میخواست یه بار پیشش باشیو درباره بچه هاتون صحبت کنی... صبحها بالشش از اشکای شبونش خیس بود... چون تورو میخواست!! میخواست کنارش باشی! غبطه اینو میخورم که زنای حامله دیگه شوهراشون همیشه پیششون! ترانه تو تموم کل زندگیش از همه کم محبتی دید... شده بود یه گدای محبت! دنبال این و اون دنبال محبت می گشت! خودش صدتا درد داشت... منو حلما رو نصیحت میکرد! چطور اینقدر دووم آورده خدا میدونه...

به چشمای حسام که پراشک و قرمز بود نگاه کردم...

سعی داشت جلوی گریه شو بگیره و دندوناشو روی هم می فشرد...

نخواستم غرور یه مرد جلوم بشکنه...

از ماشین پیاده شدم و درو بستم...



جلوتر که رفتم برگشتم و دیدم که سرشو روی فرمون گذاشته...

آهی کشیدم و به سمت بیمارستان رفتم..

"صنم"

با حلما و عمه روی صندلی بیمارستان نشسته بودیم.. همه مون توی یه سکوت عمیق فرو رفته بودیم.. بلند شدم و رفتم جلوی شیشه اتاق ترانه.. خدایا.. برش گردون.. خدایا به این سیم ها و دستگاہا بی نیازش کن.. با صدای پرستار برگشتم سمتش:

-بیمارستان نباید شلوغ شه.. فقط یه همراه!

خواستم دهن باز کنم و بگم که من میمونم که با صدای حسام همه برگشتیم سمتش:

-من میمونم!

عمه بلند شدو به سمت پسرش رفت:

-مامان جان آخه با این حالت؟

حسام-میمونم..

عمه پوفی کشید و گفت:

-حلما.. صنم.. بریم..

بعدم دست انداخت پشت گردن حسام و سرشو آورد پایین و بوسه ای روی پیشونیش زد:

-مراقب باش مادر..

آخرین نگاهو به ترانه انداختم و رفتم..

"حسام"

بی رمق روی صندلی بیمارستان نشسته بودم.. همیشه گفت لم دادم!! کلافه بودم.. بی قرار.. بلند شدم و رفتم جلوی شیشه اتاق ترانه.. دستمو روی شیشه گذاشتم.. ترانه ی من.. باز کن چشمتو.. بچه هات که میخواستی ببینیشون به دنیا اومدن.. تورو نیاز دارن.. به مادرشون نیاز دارن.. پس چرا نیستی؟ هممون بهت نیاز داریم.. سرمو تکیه دادم به دستم.. خواستم یرم بشینم که دیدم ترانه زل زده بهم.. با دقت نگاه کردم.. آره! ترانه بود.. خودش بود که با چشمای خوشگلش زل زده بود بهم.. خودش بود! توهم نزده بودم.. دوییدم و پرستارو صدا زدم...

چند دقیقه ای بود که ترانه رو منتقل کرده بودن بخش و من روی صندلی نشسته بودم.. با صدای پرستار سرمو بلند کردم:

-خانومتون میخواد شمارو ببینه!

سریع بلند شدم و بی وقفه رفتم سمت اتاقش.. وارد اتاقش شدم.. برگشت سمتم.. رفتم جلو.. رسیدم جلوی تختش.. بی معطلی روی پیشونیش بوسه ای نشوندم.. دستمو نوازش گونه روی گونه اش کشیدم و گفتم:

-خدا میدونه از دیگه چشمتو نمی دیدم زنده نبودم..

لبخند غمگینی زد و اشک از گوشه چشمش چکید.. دستشو گذاشت روی گونم و در سکوت فقط نگاهم میکرد.. آخر سر لب زد:

-بچه هام..

لبخندی زدم:

-میخوای ببینیشون؟

سرشو به معنای آره تکون داد..

از اتاق اومدم بیرون.. رفتم سمت بخش نوزادان.. درست ندیده بودمشون! بعد اینکه از پرستار اجازه گرفتم.. دوتا وروجکارو با تخت چرخ دار از اتاق آورد بیرون.. توی خواب ناز بودن.. لبخندی کنج لبم جاخوش کرد.. رو به پرستار گفتم:

-میشه ببرمشون پیش مادرشون؟

پرستار-باید هماهنگ کنم..

منتظر موندم که هماهنگ کنه!! بالاخره اومد و باهم رفتیم سمت اتاق ترانه..

وارد اتاق شدیم..

ترانه خواست بشینه که صورتش از درد جمع شد..

با ذوق و شوق به تخت بچه ها نگاه میکرد..

پرستار یکی یکی بچه هارو بغلش داد و بهش یاد داد چطوری بچه رو شیر بده.. خنده ام گرفته بود..

قیافش خیلی بامزه شده بود.. زنگ زدم به مامان اینا و گفتم که ترانه به هوش اومده..

پرستار که رفت نشستم روی صندلی..

یکی از بچه هارو گرفتم بغلم..

پسر کوچولوم بود..

دختره بغل ترانه بود..

خدایا چه حس شیرینی!

ترانه-حامی و ترمه..

سرمو بلند کردم که سرشو بلند کرد و زل زد به چشمم:

-دوششون دارم..

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ریزه میزن..مثل خودت!

ضعیف خندید و به ترمه خیره شد..

با خستگی پا توی اتاق گذاشتم...

حسام روی تخت دراز کشیده بود...

با دیدن چشمای بازش لبخند خسته ای زدم و گفتم: وروجکا نمیخواهیدن...

حسام لبخند شیرینی زد و گفت: خیلی خسته شدی... بیا یکم استراحت کن!

و آغوشش رو برام باز کرد...

خدایا چقدر دلم برای آغوشش تنگ بود...

با میل و رغبت به سمتش رفتم و توی آغوشش خزیدم...

دستاش رو دورم محکم کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند...

سرم رو روی بازوش جا به جا کردم و گفتم: حسام... من... یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!

خواستم ادامه بدم که حسام گفت: هیس!... من یه معذرت خواهی بزرگتر بهت بدهکارم ترانه!

سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش خیره شدم...

حسام: من واقعا قصدم طلاق بود! واقعا حس بدی داشتم... اما... با او مدن بچه ها... با دیدن ذوق و شوق

تو... اون علاقه ای که توی قلبم دفنش کرده بودم دوباره برگشت! زنده شد!... میخواستم سرکوبش کنم

اما اون به ادامه این زندگی تمایل داشت! تمام وجودم تورو میخواست... اما.... اون حس بد هنوزم

بود... نمیذاشت باهات خوب رفتار کنم! ازت دوری میکردم اما تو هم به ادامه این زندگی مشتاق

بودی...

آهی کشید و گفت: اون روزی که توی اتاق عمل بودی بدترین روز زندگیم بود... حس از دست

دادنت... حس عذاب وجدان بدی هایی که در حقت کردم... علاقه ام... همه و همه به یکباره بهم هجوم

آورده بودن... هیچوقت اون لحظه ای که پرستار گفت قلبت ایستاده رو از یادم نمیره... انگار داشتن

قلبم رو از سینه ام بیرون می آوردن! مطمئنم اگر دکتر یکم دیرتر بهم خبر برگشتنت رو میداد همونجا می مردم!

غم توی چشماش... اندوه توی صداش... همه و همه باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمم بچکه!  
حسام: ترانه... من دیگه نمیخوام هیچوقت از هم جدا باشیم! دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنیم! از الان به بعد... وقت جبرانه!

لبخندی زد و با شیطنت گفتم: چطوری میخوای جبران کنی؟!

حسام: شیطون شدیا!!!

لبخند بزرگی زد که حسام روم خیمه زد و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم ، لباش رو به لبام چسبوند!

"بهانه برای رفتن زیاد است..

این ماندن است..

که بهانه نمی خواهد..

این ماندن است که دل میخوهد..

شهامت میخوهد..

عشق میخوهد.."

پایان

۱۳۹۵/۴/۱۴

دوستدار شما نگین و ملیحه